شهر باران

نوشته : ارونقی کرمانی

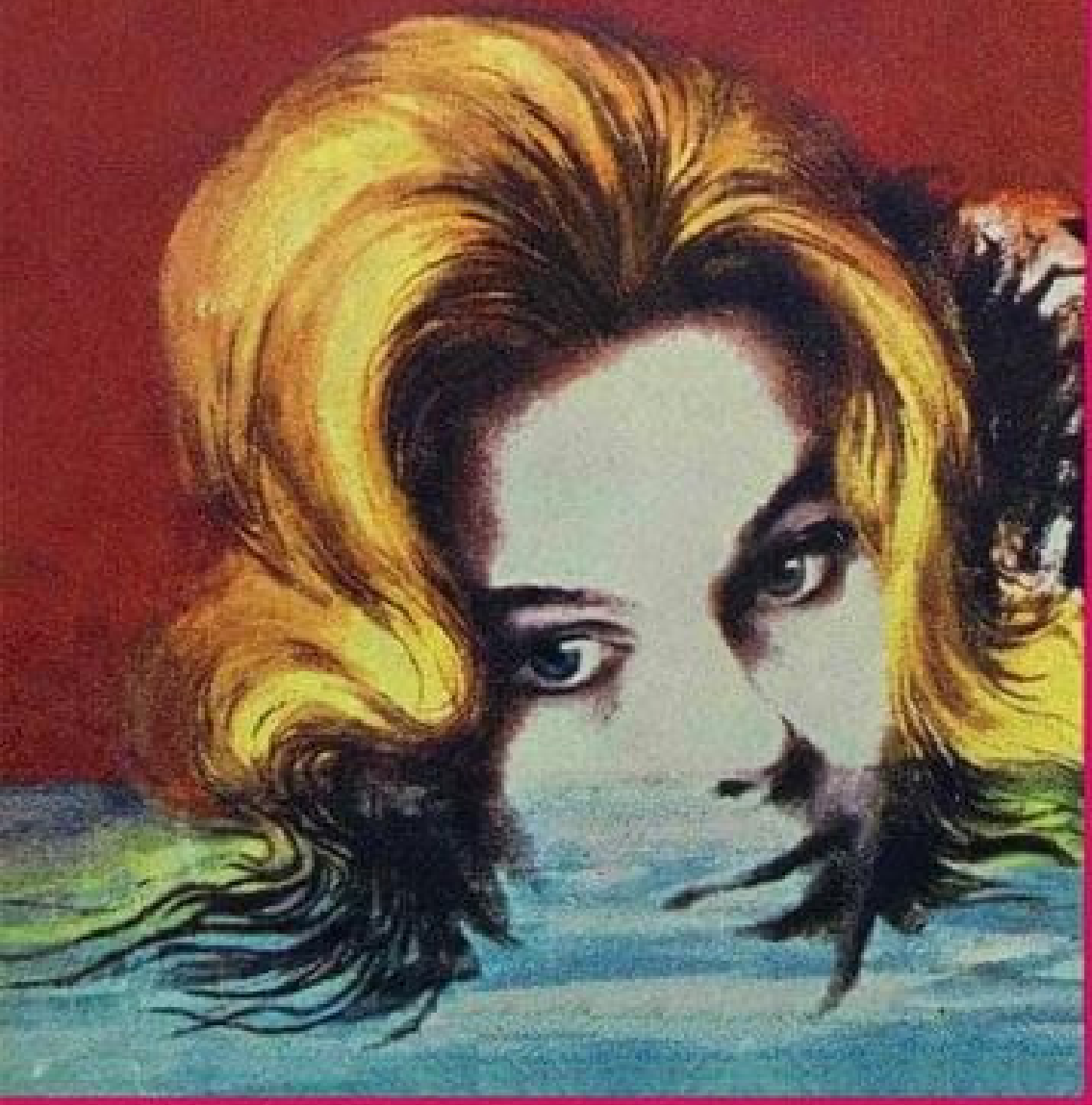

(جلد ۱)

ارونقی کرمانی

شهر باران

ناشر

کانون معرفت ـ تهران ـ لاله‌زار
تلفن : ۳۲۴۳۷ ـ تلگرافی « معرفت »

چاپ اول در اطلاعات هفتگی ۱۳۴۳
چاپ دوم بوسیله «کانون معرفت» بهمن‌ماه ۱۳۴۳

حق چاپ محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در ده‌هزار نسخه در بهمن ماه ۱۳۴۳
در چاپ ویلا انجام گردید

شهر باران

ودراین روزشهر ، مثل یك زن زیبا ، مانند یك عروس بزك کرده ، دلربا وهوس‌افروز است... هرچی درسینه‌اش نهفته داشته، برچهره‌اش آویخته‌اندو برتنش پوشانده‌اند انگارهزاران مشاطه وآرایشگر، دست بدست داده بادقت وحوصله اورا بزك کرده‌اند ...

شهر ، رنك‌خورده ، چهره‌اش عوض‌شده ومانند یك زن لوند وفتان، زیر پنجه‌های طلائی خورشید خفته است ...

نه، شهر بیدار است وزندگی در آن میجوشد... ازطاق بازارها، کاغذهای الوان آویخته‌اند..همه‌جا باعروسك‌ها،تابلوها وقالیچه‌های‌شکیل،زینت‌داده‌شده..ونورلرزان‌چراغهای‌توری ، سایه‌ها رامی‌لیسدوتاریکیها را ازتن بازارها می‌شوید ..

قنادیها ، بقالها ، خرازیها ، همه‌وهمه کوشیده‌اند دکان خودرا زیباتر و دلرباتر جلوه دهند ، همه جا آذین بسته‌اند. وهمه‌جا زیباست !

بوی بهار درتن‌شهر دویده است .. وهمه‌جا همهمه بر پاست ... جمعیت توی بازارها و خیابانها ... مثل یك دریای متلاطم ومواج ، میجوشد ... بچه‌ها میخندند،گریه‌می کنند... صدای جغجغه‌ها از هر گوشه‌وکنار بگوش‌میرسد..وعروسکهای

شهر باران

شکسته و له‌شده، روی سنگفرشها ریخته است!

شهر ، انگارتب‌دارد ... تب‌هیجان، تب‌عشق ، تب‌امید.. و تب زندگی دارد ... نه ! هرگز شهر این روز را فراموش نخواهدکرد، دراین روز اورا بزك کرده‌اند .. و همه مردم ، پیروجوان، خردوکلان، ازخانه‌ها، توی کوچه‌هاوبازار ریخته‌اند. دراین روز ، زندگی آنجا ، باهمه زیبائیهایش جلوه گرشده.؟

این‌روز، روز بچه‌هاست. ازصبح زود هنوز سپیدی‌سحر سینه‌ی آسمان‌را رنك‌نزده‌که بچه‌ها از خواب بیدار میشوند . مادران قبل از آنها بیدار شده‌اند زیرا میدانند بچه‌ها بامید زیبائیها وهیجان‌ها وماجراهای این‌روز ، خوابشان نبرده..و اگر برده رؤیای این‌روزرا دیده‌اند .

بچه‌ها، لباسهای‌تازه خود را میپوشندو بایکدنیاهیجان، ذوق وشتابزدگی منتظر می‌مانندکه پدر از خواب بیدار شود ، نماز بگذارد ، صبحانه بخورد و آنوقت دست آنها را بگیرد و برای خرید عروسك واسباب‌بازی، برای تماشای‌شهربزك‌کرده ودلربا بروند . واگر نخواهد ویا نتواند مادر آنهارا خواهد برد .. واگر پدر نباشد ... واگرمادرنباشد یکی ازآشنایان، یکی از همسایگان آنهارا به‌تماشای شهر وبرای خرید عروسك خواهد برد... دراین روز ، دراین شهر به‌یتیمان بیش‌از پیش توجه دارند ...

صبح زود ، هنوز خورشید از لانه‌اش بیرون نخزیده و دیوارهارارنك‌نزده‌است‌که درکوچه‌ها، های‌هوی بچه‌ها، صدای خنده‌ی آنها بگوش میرسد ، همه بسوی بازار روان هستند .. وبدینترتیب روز پرماجرای شهر آغاز میشود... روزی که‌شهر هرگز خاطره‌ی آن را فراموش نخواهدکرد . . و خدا کند

زمان ، این هرجائی پیر، نگذاردمردم این روز زیبارافراموش کنند ..

***

دست‌سپید دختری ازلای پرچین وشکن چادر وال بسوی مرد دراز میشود .. اینجا معروف به«صاحب‌الامر» است ، چند سید فالگیر درحجره‌ها نشسته‌اند.. میز کوچکی جلوآنهاست و روی میز کتابهای کهنه و یك کاسه مسی زنك خورده پر نقش و نگار بارمل‌واصطرلاب .!

آنها دعای محبت میدهند ، بخت می‌گشایند . از آینده حرف میزنند .. دروغ‌میگویندامامرچی هست امید میافرینند.. واین امید است که بما نیروی‌زندگی می‌بخشد .

لای انگلشتان دست‌سپید دختر، سکه‌ایست... سکه‌را کف دست‌مرد که‌مشهور به«قره‌سید» است میگذارد.. اودعائی‌میخواند وکتاب بازمی‌کند ...

درکتاب‌چی‌نوشته‌اند ؟

دختر اینرا نمیداند ، اما صدای آرام و نافذ مرد بلند میشود :

ـ گفتی اسم تو ربابه است . بخت‌ترا بسته‌اند همشیره.. یکزن قدکوتاه وبدجنس مانع‌سعادت وخوشبختی توست.. ولی مهم نیست‌دخترم !

دختر رنگش میپرد . قلبش آکنده از دلهره و هیجان می‌شود ... وباخود میگوید :

ـ حق‌دارد . هرچی‌میگوید درست است..زن بابام قد کوتاهی‌داردوخیلی هم‌بدجنس است .!

مرد فالگیر ادامه میدهد :

ـ این‌زن ، زن بدجنس‌را میگویم. هرگز خواهان‌سعادت تو نیست. نمیدانم چه نسبتی باتودارد اما اینرا میدانم که خیرو صلاح ترا نمیخواهد، از اودوری کن..

فالگیر چشمانش‌را می‌بندد ، صفحه‌ای از کتاب‌راورق‌می‌زند. چند لحظـه ساکت و آرام در سطور آن دقیق مـی‌شود و میگوید :

ـ من برای‌تو طلسمی خواهم داد که زبان آن زن بسته شود وپیش‌خواستگاران‌تو بدگوئی نکند ..

دختر باخود میاندیشد :

ـ دیدی حق دارد .. زن بابام دلش‌نمیخواهد من شوهر کنم.و میخواهد من‌در خانه‌بمانم وکلفتی کنم .

مرد فالگیر سرگرم نوشتن است. خطوط کج‌ومعوجی‌روی کاغذ باریکی‌می کشد ... چندکلمه نامانوس کنارخطوط‌مینویسد. وردمیخواندوآنرابسوی‌دختردرازمی کند!

ـ همشیره ، اینرا همراه‌خودداشته باش ، وتورا ازگزند آن‌زن‌بدجنس‌وکوتاه‌قدحفظ‌خواهدکرد !

و بعد میافزاید :

ـ فقط ٥ ریال برای این‌طلسم بده..

مرد فالگیر حرف میزند .. باز هم حرف میزند .. او میداند چی بگوید تاآن دختر بایك دنیا امیدو آرزوبخانه‌اش باز گردد ...

دخترمیرود.. یکزن ٤٠ ـ ٤٥ ساله پیش فالگیر میاید.. اوهم غصه‌ها دارد،دردها دارد اوهم امیدوار بازخواهدگشت ..!

***

نیمروز است‌وشهر ازجمعیت موج میزند... بچه‌هاهمه نو

نوار هستند .. عروسك فروش‌های دوره گرد داد میزنند ... وجغجغه‌فروشها فریادمیکشند و جغجغه‌ها رابصدادرمی‌آورند ، بچه‌ها عروسکهارا بغل‌زده‌اند.. و انواع واقسام اسباب بازی بدست‌دارند ، بعضی‌ها آب دماغشان جاری است . نوك دماغشان سرخ شده و ازسرمامیلرزند، آخر در این روز هنوز شهر سرد است . اماگرمای زندگی‌درآن ریخته است !

دختر ازپیش فالگیر بازگشته است... آرزویش چیست؟

ـ سال آینده بخانه شوهر برود !

این تنها آرزوی اوست .. تا از دست زن باباش نجات یابد !

اما در خانه‌های شهر ، دخترانی هستند که چشم بدر دوخته‌اند . تنك غروب نامزدهای آنهابرایشان خونچه خواهند فرستاد ...

خونچه‌ها را بادقت و نظم خاصی زینت میدهند ، سلیقه خانواده‌های‌تبریزی‌درآن بچشم‌میخوردباربران‌خونچه‌هاراروی سرمیگذارندوبراه‌میفتند...وقتی‌خونچه‌بخانه‌دختر میرسدمادرش انعام باربررامیدهد.. بعد شروع میکند به‌وارسی :

ـ این‌لباس قشنك مال توست دخترم .. این‌پیراهن سفید برای پدرت...این‌چادرهم لابدمال‌من است .. مثل اینکه‌بیشتر برای پیرزنها مناسب است اما خوب عیبی نداره .. آه چقدر میوه فرستاده‌اند .

میوه‌چهارشنبه سوری درتبریزمعروف است. پسته ،بادام، باسلق، کشمش، گردو، فندق ، جوزقند انجیروخلاصه ده‌هانوع میوه خشك را قاطی میکنند و این عنوان آخرین میوه سال را دارد ...

آنوقت مادر همسایه‌هارا خبر می‌کند، زنان و دختران میآیند وخونچه‌را تماشا می‌کنند .. این خونچه‌ایست که‌ازخانه داماد فرستاده شده . وشب‌داماد بخانه آنها خواهد آمد شام مهمان آنهاست ...

دختر انتظار میکشد ..چشم براه است که نامزدش بیاید.. قلب اومانندکبوتر که اسیر قفس باشد میطپد ، می‌جهد ..تلاش می‌کند ..

خدا خدا می‌کندکه تاریکی بر شهر خیمه زند ... شب زود فرا رسد ...

و شب‌فرا میرسد ... در میزنند .. دختر شتابزده‌بسوی در میدود ، در رابازمیکند ..

هشتی تاریك است .. و آندو همدیگر را میبوسند ...

پسرهدیه‌ای راکه همراه خود آورده باو میدهد :

ـ دوستت دارم ...

ـ منتظرت بودم.. بیا زودتر باتاق برویم .

صدای مادرش ازبالکن به‌گوش میرسد :

ـ کیه دختر ؟

در حالیکه مادر میداندکی آمده ... امانمیخواهدآندو بیشتر ازاین در هشتی تاریك‌راز ونیازکنند ..!

***

نیمروز چهارشنبه سوری، اگر دربازارهای تبریزسوزن بیاندازید هرگز بزمین نخواهد رسید... پیروجوان.مرد و زن وحتی بچه‌های دوسه‌ساله در بازارها ریخته‌اند .. بعضی مردها خوشمزگی میکنند وداد میزنند :

ـ یك‌بچه ٤٠ ساله گمشده!

ارونقی کرمانی

ـ یك بچه ۷۰ ساله ازصبح زودناپدید شده !

ویامردم می‌بینند که‌مردی، مرد دیگری‌را قلمدوش کرده است ، جغجغه‌ای بدست اوداده‌وفریاد میزند :

ـ بچه خفقان بگیر .. اینقدر زرنزن !

دراین روزگاهی بچه‌ها گم‌میشوند . بازار بقدری‌شلوغ است که بزحمت میتوان راهی از میان جمعیت جست ، مادران در جستجوی بچه‌های گمشده‌خودداد میزنند..صدای سوت‌سوتك، جغجغه ، فریاد بچه‌ها ، خنده‌ها ، گریه ها بهم می‌آمیزد ... بچه‌ای که عروسکش ازدستش افتاده وشکسته است جیغ میزند ، پیرمردی که پایش‌را لگدکرده‌اند غرولند میکند... گدای‌سمجی که‌وقت‌را غنیمت شمرده دست از سرآدم برنمیدارد .. و مثل یك‌طلبکار بازوی آدم‌را چسبیده وتاپول نگیرد ول‌نمی‌کند!

درگوشه‌کنار شهر، معرکه‌گیرها معرکه‌گرفته‌اند ..

یك معرکه‌گیر دارد قصه «عاشق‌کرم» را شرح میدهد . عاشق‌کرم قصه زیبائی دارد ... او سه‌تار میزد ، آواره دشت‌ها بود .. عاشق یکدختر ارمنی‌شده‌بود ... درجستجوی آندختر بجلفای اصفهان رفت .. اورا جست یانجست کسی هرگز این‌را نمیداند.. اما آنچه مسلم است اوتا ابد درآتش این‌عشق‌سوخت وسرانجام مانند پروانه‌ای آتش گرفت وخاکستر شد ..

***

بازارچه شتربان از همه جا شلوغ‌تر است.. خیلی‌ها از بازارچه شتربان‌بشمال شهرراه میکشند وبه‌بازار شیشه‌گرخانه میروند .. میگویند آنجا زیباتر است ، درخشش فوق‌العاده‌ای دارد ..

کنار رودخانه ، مابین دوبازار ، عده‌ای دوردومردجمع

شده‌اند .. یکی از آنـدو پیرمردیست که‌سه‌تار میزند، دیگری دایره‌ای بدست دارد ... وتصنیف‌می‌خواند :

« از پنجره سنك می‌آید ..
« این سنك‌را ..
« من‌بسوی تو انداختم ، دختر !
« مرا نگر دختر ..
« وبامن حرف‌بزن .

***

« حرفهای دختر،
« پسر را ازراه بدرمیبرد!
« مرا نگردختر..
« وبامن‌حرف بزن .

***

« اشکهای دختر ..
«پسررا دیوانه میکند ..
«مرا نگر دختر ..
« وبرای من گریه‌کن..

وقتی تصنیف او تمام میشود دائره‌اش‌را پیش‌می‌آورد،هر کس سکه‌ای توی آن میاندازد .. سکه‌هارا جمع‌میکند، بجیب میریزد .. ودائره را بازبصدا درمی‌آورد .

انگشتهای استخوانی پیرمرد روی سه‌تار می‌غلتد ..وباز مرد جوان تصنیف میخواند :

«بزیبائی خودت مغرور نباش ای‌زن ..
«گل هم زیباست ..
« اما میدانی چه‌عمر کوتـاهی دارد ..

ارونقی کرمانی

وهمانطور که گل پرپر میشود ..
یکروز زیبائی توهم‌از بین خواهد رفت ..
وپیش‌ازآنکه، زیبائی خودرا ازدست بدهی !.
مرا دوست بدار ...
زیرا منهم‌ترا دوست میدارم..

دستهای پیرمردمیلرزد، سه‌تارمینالد ... انگار انگشتان استخوانی خودرا به‌روی تارهای قلبش می‌کشد وآنهارابصدادر می‌آورد.. ازگذشته‌ها، ازجوانی بربادرفته ناله سر میدهد ..

وشهر هنوز درهیجان این جشن‌بزرگ که ازروزگاران گذشته ، بیادگار مانده است بسرمیبرد .. همه‌جا جمعیت موج میزند.. همه‌جا سروروشادی است .. زندگی هرگز اینقدرزیبا نبوده است ..

در هیچ یك از شهرهای ایران، روز چهارشنبه سوری ، اینسان جشن‌گرفته نمیشود ، تبریز این روز مال بچه‌هاست.. هرچند پیرمردهای ۷۰-۸۰ ساله نیز دراین جشن‌وسرورشرکت میجویند ... این روز برای بچه‌ها خاطره‌انگیز است.. وقتی بزرك شدند دست بچه‌های خودرا میگیرند وبرای تماشای‌شهر بزك‌کرده وخرید عروسك واسباب‌بازی میبرند ...

دراین روز، توی بازار و خیابان‌ها انگارکارناوال راه میفتد ... جیغ وفریاد وخنده وصدای انواع اسباب‌بازی شهر راپر میکند.. اما این‌صداهاشادی ونشاط میاورد .. غم‌واندوه را از قلبها میشوید و میزداید ..

وماجرا در چنین‌روزی آغاز شد ...

***

یك عروسك شکسته بود ، تنش خرد شده بود اما سرش

سالم بود. چشمانش مثل همه عروسکها باز بود و لبخند بر چهره‌اش میدرخشید ... و یك دختر بچه داشت هق‌هق کنان میگریست. بعروسك خیره شده بود ودر اینحال مادرش‌را صدا میزد :

ـ مامان کجائی ؟

اما ازمامان او خبری نبود ..

دخترك خم شد ، سرعروسك شکسته‌را برداشت، بادلهره وهیجان بدور بر خود نگریست .. چهره‌ها برایش ناآشنا بود.. بچه‌ها دست بدست پدرویامادرشان داده بودندولی اوتنها بود.. سرعروسك ازدستش رهاشد، روی سنگفرش افتاد وتکه‌تکه‌شد.. واو اینبار به‌شدت گریست :

ـ مامان .. مامان !

یکدختر که‌چادرسفیدباگلهای ریزآبی‌وقرمز بسرداشت اورادید.. دید که‌آن‌دختر کوچولوچشمانش‌غرق‌اشك‌است.. پیش دوید ، اورابغل‌زدو گفت :

ـ چیه عزیزم؟

دختر کوچولو ، اول، هراسان ووحشت‌زده،سعی کردخود را ازآغوش اوبرهاند اما چشمان زیبای دختر، چهره قشنك‌او ونگاهش که‌مهرومحبت در آن موج میزد سایه‌ی آرامش به قلب کوچك او گسترد ودلهره‌اش رازدود ...

دختر ناآشنا گفت:

ـ گمشدی ، نه ؟

اما دختر بچه‌حرفهای‌اورا نمی‌فهمید زیراآن‌دختر تهرانی بود.. ویکدختر ٤ـ٥ ساله‌هم که‌فارسی‌بلد نبود..

ـ ببین‌جانم، اسم من‌فرشته است، تواگربگوئی خانه‌ات کجاست من‌ترا میرسانم!

دختر گریه کنان گفت :

ـ مامان... مامان!

و «فرشته» اورا بغل زد :

ـ نه، گریه نکن کوچولو .. وای چقدر نازو قشنگه !

اما وقتی سر بر گرداند اززن باباش اثری ندید .. باخود اندیشید :

ـ حالا چکار کنم ... ایندختر بچه‌را کجا ببرم ..

با خود گفت :

ـ اورا بمسافرخانه میبرم، جزاین چاره ندارم!

درحالیکه دختر بچه‌را بغل گرفته بود راه افتاد ، جمعیت مانند یك دریای متلاطم ، در بازار موج میزد ، قشقرق بچه‌ها باصدای جغجغه‌ها ، با گریه‌ها وخنده‌ها وفریافروشندگان دوره گرد بهم آمیخته بود .. انگار دربازار سیل روان بود.. سیل خروشانی ازصدا.. سیلی که تاطاق بازار بالاآمده بود ..

خورشید ازسوراخهای کوچك طاق بازار، ستونی از طلا ریخته بود.. ونور چراغهای توری، سایه‌ها رالیسسیده و ازبین برده بود.. زن ومرد، پسرودختر، بچه‌وبزرك دربازاربه‌دنبال‌هم روان بودند .. یك‌وجب جای‌خالی نبود .. غوغا بود.. محشر بود.. وهرچی بود زیبا بود..!

و دراین‌روز امکان‌داشت یك‌عشق بوجود بیاید..یك عشق بزرك !

آه ، هرگز فرشته عشق درنمیزند که‌دروازه را برویش بازکنند، هرگز خبر نمی‌کند که به‌پیشوازش بشتابند ...

در یك‌لحظه ممکن است یك‌عشق، مانند توفان سرکش ، طومار احساسات آدمی رادرنوردد..وقلب رادر میان پنجه‌های

لغزنده وطلائی خود بگیرد . یك نگاه .. چند کلمه گفتگو امکان دارد زاینده‌ی یك عشق باشد.. وسر نوشت‌ها را عوض کند !

ما درباره‌ی عشق همه‌چیز میدانیم و هیچ‌چیز نمیدانیم .. وهرگز بهیچکس نمیتوانیم بگوئیم چگونه عاشق شدیم.. و چه احساسی بما دست‌داد... احساسی که عشق میافریند ناشناخته‌است.. هیجان دارد.. ودلهره دارد.. امیدو ناامیدی دارد.. زندگی می‌بخشد وزندگی‌را ازمامیگیرد ...

خاطره‌ی یك عشق، ممکن است تاابد برای‌مازیبا باشد .. گرامی باشد ولذتبخش ... ودرعین‌حال ممکن است مارا زجر بدهد .. زجرولذتی که عشق‌دارد .. هیجان ودلهره‌ای که عشق می‌بخشد درهیچ کدام ازنموارهای زندگی‌ما نیست.. در ژرفای روح‌ووجود ما ، احساس‌ناشناخته‌ایست که‌عشق رامی‌شناسد..وما هرگز قادر بشناسائی آن نیستیم‌ودر این روز که توی بازارها و خیابانها جمعیت‌موج میزد امکان‌داشت یك‌عشق بوجود بیاید..یك عشق بزرگ!

ظاهراً همه‌چیز ، ساخته و پرداخته‌ی تصادف و یا بقول معروف قضاوقدر است ... امامن‌فکر میکنم گاهی‌وشایدهم‌غالبا، عشق دام مینهد.. دام بسیار ظریف باتارهای‌نرم‌وحریری.. که لطیف‌تر از نسیم‌است.. نسیم‌بهاری !

وبرای آندوچنین‌دامی گسترد !

برای شما. من گفتم که عروسك‌یك دختربچه‌شکسته‌بود.. وبعد فرشته اورادید.. بغل کرد تامادرش‌رابجوید . آخردختر بچه‌زارزار می‌گریست‌وباصدای نازك خود فریاد میزد:

ـ مامان !

وفرشته قاطی‌جمعیت شد .. وتا اواسط بازارچه شتربان

رفت.. آنجا یك فروشنده دوره گرد چند عروسك رنگارنك بغل زده بود وفریاد میکشید .

ـ عروسك خوشگل دارم ..

فرشته یك عروسك صورتی رنك خرید.. عروسك چشمان آبی داشت وموهای زرد ..

آنرا بدختر بچه داد..دخترك گریه‌اش قطع شد، عروسك را بغل زد وبازفرشته براه افتاد ..

تقریبا آخر بازار رسیده بود کـه ناگهان دختر بچه داد زد :

ـ داداش.. داداش !

پسرجوانی ، چند قدم جلوتر درمیان جمعیت بود ..سر برگرداند ووقتی دختربچه‌را دید سینه‌جمعیت‌راکه مانند سیل روان بودشکافت ، بسوی اودوید ودختربچه خود را از آغوش فرشته به‌آغوش پسرجوان انداخت..ودراینوقت عروسك‌صورتی رنك‌ازدستش رهاشد، بزمین افتاد وشکست.. این‌دومین عروسك بودکه شکسته بود و خدامیداند آنروز چند تا عروسك شکسته بود ...

فرشته گفت :

ـ شما برادرش هستید ؟

پسر جوان گفت .

ـ آره ..

ـ این دختر گمشده بود.. من‌اورا در حالیکه بر بالین عروسك شکسته‌اش نشسته بود و داشت گریه میکرددیدم ..

پسرجوان گفت :

ـ بسیار متشکرم خانم ... ویك عروسك دیگر هم که‌حالا

شکست !

ـ مهم نیست ...

پسر گفت :

ـ خواهر من ٥ـ٦ سال بیشتر ندارد، اما خیلی‌شلوغ‌و شیطان‌است.. لابد بیچاره‌مادرم‌اکنون دربدر دنبال اومیگردد.

فرشته گفت :

ـ منهم همراه مادرم بودم .. منهم اوراگم کردم!

ـ آه، متاسفم .

ـ نه، من که‌بچه نیستم گم شوم !

هردوخندیدند.. پسر جوان گفت :

ـ شما درشهر ما غریب‌هستیدواگر اجازه بدهید من‌شما را بخانه‌تان میرسانم .

فرشته گفت :

ـ ما خانه‌ای‌نداریم.. درهتل‌هستیم ... بهتراست‌شما بچه را زودتر بخانه برسانیدکه مادرتان بیش ازاین ناراحت‌نشود.

صمیمیت‌وصفا ، درنگاهشان موج میزد .. وهردو هیجان زده یك‌احساس ناشناس بودند.. همان احساسی‌که گاهی قلبها را بهم نزدیك می‌کند.. وعشقها میافریند .

داشتند از هم خداحافظی می‌کردند که دختربچه رو به برادرش‌کرد :

ـ داداش من‌عروسك میخوام !

پسرجوان روبه‌فرشته‌کرد :

ـعروسك‌میخواهد..شماحتماًسلیقه‌خوبی‌درانتخاب‌عروسك دارید، اگر ناراحت نشویدلطفاً ...

دخترتوی حرف اودوید :

ـ نه. ناراحت نمی‌شوم ..

چند قدم باهم راه رفتند.. دختر گفت :

ـ هرسال چهارشنبه سوری در تبریز اینطور شلوغ و پر هیجان میشود .

ـ آره ...

بعد افزود :

ـ شما همه‌جای‌شهررا دیده‌اید ؟

ـ نه..

پسرجوان، چندلحظه‌مردد ماند، پیشنهادی‌بفکرش‌رسیده بود اما جرأت ابراز واظهار آن‌رانداشت ، سرانجام گفت:

ـ اسم من منصور است...

ـ سپس اضافه‌کرد :

ـ تبریز ، چهارشنبه آخرسال تماشائی است ، پدران و مادران به‌بچه‌های خود لباس نومی‌پوشانند ودست‌آنها راگرفته بکوچه‌وبازار میآورند.. می‌بینید که چقدر شلوغ است ؟

ـ آره ...خیلی‌جالب‌است،من‌اینهمه هیجان‌وشور ونشاط را درهیچ شهری ندیده‌ام .

ـ مگر شما بشهرهای زیادی مسافرت‌کرده‌اید ؟

ـ تقریبا همه‌شهرهای ایران را دیده‌ام.. ما هرسال عید بیك شهرمسافرت می‌کنیم، بهار شیراز زیباست ، عید دراصفهان تماشائی است و درشهرهای دیگر نیز عید هیجان دارد ، شور دارد اما تبریز چیز دیگریست ..هرگزمن فکر نمیکردم‌چهار شنبه سوری دریك‌شهر این‌چنین غوغاوهیجان‌داشته باشد ..

یك‌عروسك فروش بساط‌خود را بیخ‌دیوار گسترده بود . انواع و اقسام عروسکهای گلی‌وچینی داشت .. فرشته گفت:

ـ کوچولو عروسك میخواست . اینها بهتره.

منصور جواب داد :

ـ لطفا شما انتخاب کنید .

این بار فرشته یك عروسك سیاه انتخاب کرد . موهای قهوه‌ای داشت .. عروسك فروش داد میزد :

ـ همدم بچه‌های شما، این عروسکهای خوشگل است.. آزار نداره. اذیت نداره وهمه‌اش میخنده !

هر کدام ازعروسکها لبخندی بچهره داشتند.. بر دامان زندگی نغلتیده بودندکه سایه‌ی غم برلبخندشان پدیدار گردد. فرشته در حالی‌که عروسك سیاه را بسوی دختر کوچولو دراز میکرد پرسید:

ـ اسم کوچولوچیه؟

منصور گفت:

ـ زهره.

دخترك‌عروسك‌را گرفت...وباز براه‌ادامه‌دادند. بازارچه شتربان منتهی به میدان بارفروشان میشد.. وارد میدان شدند. منصور گفت:

ـ شما صاحب‌الامر را دیده‌اید؟

دختر پاسخ داد :

ـ نه ...

نگاه‌آندو و گفتگوی کوتاهشان عشق‌آفریده بود..عشقی که برای هردوتا آن لحظه ناشناخته بود.. و حالا هم آن را نمی‌شناختند. اما احساس می‌کردند به‌گفتگو باهم نیاز دارند و محبت درنگاهشان موج میزند.. هردوهیجان ودلهره‌داشتند.. دخترنامادریش را گم کرده بود.. و پسرمیدانست اکنون‌مادرش

ارونقی کرمانی

دربدر دنبال زهره کوچولو می‌گردم با این وصف هیچکدام نمیخواستند ازهم جداشوند ولواینکه ازآشنائی‌آندو چند لحظه بیشترسپری نشده بود.

عشق، دام ظریف خودراکه تارهای حریری به نرمی و لطافت نسیم بهاری داشت سر راه آندوگسترده بود.. و قلب هردو با هیجان، امید و شور می‌تپید.. و این را هردو فکر می‌کردند :

ـ دیگرهرگزهمدیگررا نخواهیم دید..

شاید، جوش وخروش آنروز، آنهمه شور وغوغاکه‌دربازار وکوچه‌ها وخیابانها بوجودآمده بود. آنهمه صداکه مثل سیل دربازارریخته‌بودآندورادچارهیجان‌والتهاب احساس‌ناشناخته‌ای ساخته‌بود.

احساسی که‌هرگز به شناسائی‌آن دسترسی نیست وامکان‌ناپذیراست...

هرچی بود در آنروز، روزفراموش نشدنی تبریز، یك عشق پدیدآمده بود... دیده، دیده بود ودل خواسته بود. هر دو دیده و هردو دل.. این‌هوس نبود هردو دل مهارشده‌داشتند اما مهار شده نه برای عشق.. احساس عشق مهار نمیپذیرد.. و افسارگسیخته مانند یك اسب سرکش ، مثل یك پرنده آزاد بال است..

امامیبایستی ازهم‌جداشوند..زیرا هرگزبا هم‌آشنانبودند ولو اینکه‌هردواحساس‌می‌کردند انگارسالیان درازیست‌همدیگر را دیده‌اند.

فرشته گفت:

ـ برای من دیرمیشود..باید بهتل بازگردم.

شهر باران

پسرجوان، آب دهانش را قورت داد. گوئی بغض کیپ توی گلویش راه نفس اورا بریده بود.. آهسته گفت:

ـ آره.. منهم مادرم نگران است، باید زهره را بخانه برسانم اما..

بازجرأت بخرج داد وافزود:

ـ بهتراست صاحب‌الامررا بشمانشان بدهم..خیلی جالب و تماشائی است.

فرشته اعتراض نکرد. شاید از خدا میخواست.. و اگر هم اینطورنبود. بهرحال تمایل داشت‌که با آن جوان خونگرم قدم‌بزند.. پسرجوان‌شاید ۱۹ـ۲۰ سال بیشترنداشت اماهیکل مردانه‌ای داشت..چهره سبزه‌ای داشت وچشمان درشت..لبهای کلفت اووقتی میخندید شکل جالبی بخودمیگرفت و دندانهای سپیدش برق میزد...

بنظرمیآمد جوان‌سبك و بوالهوسی نیست، تصمیم و اراده درنگاهش موج میزد.. وشاید این اولین بار بودکه او با یك دخترآشنا میشد. واینرا هیجان، دلهره ولبخندهای بیخودی‌او نشان میداد..نمیدانست چی بگوید.، گاهی زبانش بند میآمد و گاهی شتابزده قضاوت میکرد ویا بیمقدمه حرف میزد:

ـ من شیراز را ندیدم اما شنیده‌ام که شهر بسیار زیبائی است .

ـ آره ...

ـ شما چند روز درشیراز بودید؟..

ـ ما دوسال قبل بشیراز رفتیم ۱۳ روز درشیراز بودیم.

ـ خوش گذشت، نه ؟

ـ ای بد نبود .

دختر خندید. پسرهم خندید . وآنوقت پسر گفت:

ـ تواین میدان دیشب غوغا بود.

ـ واسه چی ؟

ـ میدانید، هفته آخرسال تمام بقالهای تبریزمیوه چهارشنبه سوری میفروشند، خرما، کشمش، بادام، فندق ، پسته و هرچی بنظرتان بیاید بهم قاطی میکنند، این میوه خیلی معروف است.

ـ شنیده‌ام..

اما نخورده‌اید ، هان؟

ـ نه.

پسر بدون فکر گفت:

ـ اگر بخانه ما بیائید مادرم سهمی شمارا خواهد داد، او همیشه درصندوق خود مقداری ازمیوه چهارشنبه سوری را نگه میدارد.. وقتی مهمان بخانه مان آمد یك بشقاب از این میوه می‌آورد..

بعد خندید و ادامه داد:

ـ ولی من گاهی بصندوق اودستبرد میزنم، البته بزحمت کلیدآنرا بدست میاورم.. ولی وقتی هم بدستم افتاد جیبهایم‌راپر ازمیوه می کنم ومیخورم!

دختر قاه‌قاه خندید، پسرفکر کرد حرفهای مسخره‌ای زده است وخودش را پیش اوسبك کرده است گفت:

ـ من شوخی کردم. از اینکارها نمی کنم !

دختر بازهم خندید. بصاحب‌الامر رسیده بودند.. از در بزرك آن که‌مثل دروازه است وارد شدند. دور این در سنگهای مرمری کار گذاشته‌اند.. دردوطرف دوحجره بود.. و درهردو، فالگیران نشسته بودند.. آنها هر کدام میز کوچکی مقابل خود

داشتند... وزیر پایشان پوست گوسفند پهن کرده بودند..
پسر گفت :
ـ اینجا دخترها وپسرها میایند وفال می گیرند...
واینبار دختر بخود جرأت داد و گفت:
ـ منهم میتوانم فال بگیرم.
ـ چرا نمی‌توانید ؟.
بسوی حجره دست‌راستی رفتند..مرد فالگیر گفت:
ـ بفرمائید..
پسرجوان گفت:
ـ برای این‌خانم فال بگیرید..
مرد فالگیر پرسید:
ـ اسمتان چیه همشیره !
ـ فرشته.
اسم مادرتان ؟
فرشته با تأسف جواب داد:
ـ مرده!
مرد فالگیروقتی متوجه شد او فارسی حرف میزند به فارسی گفت:
ـ خوب، اسمش چی بود؟
ـ فاطمه.
ـ بسیار خوب.
مرد فالگیر کتاب باز کرد رمل‌واصطرلاب انداخت..چند لحظه غرق درمطالعه کتاب شد، و سربلند کرد و گفت:
ـ عرض کنم خدمت‌همشیره محترمه، یك‌زن بدجنس خدا نشناس هست که دمی ازشما غافل نیست... او شب و روز تلاش

میکندکه برای شما چاه بکند ، چاه بدبختی.. متوجه هستید همشیره محترمه !

فرشته گفت :

ـ آره میفهمم.

ـ اما اوموفق نخواهد شد. شماخوشبخت خواهیدشدولی پس ازحوادث زیادی که بسرتان خواهد آمد...

ـ چه حوادثی ؟

ـ نمیدانم.. بگوئید ببینم آن زن قدکوتاهی ندارد؟

ـ چرا...

ـ سنش درحدود چهل سال است؟

ـ نه.. تقریباً..

مرد فالگیرتوی حرف اودوید:

ـ آه، فهمیدم.. سی‌سال دارد.

ـ بله..

ـ بگوئید ببینم همشیره. آن زن، زن‌بابای شما نیست؟

ـ چرا .

ـ تصدیق می‌کنیدکه من ازهمه چیزخبرمی‌دهم .

ـ آره ...

ـ من برای شمایك طلسم خواهم دادکه زبان اورا بند خواهدآورد وافکارشیطانی اورا ازبین خواهد برد. هرکار بکند سودی نخواهد بخشید !

فرشته رو به منصورکرد وگفت :

ـ بریم.. من طلسم نمیخواهم.

منصور یك‌سکه‌روی میزچوبی مرد فالگیر گذاشت‌وگفت:

ـ بعداً میائیم‌وطلسم می گیریم.

وقتی از آنجا دورشدند دختر گفت:

ـ من باو گفتم که مادرم مرده و آنوقت او گفت زن بابا داری، معلوم است هر بچه‌ای که مادرش بمیرد غالباً پدرش ازدواج می‌کند ودر نتیجه اوصاحب زن بابا می‌شود.

درصاحب‌الامر عده زیادی دختر وپسر وزن ومرد و بچه بودند.. روبرو زیارتگاه بود.. همه کفشهای خودرا دم درمی‌کندند وبدرون میرفتند.. آنها نیز بدرون رفتند.. در گوشه‌ای چند دخترجمع شده بودندوداشتند نیت می‌کردند وسنك‌معروف صاحب‌الامررا برمی‌داشتند... این‌سنك عجیبی است و شاید هم نادر... سنك خاکستری دیگراست اما شیارهای سفید دارد.. شاید ده‌ـ دوازده کیلووشاید هم بیشتروزن آن باشد.

فرشته گفت:

ـ آنها چکارمیکنند؟

پسر جوابداد:

ـ نیت می‌کنند واین سنك‌را برمیدارند، هرکس توانست براحتی سنك‌را اززمین بلندکند مطمئن است که آرزووحاجت‌اش در سال نو برآورده خواهد شد وگرنه میرود و سال آینده در آخرین‌چهارشنبه میاید ودوباره آزمایش میکند.

هردوجلوتررفتند.. خادم‌صاحب‌الامر آنجا ایستاده‌بود.. دختران یك‌یك میامدند وسنك را برمی‌داشتند وبعد درحالی‌که لبخندی ازامید بچهره داشتندآنجا را ترك می‌گفتند...

فرشته نیزجلو رفت. بعد ازآنکه سکه‌ای به‌خادم داد با دودست سپید ولطیف خود دوطرف سنك راگرفت وآنـرا بلند کرد...وقتی سرجایش گذاشت پسر گفت:

ـ موفق‌شدی.. آرزویت برآورده خواهد شد.

دختر خندید:

ـ شاید...

پسر گفت :

ـ میشه بپرسم چه آرزوئی داشتی؟

و دختر سرخ شد... سربزیر افکند، بعد در حالی که می‌خندید گفت :

ـ نه، نمیتوانم بگویم.

اینبار پسر بی مقدمه و بدون فکر حرفی زد که بعداً پشیمان‌شد.

ـ اغلب دخترهائی که اینجا میایند وسنك را اززمین‌بلند میکنندآرزوئی‌وحاجتی‌جزاین ندارندکه درسال نو،خواستگاری درخانه آنها را بزند و شوهر کنند.. شماهم..

حرف‌خودرا برید، احساس کردکه بقول‌معروف بی گدار به آب زده است گفت :

ـ معذرت می‌خواهم ..

وبرای اینکه حرف خود را تصحیح کند گفت:

ـ اما شما شوهرنخواهیدکرد نه؟

دختربااین حرف اوجواب نداد.. وپس ازلحظه‌ای گفت:

ـ برویم.. دیر می‌شود.

ازآنجا بیرون‌آمدند.. فرشته گفت:

ـ من باید بروم، برای شماهم خیلی دیر شده، اکنون مادرتان در بدر دنبال این دختر کوچولو و مامانی می گردد. خداحافظ.

و براه افتاد . منصور گفت:

ـ صبر کنید..

وبدنبال اوروان شد:

ـ شما بکوچه‌ها وخیابانهای شهر ناآشنا هستید، اجازه بدهید من شمارا تادم هتل برسانم راستی کدام هتل هستید؟

دختراسم هتل را گفت وافزود:

ـ متشکرم.. من باید بروم.. درست است که دو سه روز بیشتر نیست که وارد تبریز شده‌ایم اما من اغلب خیابانها را شناخته‌ام..

در این وقت پسر جوان که خواهر کوچولویش را بغل گرفته بود با مردی تصادف کرد وعروسك سیاه از دست دخترك رها شد.. روی سنگفرش افتاد و در یك لحظه، تن کوچك عروسك له شد واز هم پاشید.. اما سرش سالم بود، لبخند دائمی‌اش را برچهره داشت.

فرشته آه کشید و گفت:

ـ این سومین عروسك است که می‌شکنید.. شاید امروز، روز مرك عروسك هاست. توی بازار، خیابان همه جا عروسك های شکسته بچشم میخورد.

منصور گفت:

ـ ناراحت نباشید..

ـ اما حیف بود.

ـ گذشت، بالاخره نباید تأسف خورد.

سپس افزود:

ـ من خواهشی از شما دارم، بیائید این بچه را بخانه برسانیم.. وبعد من همراه شما تا دم هتل خواهم آمد.

ـ متأسفم..

در این وقت مرد جوانی که ۲۶ـ۲۷ سال داشت به آندو

نزدیك شد، فرشته وقتی اورا دید هراسان ووحشت‌زده چهره‌ی خودرا در چادر مخفی کرد.. ولی مرد جوان او را دیده بود، یکراست بطرف وی‌آمـد و در حالیکه چشمانش را خون فرا گرفته بود ویکنوع خشم فروکش نشدنی درآن پیدا بود گفت:

ـ این‌آقا پسر کیه فرشته خانم...

وبی‌آنکه منتظر پاسخ فرشته باشد ناگهان بسوی منصور حمله‌ور شد.. دختر کوچولو از دست پسر جوان رها شد،مانند یك عروسك روی سنگفرش افتاد.. و مـانند یك عروسك شکست وله شد.. سر دخترك بسنگفرش اصابت کرد.. خون سنگفرش‌را رنك زد. خون گرم وداغ.. چند لحظه دخترك بخود پیچید.. ناله‌کرد.. فریادکشید وبعد خاموش شد..

فرشته وحشت‌زده وهراسان جیغ زد وخودرا روی زهره کوچولو افکند وفریاد زد:

ـ وای خدای من!

منصورمات ومبهوت شده بود،چند لحظه مانند یك‌صاعقه زده از جایش تکان نخورد، او هرگز انتظار نداشت با چنین حادثه دردناکی مواجه شود، فکر میکرد:

ـ بمادرم چی جواب خواهم داد...؟

و در این میان،آن مرد جـوان وخشمگین، خونسرد و آرام ایستاده‌بود، بزودی عده‌ای‌زن، دختر و مرد دور آنها را گرفتند هرکس حرفی میزد، یك پیرمرد گفت:

ـ معطل چی هستید، بچه‌را به بیمارستان برسانید.

منصور که تـازه بخود آمـده بود بشدت مانند یك بچه خردسال گریست وفریادکشید:

ـ زهره...زهره!

اما دخترك خـاموش شده بود.. او خواست بچه را از روی سنك فرش بردارد اما فرشته پیشدستی کرد، دختر بچه‌را که موهای سرش خیس خون بود بغل زد و گفت:

ـ زود باشید.. برویم...

و رو به‌آن مرد جوان کرد:

ـ تو یك دیوانه هستی!

مرد جوان گفت:

ـ من دیوانه توام!

دختر داد زد:

ـ خفه شو!

هر لحظه بتعداد جمعیت اضـافه میشد ، زنها بلاانقطاع حرف میزدند، دختر ها از دیدن یك دختر بچه خونین متأثر بودند و میگریستند.. و مرد ها راهنمائـی میکردند. هرکس چیزی میگفت..

فرشته سیل‌جمعیت‌را شکافت وپیش رفت، بدنبال او منصور وآن مرد جوان روان شدند، منصور گفت:

ـ اگرخواهرم بمیرد ترا می‌کشم. میفهمی چه میگویم!

لبخند تلخی چهره‌ی مرد جـوان را در بر گرفت و هیچ حرفی نزد...

آنها کنار رودخانه سوار تاکسی شدند و راه بیمارستان را پیش‌گرفتند، آن مرد جوان نیز سوار شده بود..

توی تاکسی فرشته خطاب بآن مرد جوان گفت:

ـ بایدترا به‌تیمارستان‌ببرند. تو دیوانه‌ی خطرناکی‌هستی

مرد گفت:

ـ تو هرگز نمیتوانی از دست من فرارکنی.. اگرهمه

ارونقی کرمانی

مردم دنیا را نابودکنم بازترا بچنگ خواهم‌آورد... تو نامزد من هستی وآنوقت با یك جوان غریبه آشنا میشوی.

منصور با خود اندیشید:

ـ پس ایندختر نامزد دارد..

وبا خودگفت:

ـ حق داشت که بسوی من حمله‌ور شود ... اگـر من بجای او بودم وکسی با نامزدم حرف میزد و با او راه‌میرفت می‌کشتمش !

بعد بچهره‌ی معصوم و خون گرفته‌ی خواهرش نگریست و در دل گفت:

ـ بمـادرم چی بگویم.. خدایا اورا نجات بده

وقتی بـه بیمارستان رسیدند دو پرستار سپیدپوش، دختر بچه‌را از دست فرشته‌گرفته ویکی ازآندوگفت:

ـ چی شده ؟

وبعد بی‌آنکه منتظرجواب باشند بطرف اتاق عمل‌دویدند یك بچه درحال مرك بود و همه دچار دلهره و اضطراب شده بودند... بچه معصوم است، پاك است.. و رنگهای زندگی‌قلب و چهره‌اش را رنك نزده است.. ووقتی یك بچه دچار حادثه‌ای میشود قلب فرشته‌های‌آسمان میلرزد... قلب خدا میلرزد!

اما خوشبختانه بخیر گذشته بود دکـتر جراحی‌که سر شکافته شده زهره را بخیه زد میگفت:

ـ خدا اورا حفظ کرده.. هیچ بعید نبود خون ریـزی مغزی‌کند وچند لحظه بعد بمیرد.

فرشته، منصور و آن مـرد جوان در راهرو بیمارستان ایستاده بودند ، فرشته رنك بچهره نداشت . سراپای وجودش

می‌لرزید و نگاهش وقتی بروی آن مرد جوان می‌ریخت سرشار از نفرت بود... کینه بود.. وناراحتی و دلهره بود.

وقتی پرستاران با خوشحالی از اتاق عمل خارج شدندو به‌آنها خبر دادند که دختر بچه نجات یافته است فرشته ذوق زده وخوشحال فریاد زد:

ـ خدا را شکر.. کوچولو نجات یافت.

نیمساعت بعد زهره راکه بهوش‌آمده بود بدست برادرش سپردند و گفتند:

ـ فردا باید او را به بیمارستان بیاورید تا دو باره پانسمان شود.

در اینوقت مرد جوان دست فرشته راگرفت:

ـ برویم، ما دیگر اینجاکاری نداریم.

فرشته با نفرت ، دست خود را از دست خشن او رها کرد و گفت:

ـ من تنها میروم.

ـ مگر ممکن است.. تو داری مرا عصبانی میکنی.

ـ که چی؟ عصبانی بشی چکار میکنی؟

ـ ترا می‌کشم... بخدا ترا میکشم!

فرشته بطرف منصور رفت:

ـ از این واقعه خیلی متاسفم، گناه من بود.

بعد آهسته افزود:

ـ فردا منهم به بیمارستان میایم...

سپس پرسید:

ـ شما ساعت چند می‌آئید؟

ـ ساعت ده صبح

ـ بسیار خوب، امیدوارم مرا ببخشید.
ـ شما گناهی نداشتید...
فرشته دختر کوچولو را بوسید :
ـ کوچولو، خدا حافظ !
دخترك گریه نمی‌کرد. رنگش پریده بود... و پریدگی رنك چهره‌اش نشان میداد خون زیادی از دست داده است..
وقتی فرشته و آن مرد جوان در راهرو بیمارستان، بطرف در خروجی میرفتند دختر کوچولو گفت:
ـ داداش، می گفتی آن خانم برای من عروسك میخرید!
منصور لبخندی زد و گفت:
ـ خودم میخرم.. در ثانی قرار است فردا باز بیاید. فردا میگویم که برای تو یك عروسك ماما نی انتخاب کند!
ـ فردا عروسك پیدا نمیشود داداش!
ـ این چه حرفیه..
ـ امروز مردم همه عروسك‌ها را میخرند!
ـ نه، بتو قول میدهم که برایت عروسك بخرم... همین حالا میخرم!
و دراینوقت ناگهان بفکرش رسید که چرا آن مرد جوان را بکلانتری نکشانده وشکایت نکرده است.. با خود گفت:
ـ آنوقت فرشته ناراحت می‌شد.. من اورا دوست میدارم هرگز فکر نمی‌کردم با چنین دختر زیبائی آشنا شوم اما..او که نامزد دارد چرا با من آشنا شد، نگاهش ازعشق ودلدادگی حکایت‌ها داشت... با نگاه خود می گفت که دوستم دارد. همانطور که وقتی من اولین بار اورا دیدم انگار رویاهایم زنده شد و جان گرفت.

ناگهان مضطرب شد:

ـ اگر خواهرم بمیرد؟!

در حالیکه دختر کوچولو را بغل گرفته بود بسوی یکی از پرستاران رفت:

ـ شمارا بخدا خطر رفع شده است..

پرستار گفت:

ـ مطمئن باشید. اگروضع وحال بچه خطرناك بود اورا بدست شما نمی‌سپردیم که بخانه‌تان ببرید..

واونیز چند لحظه بعد بیمارستان را ترك گفت درحالیکه نمیدانست به مادرش چی بگوید.

فکر کرد دروغی سرهم کند اما ترسید که دختر بچه همه چیزرا شرح بدهد وبا خود اندیشید:

ـ مؤثر تر از هر دروغی، حقیقت است..

***

«جلیل» پسرعموی زن بابای «فرشته» بود .. یك میلیون تومان وچندین‌ده ششدانك ، چندین مغازه‌و ساختمان مجلل از پدرش بارث برده بود .

وقتی پدرش مرد چندشب‌تاسحر درمیخانه‌هاوکاباره‌ها بسر برد ، بدوستانش میگفت :

ـ نذر کرده بودم که‌درمیخانه‌ها بیاد پدرم باشم ... من‌تنها فرزند اوبودم واوهرماه ۵۰ تومان بمن پول‌توجیبی‌میدادوتازه میگفت این‌همه پول‌را چگونه خرج میکنی. امامطابق وصیتنامه پدرش «قلیخان» پدر فرشته‌مامور شده بودکه‌زندگی«جلیل»را کنترل کندویادر واقع نقش قیم را بازی نماید .. پدر جلیل باو گفته بود :

اروتقی کرمانی

ـ تنها پسر من حالت روحی آشفته‌ای دارد.. و من احساس میکنم هرگز حافظ ثروتی که باتلاش فراوان اندوخته‌ام نخواهد بود ..

و پس از مرك او، زن بابای فرشته. شبی بشوهرش گفت:

ـ فرشته خوشبختی درخانه‌ی مارا زده است .. میتوانیم پول بدست بیاوریم ؟

قلیخان گفته بود :

ـ چطور ؟

ـ توساده هستی یاخودت‌را بسادگی میزنی ؟

ـ منظورت را نمی‌فهمم‌زن؟

ـ خیلی ساده است. جلیل یك‌مرد است .. مردجوان .. دیر یا زود باید ازدواج کند. من از نگاه او بخیلی‌ازچیزها پی برده‌ام ..

ـ مثلا چی؟

ـ اینکه فرشته رادیوانه‌وار دوست میدارد ..

ـ آه من اینرا نمیدانستم .

اما ...

ـ اما چی ؟

ـ میدانی.. فرشته‌دخترمغروری است ... غروروشخصیت اوراکمتر دختری دارد . ومن هرگزفکر نمی‌کنم‌حاضرشودکه باجلیل ازدواج کند .

ـ همه‌دختران درزندگی طالب‌دوچیزند .. یاعشق‌داشته باشند ویا ثروت وجلال ..

ـ وخیلی‌ها عشق را ترجیح میدهند .

ـ نه ، برعکس خیلی‌ها ثروت را ارجح‌میدانند ..

ـ شاید حق باتو باشد، اما تو خودت خوب میدانی که جلیل کمی ..

ـ چی‌می‌خواهی بگوئی .

ـ اینرا خودت بهتر میدانی .. او خل‌و دیوانه است . کارهای عجیب‌وغریبی از او سرمیزند ..گاهی بنظر میآیدکه معقول‌ترین افراد است وزمانی دیوانه ترین‌آنها ..

ـ واین‌برای اجرای نقشه‌ما مناسب است .

ـ چه‌نقشه‌ای ؟

ـ مرد چرا توخودت‌را به‌نفهمی میزنی .. پس از آنکه فرشته وجلیل باهم‌ازدواج‌کردند ثروت اورا بچنك میآوریم و بعد هم اگر مایل‌شدی‌که وادارش میکنیم فرشته‌را طلاق‌دهد.. ویاباهم زندگی‌کنند .

ـ درحقیقت منظورت اینست که یکنفر قربانی شود...و این‌یکنفر فرشته است ، نه؟

ـ آره !

ـ هرگز اینکار عملی نخواهد شد .. هرگز نخواهم گذاشت‌جگرگوشه‌ام بدینسان قربانی شود..

ـ و تواز پول بدت میاید، نه؟

ـ هیچکس از پول بدش نمیآید.. اما ..

زن توی حرف اودویده بود :

ـ میلیونها ثروت .. میتوانی چند اتومبیل‌آخرین‌سیستم داشته‌باشی. بدهات‌سرکشی‌کنی.. پدرجلیل‌میدانی‌چکارمیکرد.در هرده‌یکی‌دودختر را صیغه کرده بود ... شب‌وروز با آنهاعشق میورزید ... صاحب‌ومالك‌جان‌ومال آنها بود.. وتوهم میتوانی باشی.. میتوانی ثروت اورا مفت‌بچنك بیاوری، باهم خوشبخت

باشیم .

ـ و تومیخواهی من‌زنان دیگری داشته‌باشم .

ـ من طالب راحتی، آسایش وتفریح توهستم ..

ـ حرفهای عجیب غریبی میزنی . هرگز انتظار نداشتم چنین‌حرف‌هایی ازدهان‌توبشنوم..

پول‌وثروت . وسوسه‌های شیطانی زن، سرانجام مرد را گول زده بود.. فریب‌زن‌را خورده بود .. زنی که‌مانند شیطان بود، وبالاخره یکروز علیرغم فعالیت‌های فرشته نامزدی‌آندورا اعلام‌کرده بودند . فرشته پدر راتهدیدکرده بود :

ـ پاپامن خودم‌رامی‌کشم .

واوگفته بود :

ـ صبرکن دخترم ، من‌اجازه نمیدهم این‌عروسی صورت بگیرد... من‌ترا دوست‌میدارم وتنهاآرزویم اینست که‌خوشبخت وسعادتمند شوی .

جلیل دیوانه‌وار فرشته را می‌پرستید، حاضر بودبخاطر او آدم بکشد، بخاطر اوثروت خودراازدست‌بدهد .. واین‌عشق یکطرفه‌عجیب ونادر بود .

روان او آشفته بود ، وسواس عجیبی داشت ..وگاهی‌یك هفته شب‌وروز در خانه‌اش، دریك‌اتاق بسرمیبرد وباعکس‌فرشته رازونیاز میکرد ، مستخدمه‌ی پیرش، که در بچگی دایه او بود ازسوراخ‌کلید نگاه میکردومیدید که‌جلیل‌عکس‌فرشته‌را روی‌متکا قرارداده وقربان‌صدقه‌اش میرود.. اورا صدا میزد :

ـ جلیل. بس‌است ..

ومرد داد میزد :

ـ برو راحتم بگذار ..

و فاطمه غرغر میکرد :

ـ آخه مرد .. دختره توی خانه‌اش نشسته و چشم بدر دوخته .. بااو قوم‌وخویش هم که هستی ، برو ازش خواستگاری کن، باهاش‌عروسی کن‌وبجای‌عکسش، خودش‌رادرآغوش‌بگیر..! من درعمرم همه جور مردوزن دیده‌ام جز این یکی که باعکس عشقبازی میکند ، باعکس‌حرف میزند .. مردتو اینهمه ثروت داری. میتوانی بازیباترین دختران شهرازدواج کنی..معشوقه‌های فراوان داشته‌باشی، آخه این‌چکاریه تومیکنی ؟

انزوا و گوشه‌نشینی جلیل گاهی شکل عجیب‌تری بخود میگرفت .. اتفاق میفتاد که‌دریکساعت،سی‌چهل‌بار فقط یك‌دست خودرا باصابون می‌شست بمستخدمه پیرش‌می گفت :

ـ این دست‌من گناهکار است ، لکه ننك وبدنامی دارد. هرقدر میشویم پاك نمی‌شود !

شدیداً دچار بدبینی بود.. ودرتخیلاتش عشقی که‌آفریده بود آلوده بگناه وانحراف احساس میکرد .. و چندبار تصمیم گرفته بود این عشق را نابود کند . یك بار مستخدمه پیر دیده‌بود که اوعکس‌فرشته رابا خشم وغیظ پاره‌کرده بود .. بعد پاره‌های‌عکس‌را یکجا جمع‌کرده وآتش‌زده بود ..

اما فردا بازبسراغ معصومه‌رفته‌وگفته بود :

ـ عمه‌جان،عکس‌فرشته‌را میخواهم ...

معصومه‌را «عمه» خطاب‌میکرد .

ـ اما تو هفته گذشته دوقطعه عکس‌فرشته‌را گرفتی ..

ـ بازهم میخواهم .

ـ توکه میتوانی هرروز فرشته‌را ملاقات کنی ..

ـ نه‌عمه.. عکس‌به‌آدم نگاه بدنمی کند، حرف‌ناشایست

نمیزند.. عکس صمیمی‌تر ومهربانترست. عکس خیانت نمی‌کند.. وازهمه‌مهمتر اینکه عکس‌هرگز پیر نمی‌شود !

- توباید عاقل‌ترشوی جلیل.

- مگرمن دیوانه‌ام عمه.. این‌چه حرفیه‌میزنی ؟

- آه، مرا ببخش .. گاهی‌کارهای عجیب‌وغریبی از توسر میزند، فرشته‌دلش میخواهد تو ازاینکار ها نکنی..

- نه، عمه.. فرشته‌مانند سایر دخترها نیست.. مگر او میخواهد من مانند سایرین باشم، وجه‌تمایز من‌اینست‌که مانند مردم عادی‌فکرنمی‌کنم، من فرشته‌را خیلی‌دوست‌میدارم عمه.. میدانی‌واسه‌چی ؟

- نه، نمیدانم ..

- برای اینکه‌نگاه پاك‌دارد ، اینرا ازعکسش فهمیده‌ام !

***

و پس‌از اعلام‌نامزدی، اوهرهفته یکروز برای‌ناهاربخانه آنها میرفت ، ظاهرا ساکت‌وآرام‌بود.. اما گاهی‌سخت‌خشمگین می‌شد.. پدرونامادری‌فرشته اورا مجبور می‌کردند که سر میز بنشیند، ازاو پذیرائی‌کند وبرویش لبخند بزند و با اوگفتگو کند . !

فرشته‌بانفرت وانزجار آنچه راکه‌میگفتند و در حقیقت دستور میدادند انجام‌میداد.. گاهی‌باخودمیاندیشید :

- نمیدانم چرا نمیتوانم دوستش‌داشته باشم .. میدانم که دیوانه‌وار مرا دوست میدارد ... امامن چرا نمیتوانم محبت‌او را درقلبم‌راه دهم... چرا...چرا نمیتوانم ...

ونمیتوانست درژرفای وجودش‌وروح‌اش باین‌سئوال خود، جوابی بجوید ..

شهر باران

وآنها چندباردسته‌جمعی‌بچند شهر مسافرت‌کرده بودند. تااینکه درتبریز روز آخرین چهارشنبه سال ، روزی که مال بچه‌هاست.. ودرآنروزشهر رنك عوض میکند ، زیبا می‌شود. و زندگی درآن‌میجوشد وخروش‌برمیدارد. او بایك جوان آشنا شد... انکار سالیان‌درازی قلب‌وروح‌اش درجستجوی آن‌جوان بود .. بااو بدنیاآمده‌بود وهمیشه‌اورا میجست .

***

درراه هتل. فرشته گفت :

ـ اگرآن‌دختربچه کشته می‌شد تومیدانی حالاکجابودی؟

ـ زندان !

ـ توداشتی مرتکب‌جنایت‌می‌شدی.. وحشتناکترین‌جنایتی که‌هرگز قابل اغماض نبود !

ـ برای من‌مهم نیست. بخاطر توهمه‌رامی‌کشم .

ـ توچرا نمیخواهی‌بفهمی‌که من‌نمیتوانم ترا دوست‌داشته باشم .

ـ توحالایك‌بچه‌ای..یکدختر بچه‌ساده.. تو هنوزازعشق چیزی نمی‌فهمی .. اما یکروز مرادوست خواهی‌داشت‌همانطور که‌من ترا دوست میدارم.. تو اگر یکبار دیگر با آن جوان غریبه حرف‌بزنی هر دوی شما را می‌کشم .. نه، ترا نمیکشم. اما او را خواهم‌کشت !

ـ تویك جانی هستی!

ـ گفتم جنایت برای من‌مهم‌نیست.. بعداز این‌بایدمواظب خودت باشی ..

ـ خوب‌شدآن‌جوان‌ازتوشکایت‌نکرد..خواهرکوچولویش داشت‌می‌مرد .. طفلك بدجوری زمین خورد .

ارونقی کرمانی

ـ من دراینمورد باپدر توو باعمه حرفی نخواهم زد.. این اولین وآخرین بار باشد که بایك جوان غریبه حرف زدی.. دیگه تکرار نشود !

ـ توازجان من چی میخواهی؟

ـ وتو ازجان من چی میخواهی ؟

ـ من هیچی !

ـ چرا، خیال تو، فکر تو.. همه چیز تو بروح من چنك زده است. همیشه تلاش من بیهوده بوده که ترا بدست فراموشی بسپارم.. این اولین باراست که بتواعتراف می کنم. چندبارعکس ترا پاره کرده ام.. نابودت کرده ام ومیترسم یك روزخودت را از بین ببرم.. سعی کن چنین روزی پیش نیاید ..

بعد افزود:

ـ شنیدم که به آن جوان گفتی فردا به بیمارستان خواهی رفت.. اما هرگز موفق نخواهی شد، برای اینکه پدرت و عمه جان را وادار خواهم کرد که امروز عصر بسوی تهران حرکت کنیم .

ـ نه !

ـ پس تو اورا دوست میداری؟

فرشته جواب نداد، جلیل باخشم تکرار کرد:

ـ باتوهستم... بگو که او را دوست میداری ؟

ـ من دلم بحال آندختر بچه میسوزد.. او گمشده بود... عروسکش شکسته بودوداشت میگریست.. من اورا پیدا کردم .

ـ مگر عمو همراه تو نبود ؟

ـ چرا

ـ و اوراهم گم کردی ، نه ؟

- آره .. بعد دختر بچه‌را که بغل زدم برادرش‌را دید.. تا اینکه توسر رسیدی.. تو که داشتی آن دختر بچه‌را میکشتی.. باز دعا کن که آن جوان شکایتی نکرد ..

- اگر شکایت میکرد بازمهم نبود .. برای من تنها توئی که ارزش داری.. مگر تو اینرا نمیدانی که من از همه زنها متنفرم.. ازهمه‌ی زنها و دخترها .. دراین میان تنها تو هستی که قلب وروحم را درمیان پنجه‌های خود گرفته‌ای .. مرا آزارنده فرشته.. بمن رحم کن..

دم هتل ازتاکسی پیاده شدند. وازپله‌ها بالا رفتند ..

قلیخان ومعصومه نگران ودلواپس بودند.. وقتی معصومه آندو راباهم دید گفت :

- آه بچه‌ها.. کجا بودید . فرشته تو ناگهان دربازارغیب شدی، آب شدی بزمین فرو رفتی.. نگو که با جلیل آقا گردش رفته‌ای ..

جلیل گفت :

- ما امروز عصر بسوی تهران حرکت می کنیم عمه .

معصومه گفت :

- اما ما تازه وارد این شهر شده‌ایم..

- نه، باید حرکت کنیم.

قلیخان پرسید :

- چرا مگر چی شده؟

- گفتم که باید حرکت کنیم .

فرشته گفت :

- چرا باید این شهر زیبارا باین زودی ترك کنیم.؟

جلیل بانگاهی آمیخته به حسرت ، سیمای دختر زیباو

جوان‌را درنوردید نگاهش پرس‌وجو داشت.. قصه دردناك‌مرك عروسکهای روز چهارشنبه سوری را بیاد میاورد.. و قصه تلخ و دردناك آندختر کوچولو !..

وفرشته از این‌نگاه پرسنده‌ناراحت‌شد ، درمیان بازوان مرده وبیروح سکوت فرورفت .

جلیل‌خواه‌ناخواه فرمانروای این خانواده کوچك شده بود ..آنها برای‌بدست‌آوردن ثروت‌بی‌پایان او، همه‌حرفهایش را می‌پذیرفتند واوامرش را اطاعت میکردند، جزفرشته .. و آنها اورا وادار میکردند که‌دستورات‌آن‌مرد غیرعادی‌را اجرا کند . واین‌زشت بود، وحشتناك بود . همه‌اینرامیدانستندوحتی خودشان..اما‌پول‌وثروت‌چشمان آنهارا کورکرده بود..همچنان که چشمان خیلی‌ها راکور کرده است .

وسرانجام قلیخان گفت:

ـ بسیارخوب ، حالاکه تو مایلی امروز حرکت‌خواهیم کرد .

اما ناگهان فرشته فریاد زد :

ـ نه..نه..

و بعد گریست ..

برای‌عشقی گریست که‌داشت بوجود میامد ... دلش می‌خواست اورا یکبار دیگر ببیند.. او راکه فقط یکبار دیده بود درمیان هیاهوی‌مردم ، درمیان سیل صداکه تاطاق بازارتلمبار شده بود .. وموج میزد .. درمیان جمعیت خروشان اورادیده بود.. با او حرف زده بود .

نگاهها بهم گره‌خورده بود ..ودرآن‌روزطلائی‌وپرجوش وخروش شهرکهن تبریز. یك‌عشق‌بوجودآمده‌بود.. دوقلب بهم

پیوسته بود.. گریه‌ی او جلیل را آشفته کرد، خشمگین کرد، دچار دلهره واضطراب کرد .. ناگهان فریاد زد :

ـ بسیار خوب فردا حرکت میکنیم ، فردا صبح زود !

اما دختر به آن پسر قول داده بود که ساعت ده صبح به بیمارستان برود در حالیکه جلیل میگفت صبح زود حرکت خواهیم کرد .

واین دیگر برو برگرد نداشت. آنها سه اتاق دراختیار داشتند. دختر خودرا باطاق خودش رساند . روی تختخواب افتاد وزارزار گریست.. درحالیکه باخود میگفت :

ـ احساس میکردم که دیگر هرگز اورا نخواهم دید.. اینرا خوب میدانستم !

***

شب شهر آرام شد .. خونچه‌ها را بـار بران بخانه‌های دختران منتظر بردند .. دامادها برای شام بخانه‌های عروسها رفتند.. وبعضی‌ها آنجا خفتند وخیلی‌ها بخانه‌های خودباز گشتند. درحالیکه طعم بوسه‌های نامزدهای زیبای خودرا برلب داشتند .

شب، شهر دیگر جوش وخروش نداشت ... تاریکی دامن بروی شهر گشوده بود.. درکوچه‌ها سگهای ولگرد ، درجستجوی طعمه بودند. ودراتاق آن هتل، یکدختر زیباو غریبه، بیك جوان میاندیشید .. خوابش نمیبرد :

ـ آیا صبح اورا خواهم دید ..

امید نداشت زیرا میدانست پدرو نامادریش حرف جلیل راخواهند پذیرفت.. روی حرف او حرف نخواهندزد.

او درآنشب برای سرنوشت خود گریست .. مانندخیلی‌ها که بارها بسرنوشت خود گریسته‌اند.. امـاچه فایده.. زمان، این

ارونقی کرمانی

هرجائی پیر از این گریه‌ها و ناله‌ها زیاد دیده است.. و هرگز بروی‌خود نیاورده ومثل‌یك رودخانه غلتیده .. وسرنوشت‌هارا برتخته‌سنك‌های‌حوادث کوفته است !

***

صبح شد ..خورشید ازپس کوهها سر درآورد ... مانند یك کوره که‌طلادرونش ریخته و ذوب کرده باشند شعله کشید . وبروی‌دیوارها، خانه‌ها وطاق بازار نورطلائی ریخت..

امانا گهان دراتاق آنهارا زدند ..

کی بود؟

وقتی قلیخان دررا بازکرد یك‌جوان غریبه‌را در برابر خود دید، جوان دربرخورد اول،دستپاچه‌شد. قلیخان گفت:

- چکاردارید ؟

وجوان جوابداد :

- میخواستم فرشته‌خانم‌راببینم..

قلیخان باتعجب‌وحیرت پرسید :

- فرشته‌خانم ؟

جوان گفت :

- آره ...

وبعد اشاره به‌دختربچه‌ای که بغل داشت کردو گفت :

- خواهرم است ... شب‌تاسحر نخوابیده و بهانه گرفته است ...اوعروسك میخواهد .

- عروسك؟

- آره ..

- خوب، برایش‌عروسك بخرید!

- نه، میگوید باید فرشته خانم یك‌عروسك برایش‌انتخاب

کند ..

- من از حرفهای شما چیزی نمی‌فهمم !

ودر اینوقت فرشته پیدایش شد، وقتی جوان را دید شتابزده گفت :

- بفرمائید ... خواهش میکنم بفرمائید ...

منصور چند لحظه مردد ماند، انگار جرئت وجسارت خود را ازدست داده بود. درحالی که وقتی برای یافتن او شتابزده شهر را زیر پای گذاشته وسرانجام خودرا به آن هتل رسانده بود هرگز ترس وواهمه‌ای بدل خودراه نداده بود... آن لحظه هیجان داشت، امیدوار بود ... و حال از نگاه متعجب و پرسنده‌ی «قلیخان» دچار دلهره واضطراب گشته بود... درحالی که فرشته از اودعوت میکرد بدرون اتاق برود...

زهره کوچولو را بغل گرفته بود... دخترك بروی فرشته لبخند میزد.. ودر نگاه ساده وبیریایش یکدنیا مهرومحبت بود، یکدریا صفا ووفا بود...

فرشته امان نداد نگاه پدرش ، بخشم گراید. قصه را کوتاه کرد ودرچند جمله ماجرا راشرح داد:

-- ببین پاپا، دیروزاین دختربچه گمشده بود..عروسکش شکسته بود، من اورا در حالی که بربالین عروسك شکسته‌اش می گریست پیدا کردم، نمیدانستم کجا ببرم... تااینکه برادرش را درمیان جمعیت دید، اورا صدازد... و بعد...

سپس شرح داد که چگونه «جلیل» آندو را دیدو کم مانده بود دختربچه را بکشد... و اشاره بسر باندپیچ دختر کرد:

ـ نگاه کن پاپا... دربیمارستان چند بخیه بسرش زدند، داشت تلف میشد.

پدر ناراحت شد، بفکر فرورفت ودردل گفت:

ـ اویك دیوانه است... او یك روز دخترم راخواهد کشت.. این را میدانم!

ولی بروی خود نیاورد، رو بفرشته کرد:

ـ خوب، این آقا پسر حالا واسه چی آمده؟

ـ بشما که گفت... کوچولو بهانه مرا گرفته است. نمیدانی پاپا چقدر مهربان است؟

ـ حالا میگوئی چکار کنم؟

ـ من باین دختر کوچولو قول داده بودم برایش یك عروسك بخرم، اجازه بده اینکار را بکنم.

ـ که چی؟

ـ همراه او بروم... و از همین خیابان یك عروسك انتخاب کنم.

پدر چند لحظه اندیشید و بعد گفت:

ـ اما نامزدت... اگر او بفهمد ناراحت میشود.

ـ من که کار خلافی انجام نمیدهم پاپا.

ـ میدانم... میدانم.

سپس افزود:

ـ بسیار خوب، برو اما زود برگرد... ما باید هر چه زودتر حرکت کنیم!

بعد لحظه‌ای نگاهش چهره‌ی «جوان» را درنوردید... و سر بزیر افکند و بدرون اتاق دیگر رفت... معصومه هنوز از خواب بیدار نشده بود... مرد لحاف را ازروی او کنار زد، چند لحظه باندام موزون زنش خیره شد... وبعد خم شد ولبان او را بوسید، اما زن از این بوسه بیدار نشد... آنوقت مرد او را

تکان داد :

ـ بلند شو...

زن چشم گشود، لبخندزد...وبا یکنوع لوندی گفت:

ـ توئی عزیزم !

واز گردن اوآویخت!..

قلیخان گفت :

ـ دیروزجلیل دسته گلی بآب داده.. او کم مانده بود دختر بچه‌ای را بکشد.

ـ چی میگوئی ؟

ومرد همه چیزرا شرح داد... هرچی.از زبان دخترش شنیده بود... ودخترش‌همراه منصور ازپله‌های هتل پائین‌میرفت درحالی‌که جلیل‌رفته بود بقول خودسوغاتی بخرد !

***

پسر ودخترجوان، از خیابان پهلوی گذشتند و بخیابان فردوسی پیچیدند، هردودلشان میخواست باهم حرف بزنند... خیلی‌حرفها داشتند اما هردوساکت بودند.. نمیدانستند ازکجا شروع کنند، سرانجام دختر گفت:

ـ ماما نتان‌چی گفت؟

ـ هیچی !

ـ ناراحت نشد ؟

ـ چرا...

ـ خوب چی گفت؟

ـ گفت من باید این دختر را ببینم.

ـ کدام دختررا..

پسر خندید:

ارونقی کرمانی

ـ شما را...
ـ با من چکار دارد؟
ـ نمیدانم، ولی‌دلش میخواهد شمارا ببیند.
ـ شماهمه چیزرا گفتید..
ـ آره... وگفتم که شما هیچ گناهی نداشتید..
ـ چطورشد بدنبال من آمدید؟
ـ خواهرم بهانه‌ی شمارا میگرفت...خیلی ازشماخوشش آمده‌است.
ـ خوب، کجا عروسك میفروشند که برایش بخریم.
ـ من دیروزبرایش عروسك‌خریدم... حالا میخواهم او را به بیمارستان ببرم.. مگربا من نمی‌آئید؟
فرشته بی اختیار گفت :
ـ چرا..همراه شما می‌آیم.
اما بعد افزود :
ـ ماقراراست‌زود حرکت کنیم.. دیدید پدرم چی گفت..
ـ اما صبرمی‌کنند..
ـ ولی ناراحت میشوند.. خوب‌راستی پدرتان‌چی گفت؟
ـ من پدر ندارم.
ـ اوه..متأسفم.. منهم مادر ندارم.
ـ میدانم.. منهم متأسفم.
هردو، بروی هم لبخند زدند.. هردوجوان بودند..وهر دوعاشق... از روزگذشته عشق‌آنها را با هم‌آشنا کرده بود... شب گذشته دراین جهان پهناورآنطورکه خدای عشق میخواست قلب‌آندو برای هم زده بود... هردو دربسترخود با خیال هم بسر برده بودند...

شهر باران

پسر با یکدنیا غرور اندیشیده بود:

ـ من بازیباترین دختر دنیا آشنا شده‌ام..

و دختر فکر کرده بود:

ـ هرگز انتظار نداشتم یك تصادف مرا سرراه‌عشق قرار دهد... وهرگز او را فراموش نخواهم کرد!

واکنون شانه بشانه، و پا بپای هم راه می‌رفتند..اکنون زندگی بود، زیبائی بود.. ودنیای پرجوش وخروش آنها بود.. دنیائی‌که فقط دو دلداده میتوانند داشته باشند..

توی خیابان صدها نفرراه میرفتند اما آندوهیچکس‌را نمی‌دیدند... اتومبیلهادرحرکت بودند.. شهرپرسروصدا بود.. امانه برای‌آنها.. آنها جزصدای همدیگرصدائی نمی‌شنیدند.. جزهمدیگر کسی‌را نمیدیدند...

در نگاهشان عشق بود، امید بود..ورؤیا بود.. وهرچی بود زیبا بود!

و در این میان دختربچه هم ساکت بود... از حرفهای آندوچیزی نمی‌فهمید اماسراپاگوش بود..ولبخندی برچهره‌ی معصومانه‌اش نقش بسته بـود...

خدایا! دوست داشتن به‌آن‌معنی‌که قلب میخواهد چقدر زیباست.. زشتی‌ها وپلیدیها را از قلبها میشوید و ازبین‌میبرد.. یك‌عالم ارزش دارد . وهرگز غم و اندوه بقلب راه نمیدهد... و اگرهم غم واندوهی بزاید باز زیباست.. زیرا هیجان‌دارد. امید دارد ...

آندو وارد بازارشدند، فرشته چادرسفیدی که گلهای‌ریز برآن نقش بسته بود برسرداشت.. اوگفت:

ـ بچه‌را بمن بدهید... شماخسته شدید...

وبعد دختربچه را گرفت..

هردو خوشحال بودند.. ذوق زده بودند... ودنیا مال آنها بود.. مال آنها که همدیگررا دوست داشتند...

اما درعین حال هردو مضطرب بودند.. زیرامجبوربودند بزودی ازهم جدا شوند درحالی که هیچکدام اینرا نمیخواستند. واین زجردهنده بود.. این فکرهردو را سخت آزار میدهد.. ومانند خوره روح‌شان را میخورد..!

دختربا خود فکرمیکرد:

ـ واین‌خوشبختی دوام ندارد.. بزودی باید از او جدا شوم.. دلم میخواهد از همه چیزفرارکنم.. از پدرم و از این زندگی لعنتی که برایم بوجودآورده‌اند.. آنهامیخواهند باآن مرد دیوانه ازدواج کنم.. اماهرگز.. آنها نمیدانندشب‌عروسی من خودرا خواهم‌کشت.. نه، این‌را هیچکس نمیداند!

برای چندلحظه هردواندوهگین بودند..غبارغم‌بچهره‌ی هر دو پاشیده بود.. اما احساس عشق، شور و هیجان عشق، اندوه را ازقلب‌هردوشست.. و باز هردولبخند زدند. پسر گفت:

ـ بمادرم گفتم کـه شما هرگز میوه چهارشنبه سـوری نخورده‌اید. مادرم اصرارکرد حتماً شمارا پیش او ببرم، گفت برایتان یك بشقاب پر، میوه چهارشنبه‌سوری خواهد داد!

وبعد پسرخندید، دخترهم خندید، پسر ادامه داد:

ـ مادرمن، زن خونگرم ومهربانی است.. اززنهای‌امل وفناتیك هم نیست، همیشه بمن‌می‌گوید: پسرحالا حالاهاکه‌وقت ازدواج تو نیست اما هر وقت خواستی زن بگیری، اول ببین، بپسند وعاشق‌شو.. وبعد باعشق خود ازدواج کن!

ـ آه راست میگوئی..؟

ـ آره، زن عجیبی است.. وقتی باو گفتم که شمارا دیدم و آن حادثه اتفاق افتاد اصرار کرد حتما شما را ببیند.. گفت:

ـ میخواهم ببینم سلیقه‌ات چطوراست؟

دختر لبخندی زد و گفت:

ـ اماوقتی مرا ببیند وحشت میکند.

ـ این حرف را نزنید... شما زیباترین دختر جهان هستید.

ـ اوه.. نه!

ـ چرا، باور کنید من آنچه میگویم ازته قلبم است، من هرگزدروغ حرف نمیزنم.. مادرم ازبچگی بمن آموخته است که هرگزدروغ نگویم.. من از دروغ نفرت دارم!

ـ خیلی خوبه!

ـ آره، یکبار باو دروغ گفتم، هفت ـ هشت سال بیشتر نداشتم، بمن گفت: پسر آدمهای ترسو دروغ میگویند... و من ازآنروز هرگز نخواستم آدم ترسوئی باشم!

ـ مادرت حق داره!

ـ اینکه گفتم شما زیباترین دختری هستید که در عمرم دیده‌ام دروغ نیست.

ـ متشکرم.

ـ تشکرلازم نیست، شما خیلی جدی با من رفتارمیکنید.

ـ نه.. اتفاقا اینطور نیست.

ناگهان پسر رنگش پرید. بعد سرخ شد... میخواست حرفی بزند اما انگار جرئت نداشت... ولی سرانجام گفت:

ـ ببینید من شمارا دوست میدارم!

بعد لبهای کلفت خود را جوید!.. دختر حرفی نزد...

لحظه‌ای بچهره‌ی‌او نگریست... هیجان ، اضطراب و امید در نگاه پسر موج میزد... گوئی میترسید دختر خشمگین شود.. اما وقتی دید عصبانی نشد گفت:

ـ باور کنید اینرا هم دروغ نمی‌گویم...

ـ چی‌را..

دختر میدانست منظور پسر چیست، اما میخواست یکبار دیگر آن جمله را از دهان او بشنود... آن جمله زیباترین جمله‌ای بود که شنیده بود.. پسر گفت:

ـ اینکه شما را دوست میدارم.. من شب گذشته خوابم نبرد... تا صبح بیاد شما بودم!

ـ منهم بیاد شما بودم!

ـ آه.. نمیتوانم باور کنم..

ـ مگر قرار نشد که بهمدیگر دروغ حرف نزنیم.

ـ میدانم، شما دختری نیستید که دروغ بگوئید.

ـ اما این دوست داشتن بیهوده است..

ـ منظورتان چیست؟

ـ میدانید که من نامزد دارم دیدید دیروز چه بلائی سر این دختربچه آورد.

ـ مهم نیست.

ـ چرا، خیلی مهم است. او یك دیوانه است.

ـ پس چطور پدرتان راضی شده که نامزد او بشوید.

ـ نامادریم وادار کرده!

ـ خیلی‌عجیب‌است..اما بالاخره باید راه چاره‌ای‌اندیشید!

ـ مثلا چکار کرد!

ـ نمیدانم..ولی‌هیچ مشکلی‌نیست که‌راه حل‌نداشته‌باشد!

شهر باران

ـ شما آدم مصممی بنظر میآئید؟

ـ شاید اینطور باشد ـ ببینید من معتقدم همه چیز ضد و نقیض است، میدانید منظورم چیه؟

ـ آره میفهمم!

دم بیمارستان رسیده بودند.. دختر ایستاد:

ـ من باید بروم..

ـ چرا..

ـ خودتان دیدید که پدرم تأکید کرد زود برگردم.

ـ پس اجازه بدهید این بچه‌را ببینند وبعد بروید..

هر دو وارد بیمارستان شدند. توی راهروچند قطره‌خون ریخته بود ویکنفر را داشتند به اتاق عمل میبردند.. زنی بیخ دیوارایستاده بود وزار زار میگریست..آن مرد شوهرش‌بود.. وآن چند قطره خون، از تن او ریخته بود می گفتند عمله بوده و از داربست افتاده است.. صبح زود که سرکار رفته پس‌ازچند لحظه پایش لیز خورده و از بالای داربست پرت شده است.. استخوانهایش خرد و خاکشیر شده بود ... و امیدی بنجاتش نمیرفت ..

دکتردختر بچه‌را دید.. پانسمان او را عوض کردو گفت که‌زخم جوش‌خورده وخیلی‌بهترشده است..دارد التیام مییابد..

بعد آندو از بیمارستان بیرون آمدند ... پسر دست خواهرش‌راگرفته بود.. ومغموم واندوهگین بود.. ودختر نیز مانند اوگرفته بود.. میبایستی از هم جداشوند.. واین برای هر دو سخت بود.. دردناك بود.. و هر دو از جدائی وحشت داشتند ولو اینکه مدت کوتاهی ازآشنائی آندو گذشته بود..

پسر گفت:

ـ لااقل اجازه بدهید تا دم هتل همراه شما بیایم..
و دختر جواب داد:
ـ باشد!
بازپیاده براه افتادند. نمی‌دانستند بهمدیگرچی بگویند... انگار حرفی با هم نداشتند..
ولی اینبار دخترشروع کرد:
ـ شما باید همه چیزرا فراموش کنید.
ـ مگر ممکن است؟
ـ چرا نباشد.. فکرکنید اصلا مرا ندیده‌اید..
ـ آنوقت باید فکرکنم که هرگز وجود ندارم!
و دختر با خود اندیشید:
ـ راست میگوید خود من مگر میتوانم فراموشش کنم.. خدای من چکارکنم.
ناگهان گفت:
ـ دلم میخواست مادرتان‌را ببینم.
ـ اگر مایل باشید هم‌اکنون شمارا بخانه میبرم.. و با او آشنا میکنم.
ـ نه.. نه!
ـ من اصرار نمی‌کنم، ناراحت نشوید.
ـ دارم دیوانه میشوم.
ـ واسه چی؟
ـ نمیدانم!
وارد خیابان فردوسی شدند.. دختردلواپس ونگران بود، میدانست هرگز او را نخواهد دید.. ومیدانست از دامی که سرنوشت برایش گسترده است رهائی نخواهد یافت... بـا

خود اندیشید:

ـ اگر بمن پیشنهاد کند با هم فرار کنیم می‌پذیرم.. من هرگز نمیتوانم با جلیل زندگی کنم.. با مردی که سرانجام یك روز مرا از بین خواهد برد.. چطور میتوانم با مردی که سخت ازش بیزارم یکعمر زندگی کنم!

اما این فکر را کـه ناگهـان بمغزش راه کشیده بود شیطانی خواند:

ـ نه، تو هیچوقت این اشتباه را مرتکب نخواهی شد.. اگر تو فرار کنی آبرویت را از دست خواهی‌داد. مورد لعن و نفرین همه قرارخواهی گرفت.

پسر گفت:

ـ من مادرم را راضی خواهم کرد که بتهران بیایم و در تهران بتحصیلات خودادامه بدهم، شاید او نیز همراه‌من بیاید.

ـ من خوشحال خواهم شد.

ـ خیلی دلم میخواست شما اورا ببینید.

ناگهان دختر گفت:

ـ آخه بد نیست من بخانه شما بیایم؟

ـ چه بدی دارد.. مگر بمن اطمینان ندارید؟

ـ چرا..

ـ پس قبول کنید!

ـ ولی میترسم دیرشود.

ـ قول میدهم زود برگردیم..

دختر تصمیم خودرا گرفته بود، سوار تاکسی شدند وچند دقیقه بعد در یکی ازکوچه‌های دور افتاده شهر از تاکسی‌پیاده شدند.. دخترمیترسید.. این اولین‌بار بود که همراه یك‌جوان،

بیك خانه ناشناس می رفت.. قصه‌هائی که شنیده و خوانده بود بیاد آورد.

ـ گاهی دختران را گول می‌زنند .. بخانه میبرند وآن وقت.. ناگهان دختر می‌بیند که در یك خانه پرت ودور افتاده در میان چند مرد سنگدل وبیرحم ایستاده است. هیچ کس بفریاد او نمیرسد..و مرد هامانندجانوران‌وحشی‌ودرنده اورادرآغوش می گیرند..!

داشت پشیمان می‌شد.. اما نگاهٔ ساده و بی‌آلایش پسر، او را مطمئن ساخته بود. حرف های او و رفتارش نشان می‌داد که هرگز، اوراگول نخواهد زد..

پسردر زد، چند لحظه بعد یکزن۳۷ـ۳۸ساله که‌روسری آبی‌آسمانی بسرداشت دررا بروی او بازکرد، زن جالبی بنظر میآمد، ساده وبیریا بود.. و در عین حال نگاه تیز وکنجکاوی داشت. پسر گفت:

ـ مامان . فرشته همراه من آمده است..

زن شتابزده گفت:

ـ بیائید تو ..

لحظاتی بسراپای دختر نگریست .. لبخندی زدو گفت:

ـ فکر نمیکردم پسرم اینقدر ذوق وسلیقه داشته باشد .

بعد دست‌دختررا گرفت .

ـ بفرمائید ..

اورا بدرون اتاق برد،دخترخجالت‌زده وشرمگین‌بود..

زن گفت :

ـ من به‌پسرم گفته‌ام هروقت میخواهد زن بگیرد با من مشورت نکند ، ببیند ، به‌پسندد وبعداگر خواست اجازه بدهد

چند کلمه من با او حرف بزنم ....

لحظه‌ای مکث کرد وافزود :

- من برعکس خیلی‌ها بعشق معتقدم .. پیوند زندگی وقتی باعشق بسته شد وگره خورد بامرك وامیشود .. اما میدانید که عشق باید واقعی باشد.. من وشوهر خدا بیامرزم واقعاً همدیگر رادوست میداشتیم . من درمکتب خانه که یکزن امور آنرا اداره میکرد درس میخواندم زن فهمیده‌ای بود درحالیکه شوهرش سه ـ چهار زن گرفته بود واو درخانه چند هوو داشت اما با اینوصف شوهرش را دوست میداشت وهمیشه می گفت سرانجام عشق من بر هوسهای بی‌پایان اومهار خواهد زد ... واینطورهم شد ، یکروز شوهر همه زنان خودرا جزاوطلاق داد .. وازآنروز ببعد یکعمر بخوشی وسعادت زیستند من وشوهرم دریك چهارشنبه سوری با هم آشنا شدیم.. آنروزرا هرگز فراموش نخواهم کرد، شمادیروز دیدید درتبریز چه خبر بود.. وخیابانها وکوچه‌ها وبازاراز جمعیت موج میزد.. آنروزهم چهارشنبه سوری بود.. من ومادرم ببازار رفتیم وارد یك مغازه شدیم.. صاحب مغازه وقتی مرادید جوری نگاه کرد که قلبم لرزید.. هرگز آن نگاه راازیاد نخواهم برد.. واین نگاه توی چشمان من ریخت. درقلبم پاشید وشب تاسحر باواندیشیدم درحالیکه او نیز بمن فکر میکرد.. زیرا فردایش یکزن برای خواستگاری بخانه ما آمد.. ومعلوم شد مادراوست. ما بایك نگاه عاشق هم شده بودیم.. من بعشق معتقدم واینراهم میدانم که حادثه‌ی عشق برای هرکس یك جور اتفاق نمی‌افتد .. گاهی آدمهائی هستند که باید سالها درکنار هم زندگی کنند تاباسیمای واقعی عشق آشنا گردند .. و زمانی نیز ممکن است فقط یك نگاه بوجود آورنده یك عشق بزرك و باشکوه باشد ...

زن لحظاتی بفکر فرو رفت و بعد گفت :

ـ معذرت میخواهم که این حرفها را برای شما میزنم، منظورم اینست که اگر شما و پسرم واقعا همدیگررا دوست می‌دارید میتوانید باهم خوشبخت باشید.. باید هردو بقلب خودتان رجوع کنید، قلب‌تان همه چیز را بشما خواهد گفت. می‌دانید شوهرمن پنج سال آزگار است که مرده.. اما انگارهمین دیروز بود که مرد. نه، دیروز نه.. بلکه همین یك‌ساعت پیش بود که اورا درتابوت قراردادند. روی تنش شال کشیدند و به گورستان بردند. من خاطرات اورا گرامی میدارم و هرگزاورافراموش نخواهم کرد.. من دراین جهان بزرك یك مرد داشتم و اوراز دست دادم، دیگرمردی برای من‌وجودندارد. وقتی زهره بدنیا آمد هنوز سه‌چهار ماه نگذشته بود که شوهرم مرد، مرك او ناگهانی بود. یك‌روز عصر که بخانهٔ بازگشت خودرا درآغوش من رها کرد و گفت:

ـ دارم میمیرم!

وچند لحظه بعد مرد، قلبش ازحرکت بازمانده بود. اما راستش رابخواهید او برای من نمرده است.

زن در این لحظه لبخند زیبائی بچهره داشت، لبخندی که نشان دهنده‌ی غرور او بود.. وغروری که از یادآوری خاطرات گذشته احساس میکرد.

مردی‌را دوست می‌داشت. مردی که مال او بود. وآنمرد مرده بود. اما خاطراتش‌زنده بود. زیرا زن زندگی می‌کرد.. و تا روزی که زنده بودآن خاطرات برایش عزیزو گرامی‌بود.

زن گفت :

ـ همه‌اش من‌حرف زدم.. شما تعریف کنید دخترم..

ـ چی بگویم؟

ـ حادثه‌دیروزرا پسرم‌برای من تعریف کرد. من‌وپسرم باهم دوست هستیم. خیلی دوست‌هستیم.

ـ هرچی برای اواتفاق بیفتد بمن تعریف می‌کند.. او گفت وقتی با شما حرف میزد یك مرد جوان سر رسید.. و آنوقت ..

ـ من خیلی متأسفم!

ـ مهم نیست ، بالاخره بخیر گذشته و کوچولوی ما زنده‌است.

زن بالهجه شیرین فارسی‌حرف میزد.. حرف زدن اوبه اصطلاح کتابی بود وکلمات راکامل و صحیح ادا می‌نمود. کاملا مشخص و مشهود بودکه مطالعات زیادی‌کرده و وقت خود را بیهوده، هدرنداده است، اوگفت:

ـ آن مردکی بود؟

این سئوال دختررا دستپاچه‌کرد. قلبش لرزید، اما می‌بایستی حقیقت را بگوید زیرامیدانست‌که منصور نیزاز حقیقت خبر دارد، گفت:

ـ نامزدم!

ـ پس شما نامزد دارید؟

ـ آره.

ـ چرا، اورا دوست نمی‌دارید؟

وآنوقت دخترمجبورشدحقایق زندگی خودرا فاش‌سازد. همه چیزراگفت، شرح دادکه سالهاست‌مادرخودرا ازدست‌داده ونامادریش پدرش‌را وادارکرده است‌که ترتیب نامزدی اورابا جلیل بدهد.. گفت‌که اویك‌مردغیرعادی است وثروت اوچشمان

پدرش را کور کرده است.. گفت که آنمرد جـوان پسرعموی نامادریش میباشدومیلیونها ثروت دارد..وتمام نقشه‌هاووسوسه‌ها را نامادریش طرح کرده‌وبوجودآورده است.

زن‌حرفهای اورا بادقت وتوجه گوش داد. لحظاتی‌بفکر فرو رفت، انگار گیج شده بود.. بالاخره سربلندکردو گفت:

ـ خیلی‌دردناك است.. حالامیخواهید چکارکنید؟

ـ نمیدانم !

ـ من می‌توانم با پدر شماصحبت‌کنم؟

ـ چرا نمی‌توانید.. اما چه فایده دارد.

ـ حق باشماست.آدمی‌که بدام پول بیفتد هرگز رهائی ندارد. امّا دراینجا پای پسرمن نیز بمیان‌کشیده شده است.

ـ چرا ..

ـ گوش‌کنید من اورا خوب می‌شناسم، اگرواقعا شما را دوست داشته باشد تا آخرعمرفراموشتان نخواهدکرد، این را من قول‌میدهم. من واو همدیگررا خوب می‌شناسیم. اما شماهم گناهی ندارید.. تصدیق می‌کنم دخترزیبائی هستید ولی ایکاش پسرم شمارا نمیدید و با شما آشنا نمی‌شد.. دیروز بازار خیلی شلوغ بود. یك‌زن از همسایگان ما وسط بازار با من تصادف کرد، مثل‌همیشه از شوهرش بدگوئی می‌کرد، خواستم هرچه زودترازاوخداحافظی‌کنم امامگرول‌کرد... ناگهان دیدم‌زهره نیست.. اوگمشده بود.. من هرگز اینقدر بی توجه نبودم.. داشتم‌دق می‌کردم..همه‌جای شهررازیر پاگذاشتم..بکلانتریها رفتم وناامید بخانه بازگشتم تا اینکه منصورآمد.. و زهره را آورد وجریان‌را برایم شرح داد..

زن سپس افزود :

ـ حالا بنظرشما چکار باید کرد؟

دخترجواب نداد وشرمگین وخجلت زده سر بزیرافکند.

پسر که تازه بدرون اتاق آمده بود گفت:

ـ مامان. ماهم بتهران میرویم... خودت میدانی که من باید وارددانشگاه شوم وبه تحصیلات خود ادامه بدهم.. من بتو قول‌داده‌ام که یکروز دکتر بشوم.. وخواهم شد!

زن گفت :

ـ خوب پسر.. رفتیم بتهران بعدچی؟

ـ بعد خداکریم است.

ـ این درست. اماخدا بما عقل وشعور داده.. آنچه من احساس می‌کنم این دختر نصیب تونخواهد شد.. پدرونامادریش اورا وادار خواهندکرد که با آن مرد عروسی کند زیرا حساب میلیونها پول در میان است.

مادروپسرخیلی‌دوستانه باهم حرف‌میزدند.. مثل‌دودوست صمیمی بودند که داشتند بحث می‌کردند و نقشه می‌کشیدند.

پسر گفت :

ـ چطورمادر. اورا درخانه نگهداریم...هرقدردنبالش بگردند پیدا نمی‌کنند.. و وقتی آبها از آسیاب افتاد آفتابی می‌شویم !

زن خندید :

ـ نه مادر! توهیچوقت اینکاررا نخواهی‌کرد.. اینکاراز یك مرد مصمم وبا اراده بعید است. مردان واقعی باین‌کارها دست نمیزنند .

ـ حق‌داری‌مادر!

دخترماتش برده بود. هرگز فکر نمی‌کرد مادر و پسری

اینسان با همدیگر حرف بزنند. سرانجام او گفت:

ـ من باید بروم.. منتظرم هستند!

زن از جایش برخاست:

ـ آره.. برو.. اما نه.. صبر کن.

بعد افزود:

ـ من هم با شما می آیم، دلم میخواهد با پدرتان ملاقات کنم.

سپس از اتاق خارج شد. فرشته با خود اندیشید:

ـ چه زن مهربانی است. اگرمادرم زنده بود ایندوزن خوب می‌توانستند همدیگر را بفهمند، او اخلاق و خصوصیات مادرم را دارد.

منصور گفت:

ـ امیدوارم از حرفهای مادرم ناراحت نشده باشید، او رك وصریح حرف میزند، او بهترین مادر جهان است.

ـ آره، بیش از حد مهربان وصمیمی است.

ـ حتماً اوراضی نخواهدشد که‌من وتو ازهم‌جدا شویم.

دختر حرفی نزد، هردو با یك دنیا صفا وصمیمیت نگاه‌های سرشار وآکنده از عشق خودرا بهم گره زده بودند.. دختر کوچولو گوشه‌اتاق‌سرگرم بازی‌با عروسکش بود.. منصور گفت:

ـ فکر می‌کنید بتواند پدرتان را راضی کند؟

ـ نه!

ـ چرا، چرا او میخواهد شما بدبخت شوید؟

ـ نمی‌دانم.. گفتم که زن بابایم بد جنس است.

بعد دختر اضافه کرد:

ـ اما نگفتید اسم مامانتان چیست.

ـ زینب.. اما هرگزمن اورا باسم صدا نزده‌ام..همیشه اورا «مامان» خطاب می‌کنم.

زینب وقتی از اتاق خارج شد بدرون اتاق کوچکی رفت، آنجا بقول تبریزی‌ها «صندوقخانه» بود.. پنجره نداشت‌ومانند شب تاریك بود. زن در صندوق تخته‌ای را بلند کـرد. این صندوق جزو جهیزیه او بود. یادگار روزگاری بود که برای زندگی به خانه مردی می‌آمد.. مردی‌که مال او بود..

توی‌صندوق همه چیز بود. لباس، روسری، دستمال، کفش و انواع‌و اقسام‌چیز های دیگر... و نیزیك‌قابلمه بزرك گوشه صندوق بود.

زن یك‌بشقاب برداشت وازقابلمه‌که پراز میوه چهارشنبه سوری بود چند مشت توی بشقاب ریخت.. و باتـاق بازگشت. بشقاب را جلو فرشته گذاشت:

ـ میوه چهارشنبه سوری است بفرمائید.

توی بشقاب کشمش، بادام، پسته، فندق ، نخودچی، و همه چیز بود..

اما دختر حال وحوصله خوردن نداشت. زن باز تعارف کرد.. ولی وقتی متوجه نگرانی او شدگفت:

ـ این بشقـاب سهمی شماست باید همراه ببرید..

سپس اضافه‌کرد:

ـ ناراحت نبـاشید،کارها روبراه می‌شود.

دوباره‌زینب از اتاق بیرون رفت، چند لحظه بعدبازگشت پالتوی بلندی به تن داشت وروسری برسر بسته بود.او گفت:

ـ من حاضرم. برویم..

دختر از جایش برخاست. زن رو به منصور کرد:

ـ زهره‌را ببریم یا نه؟

منصور گفت:

ـ میخواهی بدست همسایه بسپارم.

ـ نه.. نه، من اینکار را نمی‌کنم، اغلب مادران‌امروزی مواظب بچه‌های خود نیستند تا چه رسد به بچه‌های دیگران.. بهتر است اورا نیز همراه ببریم.

***

«جلیل» به زمین وزمان، فحش وناسزا میداد. چشمانش مثل دوکاسه خون شده بود.

ـ شما با چه حقی اجازه دادید نامزد من با آن نره غول برود؟!

قلیخان گفت:

ـ از شما بعید است جلیل‌آقا. اگر آن پسر شکایت کند همه‌ی ما به دردسر می‌افتیم.

ـ مگه من چکار کرده‌ام.

ـ من از همه چیز خبر دارم، دیروز کم مانده بود که آندختر بچه‌را بکشید.

ـ اگر هم میمرد مهم نبود.

ـ اختیار دارید آقا، آنوقت شما بعنوان یك جانی زندانی میشدید.

ـ نه، هرگز، هم وزن دختر بچه طلا خرج میکردم خونبهایش را بپدر و مادرش میدادم و آنها خفه میشدند!.. اصلا نمیدانم این پسره! احمق ازجان فرشته چی‌میخواهد؟

معصومه گفت:

ـ اینکه مهم نیست جلیل، ما چند لحظه بعد حرکت

خواهیم کرد.

ـ ولی من میترسم عمه

ـ از چی میترسی؟

ـ که او هرگز برنگردد.

ـ مگر امکان دارد. او ترا دوست میدارد..

ـ نه، عمه جان، توهم خوب میدانی که او عاشق من نیست. اما من باین امر ایمان دارم که یکروز او معنی عشق واقعی را خواهد فهمید، مرا دوست خواهد داشت. همانطور که من دوستش دارم..

وسرانجام فرشته آمد. اما یك زن. یك جوان ویك دختر بچه همراه او بود.. وقتی جلیل فرشته را دید گفت:

ـ کجا بودی دختر؟

فرشته جواب نداد، رو به پدرش کرد:

ـ پاپا، این خانم میخواهند با شما صحبت کنند.

قلیخان با خود اندیشید:

ـ لابد در باره‌ی دختر بچه میخواهد حرف بزند..

وفکر کرد:

ـ آمده‌اند پولی بگیرند..

رو بزن کرد:

ـ شما نباید شکایت کنید، ما مسافر هستیم و من حاضرم پول بپردازم.

زینب گفت:

ـ منظورتان چیست آقا..

ـ منظوری ندارم. حادثه‌ای است که اتفاق افتاده.. و می‌دانید هرگز ممکن نیست جلو حوادث را گرفت.

ـ من نیامده‌ام در باره حادثه دیروز حرف بزنم.

ـ آه، پس چی میخواهید؟

ـ میخواستم چندکلمه با شما خصوصی صحبت کنم.

معصومه مداخله کرد:

ـ من و شوهرم رازی بـا هم نداریم، میتوانید پیش ما حرف بزنید!

ـ نه!

قلیخان گفت:

ـ بسیار خوب، بفرمائید.

بدرون اتاق دیگر رفت.. و زینب را نیز آنجا راهنمائی کرد، چهره موقر ومتانت زن آنهارا تحت تأثیر قرارداده بود، او روی صندلی نشست و گفت:

ـ من وقتی درباره‌ی یك موضوع حرف میزنم دلم نمی‌خواهد مقدمه چینی کـنم، ببینید آقا، شما دارید دخترتان را بدبخت میکنید، انگار دارید اورا در باتلاق بزرگی میاندازید که هرگز نجات ورهائی نخواهد یافت.

ـ پس میخواهید بگوئید؟

ـ بحرفهای من گوش کنید.. دخترشما عاشق‌شده‌است.

ـ عاشق کی؟

ـ پسر من..

ـ پسر شما؟

ـ آره!

ـ پسر شما دهانش بوی شیرمیدهد.

ـ نه اینطور نیست. بالاخره یکی دو سال از دختر شما بزرگتر است

ـ و هیچ‌کار وکاسبی هم‌که ندارد.
ـ اما پیدا خواهدکرد.. او موفق خواهد شد.
ـ خجالت بکشید خانم، دختر من نامزد دارد.
ـ و میدانیدکه او دیوانه است.
ـ کی اینحرفها را زده؟
ـ او بودکه دیروزکم مانده بود دختربچه مرا بکشد..
ـ ولی او تعصب وغیرت به خرج داده بود.
ـ شما از زندگی چی میخواهید؟
ـ خانم‌این سئوالات‌چیه.. من‌نمی‌فهمم منظورتان‌چیست؟
ـ ببینم دو روز زندگـی ارزش اینرا دارد که برای دخترتان با دست خودتان چاه بدبختی ونکبت بکنید؟
ـ اوخوشبخت است.. نامزد دخترم میلیونها پول دارد، اورا دیوانه‌وار دوست میدارد..
ـ ولی او.. او چطور؟
ـ این مهم نیست.. سرانجام او هم، شوهرش را دوست خواهد داشت.
ـ من سئوال دیگری دارم.
ـ ببخشید خانم، شما مگر بازپرس هستید؟
ـ نه.. ولی در این میان دو سرنوشت بهم بستگی دارد. زیرا پسرمن نیز سخت عاشق دختر شما شده است.. من پسرم را خوب می‌شناسم. مصمم و بـا اراده است، بقضا و قدر کاری ندارد وآنچه‌راکه دلخواهش‌باشد وتصمیم بگیرد به‌دست‌میآورد.
ـ شمادارید مرا تهدید میکنید، مثلااوچکارمیتواندبکند؟
ـ او میتوانست دختر شمارا فرار بدهد..
ـ وآنوقت میبایست یکعمر نیزگوشه زندان بپوسد!

ـ کسی که میخواهد به آرزو وهدف خود برسد پیه اینکارها را بتن میمالد و برای هرحادثه‌ای خودش‌را آماده میکند.

زن افزود:

ـ و اما سئوال من اینست: شما تاکنون عاشق شده‌اید؟

قلیخان لحظاتی بفکر فرورفت.. انگار داشت درزوایای مغزش کنکاش میکرد، یك‌مشت خاطره‌ی زندگی‌اش را زیر ورو مینمود تااز لابلای آن قصه‌عشق ودلدادگی خودرا بیرون بکشد.

او سر بلند کرد و گفت:

ـ من مجبور نیستم به سئوال شما پاسخ بدهم..

ـ چرا..

ـ مگر مجبورم؟

ـ البته که نه.. ولی سئوال ساده‌ایست.. من خودم عاشق شده‌ام!

ـ پس شما خانواده عشاق هستید؟

ـ چرا نمیخواهید بفهمید، من عاشق مردی شدم وبا او ازدواج کردم. مردی که تا وقتی زنده بود مزه سعادت و خوشبختی‌رادرکناراواحساس میکردم. آنقدر خوشبخت بودم که حد وحدودی نمیتوان بر آن قائل شد، و حالا هم خوشبختم.. میدانید چرا، برای اینکه خاطرات روزهای پرسعادت خودرا حفظ کرده‌ام.. او برای من نمرده است، او درخاطره من،در قلب من وروح من زندگی می‌کند.. ببینید آقا، من اطمینان دارم دختر شما وپسر من همدیگررا صمیمانه دوست میدارند، این عشق رنگ هوس ندارد، این عشقی است که اگر بهم‌برسند سعادت وخوشبختی بوجود خواهد آورد.. یکعمر درکنار هم سعادتمند خواهند زیست ولو اینکه از مال دنیا چیزی نداشته

باشند.. واگر بجدائی منجرشود بدبختی بوجود خواهدآورد.. آنچنان بدبختی که شاید دیگران را نیز بسوی خود بکشد.. مانند آتشی شعله‌ور گردد..مرا بسوزاند، شما را بسوزاند!

ـ شما خیلی رومانتیك فکر میکنید خانم..

ـ نه، اینطور نیست.

ـ چرا، اکنون دیگر ازاین عشقها درزندگی نمیتوان جست. لابد شما قصه‌ی رومئو وژولیت ویالیلی‌ومجنون رابارها خـوانده‌اید .. آنها قصه است افسانه است.. و زندگی سوای اینهاست... شما میگوئید که انسان ، دو دلداده میتوانند بـا شکم گرسنه سعادتمند شوند ، اینحرف احمقانـه است ، حـرف مفتی‌است .

ـ شما اشتباه میکنید آقا، مگر پسر من‌بی دست وپاست که‌گرسنه بمانند .

ـ ولی تنهاسیرکردن شکم‌کافی نیست، هرگدائی‌نیزشکم خودرا سیر میکند.

ـ پس شما اززندگی چی‌می‌خواهید ؟

ـ همه‌چیز..

مرد، ازجایش برخاست:

ـ شمـا تحت‌تاثیرحرفهای بچگانه پسرتان‌قرارگرفته‌اید ازقول من‌باو توصیه‌کنیدکه‌درس بخواند، برودبرای خودش‌کار پیداکند، وقتی مرد شد، یك مرد درست‌وحسابی‌آنوقت میتواند عاشق شود وباعشق‌خود زندگی‌کند .

اما این را بدانیدکه‌هرگز دخترمن‌نصیب اونخواهدشد و بینجهت خواب‌اورا نبیند .

زن نیز ازجایش برخاست :

ـ من از طرز تفکر شما متأسفم . پول شما را گول زده است .

مرد ناگهان فریادزد :

ـ زندگی خصوصی من بشما چه‌مربوط است .

زن گفت :

ـ ناراحت نباشید..

سپس افزود .

ـ میخواستم بگویم هر حادثه‌ای اتفاق بیفتد بمن‌مربوط نیست .

ـ منظورتان چیست ؟

ـ اگر یکروز پسرم خواست دختر شما را برباید و یا در واقع اورا فراری بدهد .

فقط شما مسئول هستید !

ـ این‌حرفها چیه‌میزنید.. یکبار گفتم‌که آنوقت بایدیك عمر در زندان بماند وبپوسد !

ـ ومنهم گفتم‌کسی‌که تصمیم بکاری بگیرد تمام دردسرهاو ناراحتیهای آنرا تحمل خواهدکرد !

ـ گوش‌کنید خانم ، این بنظر شمااحمقانه وبچگانه‌نیست یکدختر ویك پسر فقط یکبار همدیگررا ببینند. چندکلمه باهم حرف بزنند وآنوقت عاشق بشوند. اینهم شدعشق !

ـ بله .. گاهی عشق با یك نگاه بوجود میاید .. و با مرك بپایان میرسد، نه، اصلا عشق نمیمیرد در حالیکه عشاق میمیرند .. شما عاشق نشده‌اید که بفهمید عشق چه سان زاده میشود !

ـ این حرفها ازشما بعید است خانم ... من زنی مثل

شما ندیده‌ام .

ـ مگر من‌چی میگویم.. اطمینان دارم درون شما سوای آن است که‌برزبان شما جاری میشود ، به‌آنچه میگوئید اعتقاد ندارید.. من خوب میدانـم ، شمایك پدر هستید ، هیچ پدری حاضر نیست سعادت فرزندش را پایمال کند .. وشما نیز اینکار را نخواهیدکرد .

ـ دیگه بس است خانم.. هرچی گفتیدکافیست..!

زن از اتاق خارج شد ... روبه‌منصور کرد :

ـ برویم ..

ونیز روبه‌فرشته کرد :

ـ خدا حافظ شما فرشته خانم امیدوارم باز همدیگر را ببینیم .

چشمان دختر پر از اشك شد اما حرف نزد .. با نگاه اشك‌آلودش از منصور خداحافظی کرد ...

یك عشق بزرك بوجود آمده و در بطن مرده بود .... اما نه، هرگزعشق‌نمی‌میرد ..این شعله‌ای بوددرزیرخاکستر.. ویکروز فروزان‌میشد ..

***

پس‌از آنکه، آن زن و پسرش رفتند جلیل روبه قلیخان کرد :

ـ خوب ، این زن‌چی‌میگفت ...

ـ هیچی !

ـ نیمساعت وشاید بیشتر با هم حرف میزدید ... و تازه میگوئی هیچی !

ـ یکزن غیرعادی بود .

- ولی چی میگفت...
-چرت و پرت...
- مثلا چی..
- بابا گفتم هیچی!
- چیز غریبی است .. پس در این نیمساعت چی میگفت؟
- هیچی !
جلیل قاه‌قاه خندید :
- پس حرکت کنیم !
چند لحظه بعد آنها سوار اتومبیل شدند ، دختر سعی میکرد گریه نکند اما نمی‌توانست، اشك به پهنای چهره‌اش میریخت.. داشت شهری را ترك می گفت که قلبش را در آنجا، بکس دیگر سپرده بود. شهری که درچهارشنبه‌سوری پرجوش وخروش آن ، درروزی که مال بچه‌ها بود.. وزنان ومردان نیز درجشن آن شرکت می‌جستند اوعشقی جسته بود. این عشق بقلب او.. وبروح اوچنك انداخته بود..وحالا آنجارا ترك می گفت...ومیگریست!

***

سرانجام آنها بتهران رسیدند همه،همه‌چیز را فراموش کرده بودند جزفرشته !

او،چگونه میتوانست بهترین وزیباترین خاطره‌ی زندگی خودرا فراموش نماید ؟

چندروز بعد مدارس بازمی‌شد... واوفکرمیکرد :
- لااقل سرگرم‌میشوم ...
امانه.. هرگز نمیتوانست اورا فراموش نماید.. همه‌شب روز پرجنب وجوش چهارشنبه‌سوری تبریز در برابر دیدگانش جان‌میگرفت هزاران هزاربچه،زن، ومرددختر وپسررامیدید

که‌در خیابانها وبازار راه میرفتند، صدای جغجغه ازهرطرف به گوش میرسید.. عروسکها روی‌سنگفرشها ، زیر پاها له‌میشدند.. قشقرق بچه‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد..وآن‌دختربچه‌را میدید که بربالین عروسك‌شکسته‌ی خودنشسته زارزارمیگرید.. اورا بغل میگرفت‌وآنوقت.. اورا می‌دید.. اوراکه جوان‌بود، مانند یك عقاب‌بلندپرواز بنظر میامد.. وغرور درنگاهش‌موج‌میزد ..

شبها وروزها، مثل‌همیشه سربدنبال‌هم گذاشته بودند.ودر دریای بیکران زمان می‌غلتیدند ونابود می‌شدند ..

همه‌جا زندگی بود، عشق بود، زجربود..تلاش‌بودوامید ونا‌امیدی‌بود ... واونیز درآغوش هیجان واضطراب زائیده از عشق دست‌وپا میزد.. روز سیزده بدر فرارسید .. جلیل درست یکهفته بودکه به‌خانه‌ی‌آنها نیامده‌بود.. در این‌یکهفته بازهم، درتنهائی باعکس او راز و نیازکرده بود.. اینراخدمتکارپیراو میگفت :

ـ نیمه‌شب ازخواب بیدار شدم.. یکنفر بلندبلند حرف میزد.. بدوبیراه میگفت .. صدای جلیل راشناختم، بسوی‌اتاقش رفتم،دربسته‌بود، از سوراخ‌کلید نگریستم .. داشت‌باعکس‌فرشته خانم حرف‌میزد ..

ـ چی‌میگفت :

ـ یادم نیست معصومه خانم، خیلی‌حرفهازد.. مثل همیشه خشمگین بود .. بعد بدفعات عکس‌را بوسید..وگریست!

ـ طفلکی، چقدر اورا دوست میدارد.

ـ چرا عروسی نمیکنند خانم؟

ـبرای فرشته زود است ، باید دیپلم‌خودرابگیردتابعد..

ـ اما این پسردارد دیوانه‌می‌شود .. اجازه بدهید باهم‌به

گردش بروند .

ـ ما که حرفی نداریم .

ـ خانم ، بهتر است او را به‌دکتر نشان بدهید.. گاهی ۲٤ ساعت تمام‌روی‌صندلی‌می‌نشیند واز جایش تکان نمیخورد.. حرف‌نمیزند . چیزی نمیخوردو حتی دستی به‌آب‌هم نمیرساند!

ـ چند دکتر اورا معاینه‌کرده‌اند !

ـ چی گفته‌اند خانم ؟

ـ هیچی.. یکنوع‌وسواس وبدبینی داردکه خوب میشود!

ـ آه وسواس گفتید یادم آمد .. پس از یکهفته‌که شب و روز باعکس فرشته‌خانم رازونیاز میکرد، روز آخر ازصبح تا شب هزاربار یك‌دست‌خود را صابون زد وآب‌کشید ... دستش کبود شده بود !

ـ عجیب است .

ـ من اصرار کردم اینکار را نکند اما گفت میخواهد دستش پاك شود !

پیرزن افزود :

ـ من که‌چیزی سرم نمی‌شود ! این دکترها هم چیزی نمی‌فهمند ، نیست ؟

ـ نمیدانم !

و روز سیزده که جلیل به خانه آنها آمد حالت عادی داشت. باهمه خوش‌وبش‌کردو گفت‌که آمده‌است تاآنهارابرای گردش‌ببرد.. فرشته راضی نبود اما پدرش اصرارکرد :

ـ بایدسیزده‌را بدرکرد .. روز سیزده هیچکس در خانه نمی‌ماند !

آنها به‌گردش رفتند.. جلیل پشت‌فرمان نشسته بودومثل

شهر باران

همیشه باسرعت‌سرسام‌آوری‌اتومبیل میراند..وقتی بکرج‌رسیدند زیر درختی پتو پهن کردند . چند ساعت بدون هیچ حادثه‌ای گذشت ..اماواقعه‌ای‌نزدیکیهای عصر اتفاق افتاد.. درآن‌لحظه که‌حاجی‌فیروزخود راکنار بساط آنها رسانده میرقصید و آواز می‌خواند:

« ارباب خودم سلام علیکم ..
ارباب خودم‌سرتو بالاکن!»

ناگهان جلیل که در خود فرورفته بود سر بلند کرد .. دید حاجی‌فیروز زیرچشمی فرشته را نگاه میکند،ازجایش‌پرید ومانند یك‌حیوان درنده وحشی بروی‌حاجی‌فیروز حمله‌ورشد.. اورا بزمین زد ودستهایش‌را بیدرنك ، دور گردن وی‌حلقه‌زد.. حاجی فیروز چندلحظه‌دست‌وپازد .. ودر اینوقت قلیخان پیش دوید ، اگر یك‌لحظه غفلت‌کرده بود بی‌شك‌حاجی فیروز خفه میشد. بهرزحمتی‌بود جلیل راکنار کشید..

بدهان حاجی‌فیروزکه تقریبا بیحال شده‌بودآب‌ریختند.. و وقتی بحال آمد قلیخان یـك اسکناس کف دست او گذاشت و گفت .

ـ زودباش، اینجارا ترك‌کن !

و آنوقت روبه‌معصومه‌کرد :

ـ باید اورا بدکتر برسانیم هرلحظه خطرناکترمیشود !

فردایش جلیل را بدکتری‌که تازه ازفرانسه‌بازگشته‌بود رساندند، دکتر پس‌از آنکه اورا معاینه کردگفت :

ـ اینمرد خطرناك است .. بخطرناکترین جنون دچار شده است.. او همیشه زجر میکشد وهرلحظه امکان‌داردیکی‌را بکشد . . او جز دختری کـه دوست دارد حـاضر است همه را

نابود کند.

بعدافزود:

ـ اما اخیراً یك پروفسور نابغه برای نجات بیمارانی که شدیداً وسواس دارند، بدبین هستند.. درخود فرو میروند و ناگهان باین و آن حمله‌ور میشوند، متد تازه‌ای درجراحی بوجود آورده که بسیارجالب است.. این عمل «لوبوتدمی» است. می‌دانید قسمتهای مختلف مغزرا «لب» میگویند و هرلب ازشکنجهای زیاد واسامی مختلف تشکیل شده است.. این پروفسور نابغه رشته‌هائی راکه از مرکزاحساسات وعواطف (هیپوتالاموس) به قشر مغز (مرکزشعور وفهم وحرکات ارادی) میرود قطع میکند.. و این عمل جراحی باعث میشود که قدرت تمرکز وشدت تمرکز فکر بیماررا کم میکند وبیماری که درد شدید ویا وسواس حاددارد کمتر متوجه فکر ناراحت کننده ویا سایردردها و ناراحتی‌های خیال میگردد.. هنوزهیچ دکتر جراحی باین عمل دست نزده است وتنها پروفسور «اگاس‌مونیز» است که این کار را انجام میدهد.. وعواقب آن‌را نیزخطرناك نمیداند!

ـ آقای دکتر، آنوقت ایشان راحت میشوند!

ـ البته، پروفسورآگاس مونیز معتقد است که برای این تیپ بیماران روحی جزاین عمل چاره‌ای نیست. آنها آرام میشوند و دیگردرد و ناراحتی ندارند!

ـ ماکجا باید برویم.

ـ اورا بپاریس ببرید.. پیش پروفسورآگاس‌مونیز.

***

یکهفته بعدوسایل مسافرت راآماده کرده بودند.. قلیخان ومعصومه فکر میکردند:

ـ هرچی باشد برای ماجالب است، هم پاریس‌را میبینیم هم اومعالجه میشود وبعد بافرشته عروسی میکند!

جلیل نیز حاضر شده بودکه بپاریس برود ولی اصرار میکردکه فرشته نیزهمراه باشد.. وسرانجام علیرغم میل‌فرشته، اورانیز باین‌مسافرت‌وادارکردند.. ویکهفته بعد آنهادرپاریس بودند..

پروفسور «اگاس مونیز» با ابداع جراحی مغز بیماران روحی‌غوغابپاکرده بود.. انتظارمیرفت برنده جایزه نوبل‌شود. وهمینطور هم شد، او وپزشك دیگری موسوم به«هس» جایزه نوبل را ربودند.. پرفسور دریك مصاحبه مطبوعاتی گفته بود:

ـ دیگردر این جهان بزرك‌هیچکس دردنخواهدکشید.. بیماران روحی‌که من مغزشان را عمل‌کرده‌ام مانند یك فرشته هستندوپاکترازیك‌فرشته.. آنها ساکت وآرام‌هستند.. بهیچکس زجرنمی‌رسانند وخودنیززجر نمیبرند!

فردای روزی‌که آنهاوارد پاریس‌شدند سراغ پروفسور اگاس‌مونیز راگرفتند وخودرا بمطب اورساندند.. پروفسور مردی بود خونسرد وآرام.. نگاه دقیق ودر عین حال کنجکاوی داشت.. اولحظاتی بچهره‌های‌آن چهار نفر نگریست، بچهره‌ی قلیخان، معصومه، فرشته وجلیل.. وبعدگفت:

ـ این‌آقا ناراحت هستند، نه؟

یك دانشجوی ایرانی‌که مترجم‌آنها شده بودگفت:

ـ بله.

پرفسور اینبار بچهره‌ی فرشته نگریست وگفت:

ـ شما چرا ناراحتید دخترخانم؟

مترجم گفت:

ـ ایشان ناراحتی ندارند.
پروفسور گفت :
ـ چرا، چرا.. نگاهشان نشان میدهد..
بعد خندید و افزود:
ـ فکرمیکنم عاشق هستند!
مترجم. این را ترجمه کرد..
قلیخان گفت :
ـ چی گفتند..
مترجم گفت :
ـ هیچی !
پروفسور بادقت جلیل‌را معاینه‌کرد وبعد گفت:
ـ فردا مراجعه کنید.. باید بازهم معاینه کنم.
و افزود:
ـ اما اینمرد باید اینجا باشد. و زنك زد، دو پرستار جوان بدرون آمدند و گفت:
ـ این آقارا راهنمائی کنید.
پرستاران جلیل‌را همراه بردند.. اوهیچ اعتراضی نکرد، فقط وقتی ازاتاق خارج میشد رو به فرشته کرد:
ـ خداحافظ فرشته..من بخاطرتو است که پدرت‌هرچی میگوید اعتراضی نمیکنم!
پروفسور گفت :
ـ مریض خطرناکی‌است..شدیداً دچاروسواس است،سخت بدبین است.. وجنون او گاهی‌ممکن است بقتل وجنایت‌انجامد، بدینجهت، من دستوردادم که از اومواظبت کنند. چرااوتاکنون آزادبوده؟

مترجم حرفهای او را ترجمه کرد.

قلیخان گفت :

ـ ما فکر نمی کردیم خطرناك باشد.

پروفسور گفت :

ـ بهرحال، با عمل جراحی حال او بهتر خواهدشد. من نمی گـویم معجزه میکنم ولی همه معتقدند که کاری بالاتر از معجزه انجام میدهم.

و بعد پروفسور اگاس مونیز مبلغی برای عمل جراحی پیشنهاد کرد که سرسام آور بود.

با اینوصف قلیخان گفت:

ـ بسیـارخوب، امـا اورا سالم تحویل ما بدهید.

ـ سالم تر از اول دوست عزیز!

***

پاریس زیبا بود اما آنها مریض داشتند و نمی توانستند از زیبـائیهای پاریس استفاده کنند، دوروز بعد پرفسور اطلاع داد که عمل جراحی را انجام می دهد..

پروفسور میخواست عمل «سینگولوتومی» انجام بدهد، این خطرناکترین عمل جراحی مغز بود.. که تا آنزمان کسی بچنین کاری دست نزده بود.. این عمل میبایستی بدین ترتیب انجام گیرد که: لب سنگولا راکه درقسمت عقب پیشانی در زیر قسمت وسطای کاسه سرقرار دارد واز قسمت عواطف مغز و هسته‌ی خاکستری آن قطع کند.. وبرای انجام این عمل میبایستی کاسه سررا بردارد که باخونریزی زیادهمراه بود وبسیارخطرناك.. اما پروفسور که ابداغ کننده‌ی عمل جراحی قطع رشته‌های مرکز احساسات وعواطف به قشرمغز بود همان عمل «لوبوتومی» را ترجیح داد.

ارونقی کرمانی

جلیل‌را روی تخت عمل خواباندند نور خیره‌کننده پروژکتور به روی اومیتابید، دستیاران پروفسور همه چیزرا آماده‌کرده بودند.. پروفسور تاحال‌عده زیادی را اینسان عمل‌کرده بودو نمیدانست‌آنها بچه سرنوشتی دچار شده‌اند.. باو جایزه نوبل داده بودند..دنیا در برابرش به‌تعظیم درآمده بود..ولی‌آیا او حق‌داشت بی‌آنکه از سرنوشت بیماران خودمطلع شود باز هم دست باین‌عمل بزند؟

او یکدنیا غروورداشت.. یك دکترپیر و مجرب‌که با او دوست بود، بوی گفته بود:

ـ پروفسور اینکار خطرناك است.. من از عواقب آن وحشت دارم!

پروفسورخندیده‌بود:

ـ برای اینکه من بیماران را نجات میدهم؟!

ـ اما تواراده آنها را میگیری.

ـ نه، هرگز..آنها فقط دردنمی‌کشند. همین!

ـ اشتباه میکنی پرفسور، من روی متد توکه مانند راز نگهداشته‌ای مطالعه و تحقیق‌کرده‌ام.. بیماری‌که با این‌ترتیب مورد عمل‌جراحی قرار بگیردمانند مرده‌ای خواهد بودکه از قبربیرون بیاید وراه برود..مانند مرده‌ای‌که مغز نداشته‌باشد.. او صاحب اراده نخواهد بود هرکس هرچی باو بگوید انجام خواهد داد!

ـ تودیوانه‌ای دکتر.. من عده زیادی را عمل‌کرده‌ام و خانواده همه‌آنها راضی‌هستندهیچکس نیامده اعتراضی بکندکه من یك‌مرده تحویل داده‌ام‌که راه برود!

ـ ولی یك‌روز پشیمان خواهی شد پروفسور!

ـ نه، شما پشیمان خواهید شد دکتر که چرا این حرفها را بمن زدید!

وآنروز اتاق عمل آماده بود. قلیخان، فرشته و معصومه دراتاق دیگری نشسته بودند..

پروفسوروارد اتاق عمل شد.

ـ همه چیز آماده است.

یکی ازدستیارانش گفت:

ـ آره، پروفسور، همه‌چیز آماده است!

جلیل تحت بیهوشی عمومی قرارگرفته بود.. و سکوت آن اتاق، توهم‌انگیز بود.. بوی مرك می‌داد.!

پروفسور خونسرد وآرام جلو رفت.. دستهایش هرگز نمی‌لرزید وغرور درنگاهش موج میزد.. او به جهانیان اعلام کرده بود:

ـ دیگر نباید بدست وپای دیوانگان زنجیر زد وآنها را در قفسهای آهنین محبوس کرد.

طبعاً درآن سالها ، علم روانپزشکی بمرحله‌ی امروزی نرسیده بود.. در سراسر جهان دیوانگان وضع رقت انگیزی داشتند.. عقاید ونظرات روانکاوان، آنسان که باید عملی نگشته بود.. در بعضی کشورهای دوردست ومتمدن دیوانگان خطرناك را می کشتند .

درخیلی ازکشورها آنها را درقفسها، نگهداری‌میکردند و در بعضی کشورها زنجیر بدست وپای آنها میزدند.. اما اینمرد ناگهان با ابداع دوسه نوع عمل جراحی مغز، آنها را ساکت وآرام کرده بود.. عده‌ای ازجراحان نیز بعدها ازمتد او استفاده کردند.. آنها هم درشهرهای خود رابطه میان قشر وقاعده مغز

را قطع کردند.. ودر نتیجه هزاران جنایت بوجود آمد. پروفسور اگاس‌مونیز که آن‌روز جلیل را تحت عمل‌جراحی قرارداده بود فکر نمیکرد صدها جنایت هولناك انجام داده است.. اومغرور بود برای اینکه میاندیشید: دیوانگان‌را نجات می‌دهد.. آنها دیگرزجر نمی‌کشند.. اما نمیدانست آنهارا بشکل مجسمه‌های متحرکی درمیاورد که راه میروند.. غذا میخورند، میخوابند.. ولی اراده ندارند.. مرد یازنی‌که اراده نداشته باشد بچه درد میخورد..

به پروفسور اگاس‌مونیزجایزه نوبل‌داده بودند..وپس‌از آن با اومصاحبه بعمل آورده راز موفقیتش را پرسیده بودند. گفته بود:

ـ من‌همیشه ازجنون وحشت داشتم.. همیشه‌میترسیدم یك روز دچارجنون شوم.. وبدین‌جهت شب وروز در این‌فکر بودم که چسان میتوان دیوانگان‌را از درد ورنج رها ساخت.. وسر-انجام موفق شدم‌که متدهای جالبی را در عمل جراحی مغز آنها بوجود بیاورم.. آنها اکنون‌آرام زندگی می‌کنند وزجر نمی‌کشند..!

اما ماجرائی دریکی از شهرهای دوردست فرانسه‌اتفاق افتاده بود، یکی از بیمارانی‌که تحت عمل‌جراحی مغز بوسیله پروفسور اگاس‌مونیز قرارگرفته بود یکمرد راکشته بود..او چون اراده نداشت هرکس‌هرچی می‌گفت بی‌چون وچرااجرا میکرد.. اگر باو می‌گفتند سه ساعت بدود درست سه ساعت میدوید نه یکدقیقه زیادتر و نه‌کمتر.. اگرمیگفتند سر جایش بایستد میایستاد.. ساعتها میایستاد تا دستوردیگری نمیدادندبی آنکه لحظه‌ای ازجایش تکان بخورد.. یکی دوروز میایستاد تا

لحظه‌ای که ازپای درآید..زیرا او اراده نداشت وپروفسور با عمل‌جراحی‌خود، رشته‌هائی که ازهیپوتالاموس (مرکزاحساسات وعواطف) به قشرمغز (مرکزشعور وفهم وحرکات ارادی) پیوسته بود، گسسته و در نتیجه اراده اوراگرفته بود، اومانندیك‌مرده متحرك بود واگرباو می‌گفتند فلانکس را بکشد بی‌چون‌وچرا اینکار را انجام میداد.. چنانکه یکنفر از این فرصت استفاده کرده ودستور قتل به‌آن مرده متحرك داده بود :

ـ اورا بکش!

ومرد بی اراده لبخندی زده بود:

ـ چشم !

وروزنامه‌ها، آن‌روز قصه تلخ این جنایت را شرح داده بودند، «فیگارو» نوشته بود:

« ژان فائل، یکی از بیمارانی است که بوسیله پروفسور اگاس‌مونیز مورد عمل‌جراحی قرارگرفته است ، این‌پروفسور که موفق بدریافت جایزه نوبل‌شده در ۲۹ نوامبر سال ۱۸٤۷ درشهر آوانکا ، یکی‌ازشهرهای پرتقال پابعرصه‌ی وجود نهاده است..اواز دانشگاه «کویمبرا» دکترای خودرا گرفت وپس‌از چندسال به‌پاریس آمد، متخصص اعصاب بود و مدتی تحت نظر پروفسور «بردو» ، به‌کار پرداخت ...

بعداز چندسال به‌پرتقال بازگشت، واردامور سیاسی شد و بسمت سفیر کبیر پرتقال باسپانیا رفت و مدتی در مادرید بسربرد ..

باز پس‌از چندسال به‌پرتقال بازگشت وبعداز مدتی نیز استاد کرسی اعصاب دردانشگاه لیسبون شد ..

وسرانجام یکروزاعلام کردکه دیوانگان‌را ازدرد وزجر

میرهاند وبوسیله عمل‌جراحی مغز غوغائی بپانمود که موفق به دریافت جایزه نوبل شد ..

و اما جنایتی که اتفاق افتاد است .. خانواده « ژان » میگوید : بعد از آنکه پروفسور اگاس مونیز ژان‌راکه یکی‌از دیوانگان‌خطرناك بود وما او رادریك اتاق محبوس کرده بودیم مورد عمل جراحی‌قرار داداوبه‌شکل یك‌گوسفند درآمد.. هیچ اراده‌ای ازخودنداشت،چنان‌بی‌اراده بود تاوقتی‌که نمیگفتیم‌غذا بخورددست‌به‌غذانمی‌برد.. یکی‌ازبچه‌های خانواده روزی که‌مادر خانه نبودیم باوگفته بود:روی‌میز بایستد.. ما پس‌ازچند ساعت که‌بخانه بازگشتیم‌دیدیم‌اوروی میزایستاده‌است .. وبچه میگفت که‌درست‌پنج‌ساعت‌بی‌آنکه‌تکان بخوردروی‌میزایستاده..واینوضع برای ما ناراحت‌کننده بود .. بزودی همسایه‌ها نیز پی‌بماجرا بردند.. فهمیدندکه ژان‌عزیز ما اراده ندارد..درهمسایگی ما ، مردی زندگی میکند که نسبت بزنش مظنون و مشکوك بود .. احساس‌میکرد مرد دیگری‌که سرکوچه‌فروشگاه داشت بازن‌او رابطه دارد.. یك‌روزکه باز ما درخانه نبودیم‌وگویا ژان دم در ایستاده‌بوده آن‌مردمظنون هفت‌تیری‌بدست‌وی میدهد ومیگوید :

ـ برو صاحب فروشگاه را بکش .. سه تیر بطرف او خالی‌کن!

ژان بی‌چون‌و چرا بسوی فروشگاه راه میافتد ...وقتی واردفروشگاه میشود صاحب فروشگاه‌داشته بسته‌ای میپیچیده‌که به‌پیرزن‌مشتری بدهد.. ناگهان ژان هفت‌تیر را بقلب اونشانه‌رفته وسه‌تیرپیاپی شلیك‌میکند .. صاحب فروشگاه بر زمین می‌غلتد، پیر زن جیغ‌میزندووحشت‌زده فرار میکند.. وژان از فروشگاه خارج شده بسوی‌منزل‌میآید ..

اوهیچ گناهی ندارد... قاتل‌واقعی همسایه ماست که بزنش مظنون بود وتصور میکرد باصاحب فروشگاه رابطه دارد .ونیز ما ازپروفسور اگاس مونیزشکایت داریم، اوبه‌ما یك‌مرده‌متحرك تحویل داده است ... شاید جنون ژان به تدریج خفیف و آرام می‌شد.. ولی اوحالا اراده ندارد.. یك‌پارچه گوشت واستخوان بیمصرف شده که هرکس هرچی بگوید انجام میدهد .. و این وحشتناك است.. این‌پروفسور باید محاکمه شود ..

روزنامه«فیگارو» ادامه‌داده‌بود: صدها نفر بوسیله‌پروفسور اگاس‌مونیز ، مورد عمل جراحی مغز قرارگرفته‌اند.. او در اوایل سعی‌میکرد راز این‌عمل را فاش نکند ولی‌عده زیادی از دکترهای فرانسه وسایر ممالك‌موفق‌بکشف آن‌شده‌اند وبعضی‌از آنها درشهر وکشور خود این‌عمل‌را انجام میدهند ...باید دید اگر واقعاً با این‌عمل اراده سلب‌میشود .. از اینکار جلوگیری کرد ..

این‌ماجرادرفرانسه غوغا بپاکرد.. آنروزکه‌درخیابانها روزنامه‌فیگارو دست‌بدست می‌گشت‌پروفسور اگاس‌مونیزمشغول عمل جراحی بود ... او داشت‌جلیل راکه‌یك‌بیمار ایرانی بود عمل میکرد ..

از دوطرف‌پیشانی‌دوسوراخ بازکرده‌بود .. خون‌چهره‌ی جلیل‌را پوشانده‌بود .. اتاق‌درسکوت فرورفته بود .. انگاردنیا وزندگی‌مرده‌بود..هیچی‌وجودنداشت ، دانه‌های عرق‌روی‌چهره دستیاران او نشسته بود.. اما خود پروفسور مثل‌همیشه‌خونسرد بود.. اوپس‌از آنکه دوسوراخ درطرفین جلو پیشانی‌کندچاقوی مخصوص راداخل‌سوراخ اولی‌کرد .. یك‌گردش سریع و تند داد.. ودرسوراخ دوم‌نیز همین‌کاررا انجام داد.. و باینترتیب

ارونقی کرمانی

رشته‌های مرکز احساسات و عواطف را که بمرکز شعوروفهم و حرکات‌ارادی‌پیوسته بود قطع کرد.. عمل‌ظاهراً بسادگی‌وسهولت انجام‌گرفته‌بود.. وقتی پروفسورازاتاق عمل‌بیرون‌آمد دستکش‌هایش‌خونین بود.. دستکش‌هایش‌را درآورد و به‌پرستار داد.. دستهایش‌را شست وبدفتررفت..

آنجا روزنامه فیگارو روی میزش بود ... چشمش به تیتر درشت آن افتادکه اسم او نیز در آن برده شده بود ... شتابزده مقاله‌را خواند.. وحشت‌سراپایش‌رافراگرفت‌وناگهان فریادزد :

ـ نه.. نه، دروغ است !

تمام تنش میلرزید، انگار دریك‌لحظه‌ی کوتاه‌وزودگذر، تمام خون‌تن‌اورا باصدها سرنك کشیده‌بودند.. سرش گیج‌میرفت واتاق دورسرش چرخ میخورد.. صدها بیمار در برابرش‌ایستاده بودند.. کاسه‌سر آنهارابرداشته بود .. ویادوطرف پیشانی‌آنها سوراخ بود .. مانند حفره بود .. و خون از این سوراخها بیرون میزد .. مثل فواره میریخت .. کاسه‌های سر آنها بزمین می‌افتاد ومی‌شکست.. صدای خفه‌ای داشت.. و لخته‌های خون بدرودیوار می‌پاشید .. همه‌ی آنها بسوی او میامدند .. حرف نمیزدند.. سرودست تکان نمیدادند وتنها اعتراض آنها، موجی ازنفرت بودکه‌در دیدگانشان میجوشید.. آنها اراده‌نداشتندکه فریادبزنند .. مشت بکوبند .. آنها مرده‌های متحرك بودند.. آدم‌های بی‌اراده بودندو باز ناگهان پروفسور فریادکشید :

ـ نه.. نه..دروغ‌است، دروغ!

از بازوهای‌کابوس وحشتناك‌رهائی جسته بودولی آیااین کابوس تا پایان عمر اورا رها میکرد ؟ هرگز !

وهمینطورشد.. هرگز این کابوس‌هولناك اورارها نکرد.. مانند یك اختاپوط دستهایش را دور تن‌او، گردن او ، سراپای وجود او حلقه زده روح او سوهان زده اعمال و حوادثی شدکه خالق‌اش، خودش بود..

او آنروز پس‌از عمل جراحی روی مغز جلیل ، وبعداز آنکه روزنامه فیگارو را دیدتلفن‌را برداشت وباداره‌ی‌روزنامه تلفن زد :

ـ الو .. من پروفسور اگاس مونیز هستم.. میخواستم‌با سردبیر روزنامه صحبت‌کنم.

چندلحظه بعد تلفن‌چی اداره‌ی فیگارو تلفن اورابه‌تلفن سردبیر وصل‌کرد :

ـ بفرمائید من سردبیر فیگارو ..

ـ پروفسور اگاس مونیز باشما صحبت میکند .

ـ اوه .. سلام پروفسور !

ـ این‌مزخرفات چیه نوشته‌اید؟

ـ اختیار دارید آقای پروفسور ..

ـ دنیا در برابر من‌به‌تعظیم‌درآمده است.. من‌دیوانگان را نجات داده‌ام.. بمن جایزه نوبل داده‌اند.. وشما اینسان‌از از من تشویق میکنید ؟!

ـ پروفسور ماکه‌گناهی نداریم.. آنچه افراد خانواده ژان‌گفته‌اند نقل‌کرده‌ایم !

ـ آنها ازطب چی‌میفهمند ؟!

ـ این‌صحیح.. ولی اینرا میدانیدکه اواراده ندارد !

ـ شاید تاحدی اراده نداشته باشد امازجر نمی‌کشد.

ـ پروفسور ، کسی که اراده نداشته باشد یك‌مرده‌است،

یك‌مرده متحرك.. ودرثانی یکفرد ازاین موقعیت استفاده کرده وبوسیله اوفاسق‌زنش راکشته است .. این جنایت است .

ـ نه، دروغ میگوئید..

ـ پروفسور، شما عصبانی‌هستید.. مادوتن ازخبرنگاران خودراهمراه باچندپزشك متخصص اعصاب بمحل‌واقعه‌فرستاده‌ایم تاتحقیق کنند وحتی‌ژان را معاینه نمایند ..

ـ خودم حاضرم به‌این‌مسافرت بروم .

ـ باکمال میل.. چه‌وقت حرکت‌می‌کنید ؟

ـ هم‌اکنون !

ـ خیلی عالی است .. ما وسایل مسافرت شمارا آماده خواهیم‌کرد ، چندلحظه بعد بلیط هواپیما دراختیار شماست.

ـمن‌به بلیط شمااحتیاج‌ندارم آقای سردبیر..من‌میخواهم ژان‌را معاینه کنم و ثابت نمایم آنچه نوشته‌اید دروغ است ... دروغ !

ـ اجازه میدهید خبرنگارما همراه شمابیاید .

ـ برای من‌فرقی نمی‌کند، بیاید ..

پروفسور گوشی را زمین گذاشت.. وحشت‌زده و هراسان بود ...

قلیخان با دانشجوی‌ایرانی‌که همراهش‌بود بدرون‌آمد، دانشجوپرسید :

ـ چه‌وقت میتوانند بیماررا ببرند ؟

پروفسور گفت :

ـ۱۵روزبعد..اوباید ۱۵روزدربیمارستان‌باشد..تا۱۵روز لزومی ندارد آنها به‌بیمارستان مراجعه‌کنند!

وقتی آنها از اتاق‌بیرون رفتندپروفسور بیکی‌ازشرکتهای

شهر باران

هواپیمائی تلفن‌زد.. هنوزچندلحظه نگذشته بود که یك مردجوان بدرون آمد ، اوخود را بعنوان‌خبرنگار فیگارو معرفی‌کرد :

ـ میتوانیم حرکت‌کنیم پروفسور؟

پروفسور اگاس مونیز با نگاهی سراپای او را ورانداز کرد :

ـ آره .. امیدوارم از دسته گلی کـه بـه آب داده‌اید پشیمان نشوید ؟

ـ این‌کار ماست پروفسور !

ـ که‌چی .. آبروی مردم رابریزید!

ـ ولی وظیفه‌ی ماست‌که حقایق راکشف‌کنیم.

ـ اما با ازبین‌بردن آبرووحیثیت‌اشخاص.. شمابایدتحقیق کنید وبعد مطلبی منتشر نمائید .

ـ ما بحدکافی تحقیق‌کرده‌ایم ..

ـ نه ... دروغ می‌گوئید . شما روزنامه‌نگاران دروغگو هستید !

ـ اختیار داریدآقای پروفسور، هم‌اکنون‌که من‌داشتم‌از اداره میآمدم خبررسیدکه در آمریکا، یك میلیونر زاده پدرش راکشته است !

ـ این بمن چه ربطی‌دارد ؟

ـ بی‌ربط نیست پروفسور!

ـ شماها دیوانه هستید ... بایدشماهاراتحت عمل‌جراحی قرار داد !

ـ جراحی مغز ...مثل آرتور!

ـ آرتورکیه ؟

ـ همان میلیونر زاده که سه‌ماه قبل بوسیله شمامورد عمل

جراحی قرار گرفته است !

- آه .. می‌شناسمش!

- بله او دیروز پدرش‌را کشته است .

- مگر در هر جای دنیا جنایتی اتفاق بیفتد بمن مربوط است ..؟

- اما پروفسور او وسیله‌ی جنایت شده برای اینکه‌اراده نداشت .. نامادریش برای اینکه ثروت شوهرش را بچنك آورد باو دستورقتل‌پدرش را داده است ، میدانید آرتورچطور اوراکشته ؟

- اینها بمن مربوط نیست!

- زن که از شوهرش سخت متنفر وبیزار بود باو گفته‌است پدرش‌را درنهایت زجر بکشد. آرتور باکارداورا تکه‌تکه کرده است‌پدرش خوابیده بوده که آرتور خود را باتاق او میرساند .. آنقدر اورا باکارد میزند که جای سالم در بدنش باقی نمی‌ماند. همه‌جای تنش سوراخ سوراخ میشود !

- گفتم این‌مزخرفات بمن‌مربوط نیست..

- شاید ...

- شما یك خبرنگارهستید..شماازمعجزه‌ی‌طب‌خبر ندارید.. من‌دنیا را نجات‌داده‌ام .. اکنون درسراسر جهان عده‌ی‌زیادی از جراحان ازمتدابداعی من استفاده می‌کنند . دیگر دیوانه‌ها زجر نمی‌کشند .. شما هرگز نمیتوانید درك‌کنیدکه یك دیوانه چقدر درد می‌برد .. یك دیوانه در چه‌کابوسهای هولناکی بسر میبرد ..بعضی از دیوانه‌ها ساعتها خودرا غرق در دریای خون می‌بینند.. دریای خونی که پراز جانوران وحشتناك است .. جانورانی‌که آنهارا نیش‌میزنند،می‌گزند. وآنها دردرااحساس

میکنند. همانطور که بدست‌وپای شماسوزنی‌فروبرند دردمیکشند یك‌دیوانه نیز وقتی دچارکابوس‌های هولناك می‌شود زجر میبرد گاهی احساس میکند ازپرتگاه اورا بدره‌ای‌عمیق پرت‌میکنند، پرتگاهی که‌پرازسنگ‌های نوك‌تیزودره‌های‌سیاه‌مانند اژدهادهان گشوده است.. افتادن وپرت‌شدن‌وروی‌سنگهاغلتیدن را اوبخوبی احساس میکند ، دردمیکشد.. تنش‌له‌ولورده میشود در حالیکه من وشما میبینیم او ازجایش تکان نخورده‌است‌وزیرپایش‌پرتگاه نیست ... دیوانه‌هایی هستندکه دربعضی جاهای بدن خود درد شدیدی‌احساس می‌کنند، دردی که‌واقعاً کشنده است.. دیوانه‌هائی هستندکه دچار وسواس می‌باشند، بدبین هستندوزجری که‌میکشند بی‌پایان است ... همین نیم‌ساعت‌قبل من‌مردی‌را جراحی کردم که‌بدبینی‌ووسواس‌او کشنده بود.. ومیدانستم‌تاچه‌حد رنج‌میکشد.. اینمردرا ازایران آورده‌اند.. شهرت من همه‌جا را فراگرفته است ... اروپا ، آمریکا، آسیا همه جا ازمن حرف میزنند.. بیماران خودرا بمطب‌من‌میاورند ، آنوقت‌شماهااین‌مزخرفات‌را مینویسید !

پروفسور سخت خشمگین شده‌بود.. خبرنگار گفت:

ـ حالا چه‌وقت حرکت‌میکنیم ؟

پروفسور فریاد زد :

ـ اصلا چه لزومی دارد من باین مسافرت بروم .. مگر من دیوانه‌ام‌که بیك مشت مزخرفات گوش بدهم.. من کارهای مهمتری دارم.. من‌چندبیمار دراین‌دوسه روزعمل کرده‌ام. باید بحال‌ووضع آنها رسیدگی کنم.. شما بروید .. امامطمئن‌باشید پشیمان‌خواهیدشد.. ازمن‌معذرت‌خواهید خواست‌اما من نخواهم پذیرفت .. شما آبرو وحیثیت روزنامه‌خودرابرده‌اید.. هرکس

ارونقی کرمانی

این مقاله رابخواند بشما خواهد خندید ..

خبرنگار گفت :

ـ اما شما تاچند لحظه پیش آماده حرکت بودید ؟

ـ واسه‌چی .. من بکار خود اطمینان دارم.. من‌میدانم که این‌ادعاها دروغ است!

ـ اما بنظر من بدنیست از ژان دیداری بکنید ، او را معاینه نمائید !

ـ او احتیاجی بمعاینه ندارد . همه ممکن است مرتکب جنایت بشوند .. همین خود شماامکان دارد یکروز قاتل ازآب دربیائید .

ـ چرا ...

ـ این همه‌جنایت رادر سراسرجهان کیها مرتکب‌میشوند، اشخاصی مثل شما ، من و سایرین. در یك لحظه ممکن است سالمترین فرد دست به جنایتی ببالاید که وحشتناکترین جنایت باشد .

ـ اما هرجنایتی علل وعواملی دارد پروفسور!

ـ اوه ..پس شماهم خیلی‌چیزها بلدید !

پروفسورآگاس‌مونیز که این جمله‌را در نهایت تمسخر و استهزاء اداکرد افزود:

ـ خواهش میکنم بیش ازاین مزاحم من نشوید.. بروید هرچی دلتان‌میخواهد بنویسید. اما این نوشته‌ها دلیل نخواهد بودکه بیایندجایزه نوبل‌را از من پس بگیرند.. ویا دیوانگان را مانند سالیان گذشته درکند وزنجیر نگهدارند و در قفس‌های آهنی محبوس نمایند!

پس ازآنکه خبرنگاررفت پروفسور روی صندلی راحتی

خود افتاد و در حالیکه از پشت پنجره چشم بباغچه و گلهای رنگارنگ دوخته بود بفکرفرو رفت. بیاد سالهائی افتاد که یك دانشجوی ساده‌ی دانشگاه کویمبرا بود، وقتی استاد درباره بیماران روانی حرف میزد.. کابوسها و ناراحتیها و وحشتهای آنهارا شرح میداد باین فکر بود که راهی برای نجات آنها پیدا نماید.. و خود نیزهمیشه ازجنون وحشت داشت:

ـ اگر یك روز دچارجنون شدم.. نه، من سرانجام راهی برای رهائی دیوانگان خواهم جست!

مرد شهرت‌طلبی بود. وعقیده داشت برای پیشرفت علم اگرهزاران نفرقربانی‌شوند مهم نیست زیرا میلیونها نفردیگر نجات‌می‌یابند!. زمانی که سیاستمدار بود وتلاش میکرد بمقامات بالاتری برسد بازهمیشه دراین فکر بود:

ـ باید درد وناراحتی جنون‌را ازبین برد..!

و سرانجام اوموفق بابداع چندنوع عمل جراحی مغز شد.. که در سراسرجهان اسمش سرزبانها افتاد.. رازآن‌رافاش نمیکرد.. اما بالاخره عده‌ای ازجراحان بطرزعمل اوپی بردند وعده‌ای ازاو متابعت کردند.

پروفسور همانطورکه بگلهامی‌نگریست یکباردیگردچار کابوس شد.. جلیل راکه تازه عمل‌کرده بود دیدکه پشت‌شیشه، باپیشانی‌سوراخ شده ایستاده است..دهانش نیمه‌باز است..حرف نمیزند اما بانگاهی سرشار وآکنده از نفرت او را مینگرد.. پروفسور بی‌اراده ازجایش‌برخاست.. به‌سوی پنجره رفت..دید صدها نفرپشت شیشه‌ایستاده‌اند..همه بی اراده بودند..همه‌مانند مرده‌های متحرك بودند..فریاد زد:

ـ نه، نه، دارم دیوانه‌میشوم. خدای من‌آیاحقیقت دارد..

آیا من جنایت کرده‌ام؟.

دستهایش را بلند کرد، در برابرچشمان خود قرار داد، چنان بنظرش رسید که ازدستهایش خون می‌چکید.. قطره قطره بزمین میریخت.. وحالا برای اولین بار دستهای او می‌لرزید، تا آن لحظه هرگزدستهایش نلرزیده بود.. درلحظات حساس عمل جراحی که کاسه‌ی سر بیماران را برمی‌داشت و مغزآنهارا عمل می‌کرد هرگزدستش نلرزیده بود.. هرگز هراسی بدلش راه نجسته بود.. وحالا دستهایش میلرزید..دستهائی که احساس میکردکه خون‌آنها را رنك زده است..

یکبار دیگر فریادکشید:

ـ نه..آنها دروغ میگویند..خدای من بگوکه‌آنهادروغ میگویند. بگوکه حقیقت‌ندارد!

بصدای اوپرستاری بدرون آمد پروفسور سربرگرداند، پرستارکه برای اولین بار اورا در حال غیرعادی میدید تعجب کرد وگفت :

ـ پروفسور شمارا چه میشود؟

پروفسور گفت :

ـ هیچی..هیچی.. ولم کنید.. بروید پی کارتان !

***

قلیخان، معصومه‌وفرشته‌همراه «محسن» دانشجوی‌ایرانی بهتل بازگشتند معصومه به‌محسن اصرارکرده بود:

ـ باید ناهارمهمان ما باشید.

وبعد رو به قلیخان کرده بود:

ـ ماکه این‌همه‌آرزوداشتیم پاریس‌را ببینیم هنوزجزیکی دوخیابان وبیمارستان و پروفسور جائی‌را ندیده‌ایم..دکتر باید

ما را راهنمائی کند.

اومحسن را «دکتر» خطاب میکرد، هرچند سه سال بعد او دکترمی‌شد.. آنها ناهار را سریك میزصرف کردند.. محسن ازنگاههای بی پروای معصومه که وسوسه‌انگیز و هوس‌آلود بود احساس میکرد این‌زن زیبا ولوند جوردیگری باو می‌نگرد.. در حالی‌که اودلش میخواست‌بافرشته بیشتر آشنا شود.. امااین دخترمانند یك‌آهو وحشی وگریزپا بود.. اویك عشق داشت.. عشقی‌که در چهارشنبه‌بازار پرغوغای تبریز بوجود آمده بود.. واین عشق داغ بود.. هیجان داشت وامید وزیبائی داشت.. نه زیبائیهای پاریس، نه زبان چرب ونرم محسن ونه دنیای پر شوری‌که درآن بسرمیبرد این عشق را لحظه‌ای از اودورنمی‌کرد و اورا فراموش نمی‌نمود.. او راکه جوان بود.. بااراده بود.. ونگاهی مانند نگاه عقاب تیزپرکوهستانها راداشت!

پس ازناهار قلیخان‌که عادت داشت دوسه ساعتی بخوابد روی تختخواب درازکشید، معصومه‌خودرا لوس‌کرد موهای‌سر اورا نوازش داد وگفت:

ـ اجازه میدهی ما پاریس‌را بگردیم..

ـ باکی؟

ـ با فرشته و دکتر!

قلیخان گفت:

ـ باشد، اما زود برگردید..

ولی‌فرشته حاضرنشد:

ـ نه‌پاپا، من نمیروم.

قلیخان گفت:

ـ دختر تو مگرمیخواهی تارك‌دنیا بشی.. همه‌اش دریك

گوشه کز کرده و فکرمیکنی، آخر بگو توچته.؟

ـ من دوست ندارم گردش کنم.. من میخواهم بخوابم.

اومیخواست بخوابد وخواب اورا ببیند، میخواست دراز بکشد وباو بیاندیشد واین برای او از هر گردش وتفریحی لذت بخش‌تر بود.. وقتی معصومه دید اصرار فایده ندارد درحالیکه درقلبش بیش ازپیش خوشحالی احساس میکرد گفت:

ـ پس منهم نمیرم !

این جمله را با یکدنیا یأس ونومیدی اداکرد، قلیخان گفت :

ـ نه ، بروید..

واوکه منتظر این حرف بود گفت:

ـ حالا کـه اصرار میکنی می‌رویم اما البته زودتـر برمیگـردیم..

و بعد همراه محسن رفت..

آنهاکجا رفتند ؟

این‌را فرشته باخود میاندیشید:

ـ نامادری من دچاروسوسه شده است.. اوسرانجام یك نفرو یا خیلی‌ها راگول خواهد زد..

زن، زن‌را خوب می‌شناسد. ازنگاهش، حرف‌زدنش واز رفتارش بهمه چیزپی میبرد. و فرشته نیز با وجود اینکه هنوز ۱۶-۱۷ سال بیشتر نداشت و یك دخترجوان بود اما احساس کرده بودمعصومه‌جور دیگری‌محسن‌را مینگرد.. نگاه‌هوس‌آلود وپرسنده‌ای دارد.. بانگاه میپرسدآیا بهوسهای او پاسخ‌خواهد گفت...

محسن، وقتی‌ازهتل بیرون‌آمدند گفت:

ـ مایلید کجا برویم خانم؟.
ـ ببین دکتر، اسم من معصومه است..
ـ خوب، کجا برویم؟
ـ هرجاکه توبخواهی..
ـ من نمیدانم، هرجاکه شما مایل باشید .
ـ شما چیه، بگوئید: تو..
بعد افزود:
ـ من‌شنیده‌ام پاریس‌کافه‌های جالب و تماشائی دارد..
ـ اما ..
ـ جای‌مناسبی‌نیست، نه؟
ـ آره، شاید برای شما مناسب نباشد.
ـ گفتم‌که مرا«تو» خطاب‌کنید.. درثانی چه عیبی دارد که این‌کافه‌هارا تماشا کنیم.

آندو سوارتاکسی‌شدند.. معصومه چنان نزدیك‌باونشسته بودکه انگار باهم نامزد بودند ویا زن وشوهر.. پایش به‌پای اوچسبیده بود.. ومی‌گفت:

ـ وقتی ترابعنوان مترجم بمامعرفی‌کردند من از همان نگاه اول دریافتم‌که پسرخوبی‌هستی‌من دلم میخواهدپسرخوب، کم‌حرف هم باشد ورازآدم را فاش نکند!

ظاهراً اوزن ساده وبی‌آلایشی بنظرمیآمد وهرگزانتظار نمی‌رفت اینسان، بی‌پروا بردامان شیطان و وسوسه‌ها وهوسها، بیاویزد..

این‌تیپ زنان خطرناك هستند زنانی‌که ماسك ریاوتزویر برچهره دارند.. خودرا بهمه چیزبی‌اعتنا نشان می‌دهند و در عین حال، همیشه دنبال فرصت وموقعیت مناسب هستند..

ارونقی کرمانی

قلیخان، همسرش‌را همانند فرشته میدانست.. یك فرشته زیبا، ساده وپاك.. و هرگز نمیدانست و نمیتوانست تصور بکند در زیرماسك پاك وبی‌آلایش‌آن زن، یك‌چهره‌ی شیطانی ورنك خورده باگناه وهوس. مخفی است.. و این چهره‌ی واقعی آن زن بود..

وقتی «معصومه» با قلیخان ازدواج‌کرد یکدختر بود..و شما لابدمیدانید بعضی ازدختران شوهرمیکنند تا آزادشوند.. بتوانند لباسهای‌آخرین مد بپوشند. هفت‌قلم بزك‌کنند وقلبهارا بلرزانند ونگاه‌ها را بسوی‌خود، خیره نمایند.. واو نیز ازاین تیپ دخترها بود.. شاید چند سال از وقت ازدواج اوگذشته بود اما بدوستانش وبه‌آنهاکه جویا میشدند چراشوهرنمیکنی؟ می‌گفت:

ـ میخواهم‌بامردی ازدواج‌کنم‌که سنی‌ازاوگذشته باشد.. وآزاد باشم!

اوزنی بودکه برای همه چیزنقشه می‌کشید، مثل یك شیطان فکرمیکرد ومانند یك‌فرشته خودرانشان میداد..

وحالا او، درپاریس بایك جوان‌آشنا شده بود.. ویا در واقع اورا بدام هوسهای بی پایان خود افکنده بود.. قلیخان باو اعتماد واطمینان داشت.. حتی فکرنمیکرد یك‌روز این‌زن، بیك مردبیگانه، جور دیگری نگاه‌کند.. واو خود، خالق و آفریننده این اعتماد بود.. باریا وتزویر. باحرفها و اعمال حساب‌کرده، این اعتمادرا بوجود آورده بود.. تا آنچه‌را که طالبش بود بچنك‌آورد.

او اززندگی چه میخواست؟

کسی چه میداند، شاید هرگز باچهره‌ی واقعی‌عشق‌آشنا

نشده بود که اینسان تشنه وعطش‌زده‌ی مرد بیگانه بود..

شاید، زندگی را درآغوشها و هوسهامی‌جست که بااینهمه گستاخی وبی پروائی، بسوی ناشناسی گرایش می‌یافت..

وقتی او گفت:

ـ تو پسرخوبی هستی.. من دلم میخواهد پسرخوب کم حرف باشد ورازآدم را فاش‌نکند!

محسن باخود اندیشید:

ـ حتی زنان ولگردپاریس نیز باین سادگی بامردآشنا نمیشوند..

اوتعجب کرد:

ـ اینزن شوهردارد..لابد شوهرش پولدار است که اوو چند تن دیگررا بپاریس‌آورده اما چرا میخواهد به شوهرش خیانت کند.. چرا ناگهان، اینهمه‌گستاخی وبی پروائی نشان می‌دهد ؟!

محسن، تیپ جالبی نبود، قدکوتاه و چهره‌ی فشرده‌ای داشت.. اما اولزومی ندیدکه بیشترازآن درباره‌ی این ماجرا بیاندیشد، روبزن کرد:

ـ شغل‌من ایجاب میکندکه رازدار باشم..

زن‌خندید:

ـ میدانم، تو امروز وفردا دکترمیشوی.. وهر دکتری مجبوراست که سینه‌اش انبارراز واسرار این‌وآن باشدو بهیچکس درباره‌ی دیگری حرف نزند.

هردو خندیدند.. تقریباً بمقصد رسیده بودند، محسن‌رو به راننده کرد:

ـ نگاهدارید آقا..

ارونقی کرمانی

ازتاکسی پیاده شدند و به سوی یك کافه رفتند.. آنجایك کافه زیرزمینی بود، آندو از پله‌ها پائین رفتند..

سر درآن کافه زیرزمینی بشکل عنکبوت بود که داشت تار میتنید.. پله‌های باریك وراهرو تاریك داشت.. همه چیز آنجا نشانه ونموداری ازوهم، عصیان و واخوردگی بود.. یك مشت دختر وپسر سرگرم رقص بودند.. ویکمشت درآغوش هم فرورفته بودند.. همه بی‌پروا، گستاخ، وحتی بی اراده بودند.. نگاه‌های مرده وبیحال داشتند وآن دوپشت میز کوچکی نشستند..

محسن سفارش مشروب داد.. زن بایکنوع شیفتگی بدختران وپسران مینگریست، او گفت:

ـ چه دنیای عجیبی دارند..

محسن حرفی نزد، زن افزود:

ـ برای من بد نیست که اینجا آمده‌ام؟

ـ چرا...

ـ آخراینها خیلی کم سن وسال هستند..

ـ اوه.. مهم نیست، کسی باین چیزها توجه ندارد..

ـ یعنی شما هم تصدیق می‌کنید من سن وسالم زیاداست؟

ـ من چنین حرفی نزدم.

ـ معذرت میخواهم دکتر..

ـ مرامحسن صداکنید بهتر است.

ـ بسیارخوب، معذرت میخواهم محسن!

درکنارآنها، دختر وپسرمستی، آغوش بروی هم گشوده بودند.. وداشتند همدیگررا میبوسیدند..

زن گفت :

ـ اینکارها بد نیست.

ـ چرا بد باشد؟

ـ آخر پیش مردم..

محسن دست او را گرفت، بسوی خود کشید، زن با لوندی گفت :

ـ نه.. نه، ولم کن!

و بعد همدیگر را بوسیدند..

ساعتی در آن کافه کثیف زیرزمینی بسر بردند.. سپس آنجا را ترك گفتند و آن وقت محسن که سخت هیجان زده بود پیشنهاد کرد :

ـ مایل نیستی بیك هتل برویم.

ـ هر جا که تو بخواهی میآیم اما میترسم دیر شود و قلیخان...

محسن توی حرف اودوید :

ـ مهم نیست !

هردو مست بودند.. و زن وقیح‌تر و گستاختر از همیشه، شده بود.. محسن او را بیك هتل دورافتاده راهنمائی کرد. از دفتردار هتل کلید اتان را گرفتند وازپله‌ها بالارفتند.

***

وقتی آندو بازگشتند مستی ازسرشان پریده بود.. و زن بازماسك ریا وتزویررا برچهره‌ی شیطانی خودآویخته بود.. وظاهراً رنك شرم وحیا، برسیمایش ریخته بود..

قلیخان خشمگین بود، او گفت:

ـ خیلی دیر کردی معصومه.

و زن دست او را گرفت، با شیطنتی که مخصوص خودش بود گفت :

ارونقی کرمانی

ـ عزیزم، پاریس خیلی تماشائی است.. اگرتو همراهم بودی تاصبح همه جارا می گشتم، من دلم میخواهد فقط باتو به گردش بروم..

خشم قلیخان فروکش کرد، ازکجا میتوانست تصورکند: این‌زن دروغ میگوید.. این زن‌هرگز باو عشق وعلاقه‌ندارد. ودارد اوراگول میزند!

وقتی آندو بـازگشته بودند فرشته خوابیده بود... اما خوابی‌که پرازکابوس بود..

پاریس هرگز برای او زیبا نبود.. وهیچ هیجانی‌برایش بوجود نمیـاورد.. اوگمگشته‌ای داشت.. و آنـرا در زوایای قلبش جستجو میکرد.. برای او تبریز، زیباتر ازشهرودیاری دراین جهان پهناور وبزرك بود این‌تبریز بودکه عشق اورابر دامانش‌پرورش داده‌بود...واین‌تبریز بودکه‌درکوچه‌وبازارش، عشق ودلداده‌ی او قدم میزد.. ودرخانه‌ای‌از خانه‌های‌تبریزدر کنار مادرش‌زندگی میکرد..

او دختری بودکه احساس‌میکردقلبش‌را باهمه امیدهایش درتبریز رهاکرده وآمده است..

و همیشه باو میاندیشید، به منصور. جوانی‌که‌بایك‌نگاه قلب اورا ربوده بود...وفکرمیکرد:

ـآیااومرافراموش‌کرده‌است؟..مادر او، زن‌عجیبی‌بود.. خیلی بیشتر از آنچه یکزن‌معمولی میداند، میدانست‌وبی‌شك‌او پسرش را راهنمائی خواهد کردکه این‌عشق‌بیهوده را فراموش نماید. زیرا مادر فهمیدکه‌هرگز پدر ونامادریم اجازه‌نخواهند داد بامنصور ازدواج‌کنم..

وامـا فردایش، صبح زودکه فرشته از خواب بیدار شد

شهر باران

ناگهان فکری بخاطرش رسید :

یك نامه برای او مینویسم ..

ولی خجلت‌زده وشرمگین‌سر بزیر افکند :

ـ نه، هرگز !

با خود اندیشید :

ـ نبایداورا باین‌راه بکشانم که همیشه‌درباره‌ی‌من‌فکر کند درحالیکه این‌عشق عبث وبیهوده است چرا اورانیز اسیروبیچاره کنم.. شاید اکنون همه‌چیز را فراموش‌کرده باشد.. همه چیز برای اوعادی باشد.. ومن بااین نامه برآتش قلبش‌که خاموش میشود دامن خواهم زد . نه، هرگز اینکار را نخواهم کرد.

اما علیرغم این‌حرفها نامه‌ای نوشت.. نامه‌ی‌کوتاهی که اینطور شروع میشد :

«..منصور.. من، پاپاو نامادری‌ام واو،اکنون درپاریس هستیم.. ظاهرا شهرزیبائی‌است، امانه برای‌من‌که قلب مرده‌ای دارم... من‌حالاا حساس‌میکنم نصف‌شده‌ام نصف‌خودم‌هستم‌و نصف.. نه، نمیدانم... ترا دروجود خود، قلب خود و مغز و روح خود احساس میکنم ..

«.. دوروز قبل،اومورد عمل‌جراحی قرارگرفت. مردی باسم پروفسور اگاس مونیز او راتحت‌عمل جراحی قرارداد.. اینمرد خیلی مشهور شده‌است جایزه نوبل برده واز تمام‌دنیا خانواده‌هائی‌که‌ثروتمند هستند بیماران خودرا به‌بیمارستان او میاورند.. این‌پروفسورمعتقداست‌که‌بایك‌عمل‌جراحی دیوانگان را شفا می‌بخشد .. ومیگوید او ـ جلیل‌را میگویم پس‌ازچندروز کاملا یك‌فرد سالم وعادی خواهد بود .. و من از این میترسم منصور ، میترسم که دیگر هرگز رهائی نداشته باشم

وهرگز ترا نبینم .. دلم میخواست این ماجرا هرگز اتفاق نمیافتاد ومن هرگز درچهارشنبه سوری تبریز، قدم بکوچه و خیابان نمی گذاشتم . هرگز زهره کوچولورا بربالین عروسك شکسته‌اش نمیدیدم .

اما نه.. من این عشق را مقدس میدانم.. دیریازود بسراغ من میاید، من باتمام وجودم طالب وخواهان این عشق بودم.. و گرمی وحرارت آن را تا آخر عمر درزوایای همه‌ی وجودم احساس خواهم کرد ..

« .. ما ۱۵ ـ ۲۰ روز بعد به تهران مراجعت خواهیم کرد. پروفسور بپدرم گفته‌است که او را ۱۵ روز بعد سالم تحویل ما خواهدداد.. ومن ازاین امروحشت دارم.. زیرا اطمینان دارم که آنها بمجرد بازگشت بتهران ،وادارم خواهندکرد که بااو ازدواج کنم، اماشب عروسی من، شب مرگم خواهد بود.. وهرگز سپیده‌ی سحر آنشب را نخواهم دید.

«..آه، پوزش می‌طلبم که ترا بااین حرفها آزار میدهم.. زیرا میدانم که دوستم داری..من باین امر اطمینان دارم..هرگز بیخود نگفته‌اند که قلب بقلب راه دارد..هریك ازاین ضرب المثلها زائیده‌ی یك عمر تجربه است .. یکدنیامعنی ومفهوم دارد ..

«.. شاید این اولین وآخرین نامه‌ی من برای تو باشد .. دلم میخواست خیلی چیزها برای تو بنویسم.. امانمیتوانم..

ولی هرگز این نامه فرستاده نشد.. زیرا اونامه را پاره کرد و دور ریخت .. و آنوقت بشدت گریست.. بصدای گریه او قلیخان ازخواب بیدارشد، زنش مانند یك فرشته درکنارش خوابیده بود .. اینطور بنظرمیرسید ..

دخترش را صدا زد:

ـ فرشته ، چته ؟

دختر از درون اتاق دیگر که درش به اتاق آنها باز میشد گفت :

ـ چیزی نیست پاپا..

ـ اما انگار گریه میکنی..

ـ نه پاپا . خواب میدیدم..

قلیخان چند لحظه بچهره‌ی ساده‌ی زنش خیره شد. بعد لبان اورا بوسید، زن چشم گشود، خمار خواب بود ، اورا نگریست وبا ناز و عشوه گفت:

ـ توچقدرخوبی..

واز گردن او آویخت .. انگار دنیا درمیان بازوان قلیخان بود ، آهسته گفت :

ـ توزیباترین وبهترین زن جهان هستی ..

ـ امروز مرا بگردش میبری ؟

ـ آره، اما کجا بریم ..

ـ هرجاکه مایل باشی ...

بعد هردو ازتختخواب پائین آمدند.. زن پیراهن نازکی به تن داشت، او بدرون اتاق فرشته رفت :

ـ دختر تو چرا ماتم گرفته‌ای چرا نمیخواهی پاریس را بگردی ؟

فرشته جواب نداد.. چشمانش خیس ازاشك بود :

ـ چرا گریه میکنی.. آخر بگوچته ؟

ـ چیزی نیست ..

ـ آه ، شما دخترها دیوانه هستید.. شماها نمیدانید از زندگی چی میخواهید ؟

ارونقی کرمانی

***

و آنروز بازهم «فیگارو» درباره‌ی پروفسور اگاس‌مونیز مقاله‌ای انتشارداده بود.. نه‌تنهاروزنامه‌فیگارو بلکه‌روزنامه‌های معروف پاریس منجمله «فرانسواز» مطالبی منتشر کرده بودند.

«فیگارو» نظر چند روانپزشك متخصص‌را انتشارداده‌بود، آنها اظهار عقیده کرده بودند: کسانی که تحت عمل جراحی آگاس مونیز و سایر همفکرانش قرار گرفته‌اند، بشکل بچه‌های احمق‌وکودن درآمده‌اند که‌هیچی نمیدانندودرعین‌حال چون بی‌اراده‌هستندهرکس، هردستوری به‌آنها بدهد بی‌چون‌وچرا اجرا خواهند کرد..

در این مقاله مطالب زیادی دراینمورد نوشته شده بود.. ووقتی‌پروفسوراگاس‌مونیز روزنامه‌ها را دیدوخواند وحشت‌زده فریادکشید:

ـ دشمنان من، میخواهند مرا نابودکنند!

و آنوقت مقاله‌کوتاهی درباره‌ی متد ابداعی خود نوشت وبرای فیگارو فرستاد.. او در این مقاله ادعاکرده بود:

ـ من‌مورد حقد وحسادت دشمنانم قرارگرفته‌ام.. من مدتها قبل برنده جایزه نوبل شدم‌وحالاآنها دارند ازمن‌انتقام می‌کشند.. متد ابداعی من، پایه‌واساس علمی دارد.. و هرگز نمیتوان بااین سفسطه‌ها آنرا ازبین برد ویااشتباه‌وخطا قلمداد کرد.. من‌ثابت میکنم صدها نفررا زندگی عادی‌بخشیده‌ام... آنهائی‌که تا دیروز درکندو زنجیر بودند.. آنهائی‌که هفته‌ها درگوشه‌ی‌اتاق نشستندودرخود فرورفته‌وزجرمی‌کشیدند اکنون سالم وعادی زندگی می‌کنند..

یك واقعه اتفاق افتاده است. یك‌مرد جفایتی‌مرتکب‌شده‌و

این دلیل نمی‌شود که من گناهکار باشم.. درسراسر جهان هزاران نفر مرتکب جنایت میشوند.. وحشیانه آدم می‌کشند.. پس با این منطق احمقانه باید قاتل را رها کرد ویقه دیگران راچسبید؟!

آنروز پروفسور سخت خشمگین بود، خون، خونش را میخورد.. ودرعین حال باز دچار کابوس شده بود..

احساس میکرد همه‌جا باخون رنگ خورده است.. وبردرو دیوار نقش بیماران خودرامیدید.. مانندمرده‌ها بودند.. دهانشان باز بود.. میخواستند فریاد بزنند اما صدا از گلویشان خارج نمی‌شد..

او، مثل روز گذشته، باخود اندیشید:

ـ خدای من، اگر آنچه میگویند حقیقت داشته باشد؟ وای که من دیوانه خواهم شد.

آنروز میبایستی یك زن ۲۸ـ۲۹ ساله را تحت عمل جراحی قرار بدهد.. امادست‌هایش میلرزید، خواست ازاینکار چشم بپوشد ولی شیطان وسوسه‌اش کرد:

ـ دشمنانت دارند ترا نابود میکنند، به آنها ثابت کن که اهمیتی برای حرفها وادعاهای پوچشان قائل نیستی..

وعمل جراحی راشروع کرد.. میبایستی کاسه سر بیمار را بردارد وعمل «سینگولوتولی» انجام دهد.. ولی بنظر پروفسور اگاس‌مونیز، آینده‌ی درخشان برای بیمارداشت واورا ازهرنوع ناراحتی رهائی می‌بخشید..

بدستور اوسرزن را ازته تراشیده بودند.. زن نسبتاً زیبائی بود، اما ازنگاهش، جنون وعصیان میریخت.. یك نوع نگاه هراسان ووحشت‌زده داشت، زنی بود که حتی ازسایه‌اش میترسید.. وافراد خانواده‌اش میگفتند: عشق اورا بچنین حالی دچار کرده است.. او

ارونقی کرمانی

عاشق یك مرد زن دار شده و سالها در آتش شعله ور این عشق سوخته است واین آتش بر وجود وروح او گر کشیده وهمه چیز او را خاکستر کرده است .. وحالا ازهمه چیز میترسد.. ازمرد. اززن.. و از درودیوار ..

وحشت درقلب اولانه گزیده..وجز پروفسور اگاس مونیز، کس دیگری نمیتواند اورا نجات دهد.. این عمل جراحی معجزه آسای پروفسور مونیز است که اورا ازاینهمه زجر رهائی خواهد داد.. وپروفسور باچاقوی جراحی سراو را شکافت..کاسه سرش را برداشت.. حالا بمغز دست یافته بود.. خون بشدت روان بود.. دستیاران اووحشت زده بودند.. مرتب به بیمار خون میرساندند.. ومرك درآن اتاق فریاد می کشید هر چند صدایش بگوش کسی نمیرسید !

پروفسور میخواست «لب سینگولا» را که در قسمت عقب پیشانی در زیر قسمت وسطای راس کاسه سر قرار دارد از قسمت های عواطف مغز وهسته ای خاکستری آن قطع کند.. اما ناگهان.. ناگهان دچار کابوس شد.. درست درحساس ترین مرحله ی عمل دستهایش لرزید.. بنظرش رسیداز درون مغز بیمار، موجودی شبیه خفاش پر گشود.. با چشمان ریز.. وباپرخون آلود لحظه ای نگاه در نگاه اودوخت وبعد بپرواز درآمد.. بدنبال اوصدها خفاش جان گرفتند.. واین خفاشها، پرهای گوشتی وخونین شان فروریخت.. بزرك شدند.. بزرك.. بزرك تر.. وبشکل آدم درآمدند.. اما آدمهائی که روح نداشتند.. مرده بودند ولی حرکت میکردند اتاق پرشد از این مرده ها..وهمه ی آنهادهانشان بازبود..فریاد میزدنداماصدایشان ازحلقوم خشك وعطش زده شان، بیرون نمیریخت.. این صدا، خفه بود، همهمه بودوصدای مرك بود!

شهر باران

دستیاران پروفسور ماتشان برده بود .. یکی از آنها وحشت‌زده گفت :

ـ پروفسور چکار میکنی ؟

زیرا دیده بود که پروفسور با چاقوی خونین دارد مغز بیمار راتکه‌تکه میکند.. له میکند ودستیارشتا بزده دست پروفسور را گرفت :

ـ میدانی چکار میکنی پروفسور ؟

اما دیگر کارازکار گذشته بود .. پروفسور مغز بیمار را صدهاشکاف داده‌بود.. له‌کرده بود.. و دیگر او زنده نبود.. داشت از دستهای او خون می‌چکید.. وچشمانش نیز خون‌آلود بود.. واین بزرگترین فاجعه در زندگی او بود.. زیرا خوب احساس می‌کرد یکنفر را کشته‌است، ناگهان فریادزد :

بیشرفها.. پست‌فطرتها. آنهادرحق‌من‌دشمنی‌میکنند، دارند مرا نابود میکنند.. من‌پروفسوراگاس‌مو نیز هستم.. من‌معجزه میکنم.. دستهای من معجزه میکند.. اما آنها نمیگذارند..

کاسه سر بیمار را سر جایش گذاشت .. بخیه‌زد ... و گفت :

ـ او قبلامردبوده ..

دستیارش گفت :

ـ اما ..

ولی پروفسور امان‌نداد :

ـ بتو گفتم که اومرده بود ..من‌میخواستم اورا نجات‌دهم ولی نشد.. درثانی‌تاکنون هزاران بیمار زیر عمل‌جراحی‌جان سپرده‌اند.. هیچ‌جراحی تقبل نمی‌کندکه بیماررا سالم تحویل دهد.. یکی‌میمیردویکی زنده میماند.. این‌طبیعی است.. فهمیدی

ارونقی کرمانی

چی گفتم دکتر!

ـ آره.. فهمیدم..!

ـ بافراد خانواده‌اش بگو که من تلاش خودرا کردم..سعی نمودم اورا نجات دهم اما نشد!

ـ ولی پروفسور توباچاقوداشتی مغزاورا ..

ـ خفه‌شو.. تو هنوز بچه‌ای‌تواز جراحی چی میدانی.. دستهای من‌معجزه میکند، اینرا همه میدانند ولی تو دراین‌چند سال پی نبرده‌ای ..

و بعد افزود :

ـ اگر اشتباهی مرتکب شده‌باشم توهم شریك‌جرم‌هستی نیست ؟

ـ آره پروفسور !..

ـ پس میدانی‌چی‌باید بگوئی..

و روبه دستیار دیگرش کرد :

ـ تو هم دیدی‌که من گناهی نداشتم.. این مقدر بود که بمیرد.. هرگز مرك‌چاره ندارد.. اینرا همه میدانند.

پروفسور از اتاق‌بیرون‌آمد . ظاهراً سعی‌میکردخونسرد باشد، اما فریادی در درون اومی‌جوشید .

ـ توقاتل‌هستی.. تو اوراکشتی ..

وبخود جواب میداد :

ـ نه..نه آنها قاتل اوهستند .. آنها که بـا من دشمنی می‌کنند .

افرادخانواده‌آن‌زن، درراهرو بیمارستان‌ایستاده بودند. مادرش پیرزن سپید موی بود که چهره‌ی پر چین و چـروکش از گذشت زمان و از زندگی حکایتها داشت ، پروفسور رو به

آنها کرد :

ـ متأسفم !

برادر زن گفت :

ـ مگر چی‌شده ؟

وبعد افزود :

ـ مرد ؟

پروفسور سر بزیر افکند :

ـ نمیتوان مرگ‌را بزانو درآورد.. این‌تقدیرهر کس‌است. هرموجودی که‌بدنیا میاید باید بمیرد ..

ـ اما پروفسور ..

ـ عمل جراحی شوخی نیست.. هرروزدهها نفرازسراسر جهان تحت عمل جـراحی از بین میروند .. اینرا بـاید شما بدانید ..

ومادر آن‌زن بی‌آنکه حرف‌بزند گریست.. قطرات‌اشك ازگوشه چشمـان بیفروغش‌نیش‌زدبآرامی روی چهره‌ی پرچینش سرخورد .. اشك‌خطوط‌چهره‌اورا پر کرد .. درحالیکه‌نگاهش بدر اتاق عمل‌دوخته‌بود.. اتاقی‌که‌مرك آنجا خفته بود !

پروفسور آنروز بدفتردار بیمارستان خود دستور دادکه بیمار تازه‌ای نپذیرد. وگفت‌که میخواهد چندروزی استراحت کند.. بعد بدستیار ومعاون اول خود دستور دادکه‌از بیمـاران مواظبت‌کنندووقتی حالشان بهتر شد مرخص نمایند .

سپس سری به‌بیماران زد.. جلیل تا حدی حالش خوب بود . لبخند احمقانه‌ای بر چهره داشت و در نگاهش ، شادی میدرخشید!

آنروز پروفسور بیمارستان‌را ترك گفت . نه‌تنها بیمارستان

ارونقی کرمانی

جلکه پاریس‌را ترك گفت .. اوبه ویلای خودکه در خارج شهر بود رفت .. میخواست چند روزی استراحت کند تا ازکابوسهای مرگبار رهائی یابد.. ولی مگر امکان داشت ؟

***

زیبائیهای پاریس برای معصومه وسوسه‌انگیز بـود.. او بازهم بامحسن بگردش‌و تفریح رفت.. و یکروز درکافه‌ای با یك‌هنرپیشه جوان‌فرانسوی دوست شد، محسن‌مترجم آندوبود.. آندورا بهم‌معرفی‌کرد.. ولی بعد.. ناگهان‌محسن‌احساس‌کرد او غیبش زده است !.. بعد دیـد آن مـرد هنرپیشه نیز رفته است !

وقتی معصومه بهتل بازمی‌گشت اززیبائیهای پاریس‌برای قلیخان تعریف میکرد . وازعشق‌وعلاقه‌ی خودبـاوحرف میزد.. گناه وهوس درچهره ونگاه اوریخته بود اما ماسك‌ریـا،ماسکی که ظـاهری پاك داشت مانع از آن بودکه قلیخان پی بماجرا ببرد آنها پس از۱۵ روز ببیمارستان مراجعه کردند.. محسن همراهشان بود وبه‌زن‌می‌گفت:

تو خیلی‌هرزه هستی ..

ـ مگرچی‌شده ؟

ـ توهر مردی‌راکه میبینی دلت میخواهد با او هماغوش شوی.. حتی یك‌هرجائی این‌کاررا نمی‌کند !

ـ توپسرخوبی‌هستی، بتوگفتم‌که پسر خوب ، نباید زیاد حرف بزند!.. من فقط ترا دوست میدارم!

ـ واین حرف‌را بشوهرت نیزمیزنی !

ـ اوه، چرا نزنم !

ـ واقعاً زن‌کثیفی هستی!

- تو اینطور فکر میکنی ؟

- از این بدتر !

- اما من معتقدم تو پسر خوبی هستی. ولی راه و رسم عشق بازی را بلد نیستی.. دخترهای پاریسی هیچی بتو یاد نداده‌اند !

آندو در انتهای راهرو بیمارستان باهم حرف میزدند.. فرشته همراه آنها نیامده و در اتاق هتل مانده بود.. قلیخان دم در اتاق پروفسور ایستاده بود ..

سرانجام پروفسور از اتاق بیرون آمد، رو به محسن کرد:

- بگوئید که بیمارشان کاملا سالم است.. میتوانند اورا همراه ببرند .

بعد اضافه کرد :

- گفتید که او عاشق آن دختر خانم است ..هر نوع مرض و بیماری معالجه دارد اما درد عشق درمان ندارد.. من مغز او را عمل کرده‌ام . اورا از جنون رهانیده‌ام ولی برای اینکه کاملا سالم زندگی کند باید عشق او را ، باو باز گردانید.

آندختر باید با او ازدواج کند ومسلما در اینصورت سعادتمند خواهند شد.. این مرد عاشق است.. باتمام وجودش آندختر را دوست دارد..و برای سعادت او از هیچ تلاشی رو گردان نخواهد بود .. و خوشبختی وسعادت خودش نیز در اینست که عشق خودرا بازیابد !

پروفسور باجلیل دست داد:

- شما حالتون خوبه، نه؟

محسن سخنان اورا ترجمه کرد :

جلیل گفت :

- آره، خیلی خوبم .

ـ خوب، حالا میتوانی به شهر خود بازگردی.. با آن دخترعروسی کن.

ـ بافرشته ؟

ـ آره.. دختر خوبی است .

ـ من فقط اورا دوست میدارم.. همه میدانند او مال من است .

جلیل را سوار تاکسی کرده بهتل بازگشتند.. فرشته با یکدنیا غم‌واندوه دراتاق خود نشسته بود.. در انتظار بازگشت آنها بود .. درحالیکه دلش می‌خواست دنیا دریك لحظه زیرو رو شود .. همه چیز از بین بـرود .. و هیچی وجـود نداشته باشد .

با خود میاندیشید :

ـ خدایا ، سرانجـام سرنوشت من چی خواهد بود ؟

غمگین وافسرده بود، همچنانکه باران، گرد وغبار ازتن برگها وگلبرگها میشوید قلب او نیزشسته شده ازنشاط وشادی بود.. ومالامال وآکنده ازغم و اندوه جاودانی.. غمی که عشق آفریده بود..

این‌غم، بزرك‌وباشکوه بود..واین‌غم قلب، روح‌وچهره‌ی زیبای او را پوشانده بود..

تا، کسی عاشق نشده باشد ودور وجدا ازعشق، دلداده‌ی خودزندگی نکندهیجان اضطراب دلهره‌واندوه عشق‌را، آنچنان که هست وآنچنانکه‌بازو بروی‌آدمی میگشاید احساس‌نمیکند.. و هرگزنمیداند این غم. چقدربزرك است.. و چسان امید را میکشد وآرزوها را برباد میدهد..

عشاق واقعی، عالمی دارند.. عالمی که هرکس‌را در آن

راهی نیست.. یك‌روز عاشق احساس میکند که دردریائی ازغم و اندوه غوطه‌وراست.. در این دریا، غرق‌میشود اما نگاهش به ستارگان است.. بازهم، همه چیز برایش زیباست زیرا«او» در این دنیازندگی میکند..

«او»هرجا درهر گوشه کنار دنیازندگی کنددنیازیباست.. و زندگی‌زیباست.. دوری «او» بوجود آورنده‌ی این‌غم‌است.. واین غم نیزهیجان میآفریند.. تخیلات‌را رنك‌میزند.. ونقش‌و نگار برپیکره‌ی خیال‌ترسیم مینماید..

واو به «او» میاندیشید ولواینکه ازدوری «او» دنیائی‌غم واندوه برسینه‌اش سنگینی میکرد..

فرشته با خود می گفت:

ـ بالاخره سرنوشت من چی‌خواهد بود ؟

درحالیکه پاسخ آن‌را، می‌دانست:

ـ هرگز فراموشش نخواهم‌کرد.. بیاد اوتا واپسین دم زندگی‌خواهم‌کرد.. و این برای من ارزش دارد..

درحالی‌که او، در پاریس در یك هتل دورافتاده بیاد «منصور» بود.. و درمیان بازوان غم واندوه عشق فرو رفته، چشمانش‌خیس ازاشك بود. منصور درتبریز، درآن لحظه داشت بامادرش‌حرف میزد:

ـ مادر، من نمیتوانم بی اوزندگی کنم.. دیشب‌درخواب اورا دیدم‌که سخت ناراحت است. تومیگوئی اوبا آن‌مرددیوانه ازدواج میکند؟

ـ نه!

ـ پس‌سرنوشت من واوچی میشود؟

ـ باید صبرکنی پسرم !

ارونقی کرمانی

ـ مادر، توخوب میدانی که من نمیتوانم صبر کنم..

ـ میدانم، توهم مثل پدرت هستی، خدا بیامرز صبر و حوصله نداشت. همه‌ی آدم های حساس، عجول و شتابزده هستند..

ـ مادر، ما باید بتهران برویم..

ـ اما...

ـ مخالفت نکن مادر... بالاخره یك روزمن باید برای تحصیلات خود بمرکز بروم.. چرا حالا نروم؟

ـ آخر باید حیاط خودرا بفروشیم.. ودر ثانی دورازاین شهر، چطور میتوانیم زندگی کنیم؟

ـ منظورت چیست؟

ـ ببین پسرم.. من وتو باهم دوست هستیم. میدانی که از پدرت چندمغازه بارث مانده که از اجاره آنها زندگی را می‌گذرانیم.. اگراز این شهر برویم نمیتوانیم زندگی خودرااداره کنیم.. زندگی در تهران مشکل است.

ـ گوش کن مادر، احتیاجی بفروش مغازه‌هاوحیاط نیست.. تنها من بتهران میروم..

مادر، بی اختیار آه کشید، زیرا پسر تنها امید او بود.. و حالا احساس میکرد اورا از دست میدهد، هرگز فکر نمی‌کرد پسرش، بخاطر دختری اوراتنهارها کندو بدنبال سرنوشت خود برود. اماچون مادری فهمیده بود، درزندگی تجربه اندوخته بود با خود اندیشید:

ـ آدم احمقی هستم. میبایستی فکر کنم او پسرمن است نه شوهرم.. یك روز باید با یك دختر در یك اطاق و دریك بستر زندگی کند.. این را میبایستی از اول فکرمیکردم..

آهسته گفت.

ـ بسیار خوب منصور. ترتیب این کار را خواهم داد.. منصور او را در آغوش کشید.

ـ تو چقدر خوبی مادر.. چه وقت باید حرکت کنم.

ـ اوه... فراموش کرده‌ای که باید امتحانات خود را بدهی...

ـ حق با توست مادر.. پس از امتحانات حرکت خواهم کرد خوب؟

ـ آره، این بهتر است.

پس از آن، مادر دست زهره کوچولو را گرفت و گفت:

ـ من میروم..

ـ کجا؟

ـ دیروز بهت گفتم که خانه‌ی عمه‌ات مهمان هستم.. تو نمی‌آئی؟

ـ نه مادر.. دلم میخواهد تنها در گوشه‌ای بنشینم و ساعتها به او بیاندیشم!

ـ آه از شما جوانان.. در همه چیز راه افراط می‌پیمائید حتی عشق!

ـ میگوئی اورا فراموش کنم مادر؟

ـ نه.. من این حرف را نمیزنم..

زن لبخندی زد.. و بعد قطره اشکی از گوشه‌ی چشمانش نیش زد و برروی گونه‌اش سرخورد.. باز بیاد گذشته ها افتاده بود.. چقدر دلش میخواست زمان گذشته‌ها را باو برمیگرداند.. مرد زندگی‌اش، که زیر خاك خفته بود از سیاهی و سکوت ابدیت میگریخت و بسوی او میآمد.. آغوش برویش میگشود.. و قلب

ارونقی کرمانی

هردو همانند روزی که همدیگررا دیدند میلرزید وخود رانظیر پرنده‌ی سبکبالی برقفس سینه میکوفت..

لبخندواشك برچهره‌زن بود..هم میخندیدوهم‌میگریست..

منصور گفت:

ـ چی‌شده مادر؟

او درحالیکه زهره‌را از اتاق بیرون میبرد گفت:

ـ هیچی پسرم... تنها آرزویم اینست که توخوشبخت و سعادتمند شوی.

پس ازآن، مادررفت، درخانه بسته شد ومنصوردرحالیکه لب پنجره نشسته و درخت‌های شکوفان حیاط را می نگریست «او» را بخاطرآورد.. بنظرش‌رسید درلابلای شاخ و برگهای شکوفه زده‌ی درختان چهره‌ی دلربای «او» نقش بسته است.. هرجا مینگریست اورا میدید.. سینه‌آسمان نقش سیمای او را داشت..پیکرماه، مانندآئینه‌ای‌شفاف ودرخشان اورا،آن دختر زیبا ومهربان را درخود نشان میداد.. در ودیوارخانه از او نقشی برتن داشت.. همه‌جا اوبود.. زیرا اودرقلب او زندگی میکرد.. ودر خیالش بسرمیبرد وپرورش مییافت..

هرجا مینگریست او را میجست..بازارها، کوچه‌ها و خانه‌اش انگارانباشته از بوی تن اوبود.. وهرجا میرفت‌برایش خاطره‌انگیز وزیبا بود..همچنانکه او درپاریس، بیاد اوبود.. هردو همدیگررا می‌جستند.. روح هردو طالب هم بود.. زیرا هردو احساس‌کرده بودند برای همدیگر خلق شده‌اند.. مانند دوکبوتر بال و پرشکسته‌ای هستند.. جفت هم وبرای هم..

اماانسانها نگذاشته بودند آن دو به‌آرزوی خودبرسند. وهردورا دردریائی ازغم واندوه رهاکرده بودند..

شهر باران

منصور ازاتاق خارج شد وقدم بحیاط گذاشت.. درخت های شکوفه‌زده، عطردل‌انگیزی بفضا ریخته بودند .. پرستوها بازگشته بودند.. پروانه‌ها دورگلها بپرواز درآمده بودند..و مورچگان ازلانه‌های خود بیرون میخزیدند.. زیرا بهار بود.. عشق بود.. و زندگی بود..

بوی بهار همه‌جا پاشیده بود.. و بهار آن سال نیز مثل بهاران گذشته ، بهمه چیز رنك زده بود.. و زندگی بوجود آورده بود ..

منصور شکوفه‌ای چید، بوکرد وآن‌را بحوض انداخت.. شکوفه سپیددرخت روی‌آب لغزید.. و دستخوش امواج ناچیز آن شد.. پسرجوان‌خم شد شکوفه‌را ازآغوش‌آب ربود..قطره قطره‌آب ازتن شکوفه می‌چکید.. و درست در آن لحظه، در پاریس، دریك هتل دورافتاده، قطره‌قطره اشك ازچشمان فرشته میریخت.. و برچهره‌اش پهن میشد..

منصورشروع بقدم زدن کرد:

ـ مادرم یك‌فرشته است.. بهترین مادر جهان است، او موافقت‌کردکه بتهران بروم.. او را خواهم جست.. وقتی او را دیدم از خوشحالی دیوانه خواهم شد..آه، نکند او مرا فراموش نماید؟

قلبش لرزید.. غمگین وافسرده شد.. و هزاران فرسنك دورتر از او، درپاریس نیزآن دخترقلبش میلرزید.. و غمگین وافسرده‌بود..

پسرجوان، شکوفه راکه آب تن لطیف‌اش را شسته بود میان لبان خود قرارداد، چنان احساس میکردکه لبان سرخ و نازکتر ازگلبرگهای گل آن دختر بر لبانش چسبیده است..

ارونقی کرمانی

چند لحظه هیجان زده بود ... که ناگهان در زدند.. با خود گفت:

ـ کی باید باشد ؟

رفت در را بازکرد، زن‌جوان همسایه بود..سطلی‌بدست داشت وآمده بود ازآب انبار،آب ببرد.. این‌زن اسمش فتانه بود.. وهوس درنگاهش موج میزد.. ازچند ماه پیش این‌هوس درقلب اوریخته بود.. شوهرنداشت وتنها آرزویش این بودکه این پسرجوان را بدام عشق وهوسهای خودگرفتار سازد.. او فهمیده بودکه‌آن روزمادر منصور بمهمانی رفته است.. و بدین جهت ببهانه‌آب،آمده بود.. اوچندماه باخیال این پسرجوان، در بسترخود، باتخیلات شیرین وگناه‌آلود خفته بود..چندماه شب وروزمانند یك‌گربه سمج این پسررا پائیده بود.. بدفعات وقتی منصور ازخانه بیرون‌میرفت اورا دنبال‌کرده بوداماهرگز جرئت نکرده بود ازعشق هوس وخیال رنك‌خورده باگناه‌خود با اوحرف بزند.. ولی‌آن روز دیگرطاقتش طاق شده بود.. هوس در قلبش جوشیده و سراپای وجودش در آتشی فروزان، سوخته بود..

وقتی دربازشد او بدرون‌آمد..منصور گفت:

ـ آب‌انبارآنجاست.

وگوشه حیاطرا نشان داد. زن‌جوان‌که ۲۹-۳۰ سال بیشترنداشت درحالیکه سراپای وجودش میلرزید، گفت:

ـ میدانم..

وبعد لبخند زد.. ونگاهش، نگاه پرتمنا وهوس‌آلودش، روی چهره منصور، لبان او. وچشمان او سرخورد.. این‌نگاه گویا، ازگناه وهوس بود.. فریبندگی ورازداشت اما نه برای

منصور.. برای پسرجوانی که برای اولین و آخرین بار عاشق شده بود.. و چشمانش فقط آن دختر را می جست وجزاو، کسی وعشقی دراین جهان پهناوربرایش وجود نداشت.

زن، بازجرئت نکردحرف بزند.. بسوی آب‌انبار گام برداشت اما ناگهان یك‌فکرشیطانی بمغزش راه‌کشید..وبدنبال این فکردفعتاً پایش سرخورد وروی زمین غلطید.. منصور جلو دوید، دست اورا گرفت تاازمین بلندکند امازن باتمام نیروئی که بتن‌داشت اورا بسوی خودکشید، درحقیقت اورا در آغوش کشید وقبل ازآنکه منصور بخودآید لب برلبش‌نهاد..هوس‌آن زن راگستاخ، وقیح وبی پرواکرده بود و پسرجوان درآغوش اوتلاش میکرد، اماسرانجام زن اورا رهاکرد، مجبوربود این کاررا بکند زیرا ازرسوائی وافتضاح وحشت داشت..

وقتی منصور بلندشد برای چند لحظه‌گیج بود. انتظار نداشت یکزن اینقدر بی‌حیا وگستاخ باشد.. زبانش بند آمده بود ونمیدانست‌چی بگوید..وزن باتن‌نیمه‌برهنه روی‌زمین‌بود.. ولی او نیزبلند شد.. منصور گفت:

ـ چرا،چرا این‌کار را کردی؟

زن خندید:

ـ برای اینکه دوستت دارم.

ـ نه..نه!

زن باوقاحت و پرروئی گفت:

ـ خوب بمن نگاه‌کن.. مگرمن خوشگل نیستم، من صدها خواستگار دارم اما بهمه‌ی‌آنها جواب ردداده‌ام،میدانی واسه چی؟

ـ نه، نمیدانم..

ـ برای اینکه تـو را دوست میدارم.. ششماه است کـه نگاهم دنبال‌توست،من برای تومیمیرم.. دارم ازعشق تودیوانه می‌شوم .

ـ این حرفها را نزن ..

و پسرجوان،چنان بنظرش‌میرسید که بردرودیوارهزاران چشم نقش بسته واین‌چشمها مال‌فرشته بود.. واورامینگریست.. فریاد زد:

ـ برو بیرون!

زن‌که انتظارنداشت پسری‌که تازه بالغ شده وآماده هر نوع گناه وپذیرش هوسهاست اینسان با اورفتارکند گفت:

ـ تودیوانه‌ای پسر.. هرروزکه‌قدم بکوچه‌میگذارم‌دهها جوان دنبال من‌میفتند،قربان‌صدقه‌ام میروند.. اما تو..توهیچی نمی‌فهمی !

منصور دادزد:

ـ گفتم برو بیرون!

زن‌سطل‌را برداشت،خشونت‌جوان بیش‌ازپیش اوراتشجیع وتحریك‌کرده بود.. درحالی‌که‌بسوی درخانه میرفت گفت:

ـ اما پشیمان خواهی‌شد.. هروقت پشیمان شدی‌بمن‌خبر بده..شاید باز ترا دوست‌داشته باشم.. من فکر نمیکردم تو تا این‌حد احمق باشی!

زن وقتی رفت دررامحکم بهم‌زد.. ووقتی بخانه‌اش‌رسید زارزارگریست.. خشم مثل یك‌چاقوی تیزقلب هوس‌آلودش را بریده بود.. روح‌اش‌را خراش داده بود.. اما با این‌وصف‌روح او، وجود او،آن پسرجوان‌را می‌طلبید.. وبرای ارضاء واقناع خواسته‌ها وتمنیات قلبش،که مانند یك‌دریای توفان‌زده ناآرام

وسرکش بود او را خواهان بود..

***

درهمان لحظه که اودرتبریز، درآن خانه رامحکم کوبید ورفت درگوشه‌ای ازپاریس درآن‌هتل دورافتاده در اتاق باز شد.. جلیل بدرون‌آمد. پشت سراو معصومه واردشد.. وقلیخان که لبخند پیروزی بر لبانش نقش بسته بود وارد شد.. جلیل یکراست بسوی فرشته رفت :

ـ من‌آمدم.. مرامی‌بینی.. نگاه اوسرشار ازحماقت‌بود.. هیچ نوع تصمیم واراده ازنگاهش هویدا نبود.. باحماقت حرف میزد.. با حماقت مینگریست.. درحالیکه ظاهراً سالم و عادی بنظر می‌آمد.. اما هرکس چندلحظه در قیافه و نگاهش خیره می‌شد پی میبرد که این مرد اراده ندارد.. مانند یك مرده‌ی متحرك است !

فرشته گفت:

ـ امیدوارم حالتون‌خوب باشد..

جلیل خندید:

ـ آه.. یادم رفت سلام کنم.

وبعد افزود:

ـ سلام !

معصومه رو به‌قلیخان کرد:

ـ می‌بینی جلیل‌آقا چقدرمؤدب ومهربان شده است.

قلیخان گفت :

ـ آره.. خدا پدر پروفسوررا بیامرزد.. اوداشت از بین میرفت، اگر باآن‌ترتیب ادامه می‌یافت حالا گوشه‌ی تیمارستان بود...

ارونقی کرمانی

جلیل سر بر گرداند:

ـ چی گفتید ..

ـ هیچی !

جلیل گفت :

ـ خوب، من و فرشته چه‌وقت میتوانیم عروسی کنیم.؟

و بعد بی‌آنکه منتظر جواب باشد احمقانه خندید و افزود:

ـ پروفسور هم فهمید که من عاشق فرشته هستم، دیدید که گفت باید هرچه زودتر با او ازدواج کنم.

قلیخان گفت:

ـ وقتی بتهران باز گشتیم..

فرشته ناگهان فریاد زد:

ـ نه.. نه..

معصومه مداخله کرد:

ـ چی نفهمیدم.. حالا که نمیتوانی هیچ عیب و ایرادی برای او بتراشی.. تو خیلی فضول شده‌ای فرشته!

ـ من باید بتحصیلات خودم ادامه بدهم..

ـ تحصیل؟.. تحصیل؟.. بهانه خوبی است برای آنها که می‌خواهند نقش لیلی‌ومجنون‌را بازی کنند.

ـ منظورتان چیه؟

ـ تو خودت بهتر ازهر کس میفهمی که من چی‌میگویم.. تو باید اورا فراموش کنی..

ـ کی‌را؟

ـ آن پسره احمق‌را که دهانش بوی شیرمیداد.. و با مادر احمق‌تر از خودش بسراغ ما آمد.. خیال کرد تو سرراه افتاده‌ای، صاحب نداری که به هر کس و ناکس شوهر کنی..

قلی‌خان گفت:

ـ بس است معصومه..

بعد اضافه کرد:

ـ فرشته کـه مخالفتی ندارد.. وقتی بتهران بازگشتیم بسلامتی با هم ازدواج میکنند، بعد هم اگرجلیل‌آقا اجازه‌داد فرشته بتحصیلات خود ادامه میدهد .. وحتماً هم‌اجازه‌میدهد..

جلیل که هاج وواج مانده بود دست فرشته‌را گرفت:

ـ من ترا خیلی دوست میدارم فرشته!

دختر حرفی نزد. بغض گلویش‌را کیپ گرفته بود.. نفسش می‌برید.. میخواست فریاد بزند اما نمیتوانست.. مانندکسی که ازصدها پله شتابزده بالا رفته باشد نفس نفس میزد. سینه‌اش‌بالا و پائین میرفت.. و ازنگاهش یکدنیا غم میریخت. غم جاودانی عشق از دست رفته..

جلیل گفت:

ـ من دلم میخواهد با هم بگردش برویم..

مانند یك بچه شده بود.. یك بچه‌ی کودن وبیهوش..

قلیخان گفت:

ـ آره، بهتر است با هم به‌گردش بروید..

و رو به محسن که درگوشه‌ی اطاق ایستاده بود کرد:

ـ دکتر شمارا راهنمائی خواهدکرد، نیست؟

محسن گفت:

ـ چرا..

و بعد نگاهش بـا نگاه معصومه گره خورد.. معصومه با نگاه خود خیلی چیزها باو میگفت، معنی ومفهوم این نگاه را درآن اتاق فقط محسن میتوانست بفهمد..

اما فرشته سردرد را بهانه کرد:

ـ من سرم درد میکند.. من نمیخواهم بگردش بروم!

جلیل با شور ودلواپسی گفت:

ـ چرا سرت درد میکند عزیزم؟

ـ نمیدانم!

ـ خوب، من که اصرار نکردم بگردش برویم.. تو برو استراحت کن..

فرشته باتاق دیگر رُفت.. جلیل در حالیکه از پشت سر او رامینگریست دستهایش‌را با خوشحالی بهم کوفت:

ـ چقدر مامانه.. وای چقدر خوشگله!

ـ حالات عجیب و غریبی داشت گاهی خشونت عجیبی در نگاهش موج میزد .. مانند یك آدمکش حرفه‌ای بنظر می‌آمد که ازکشتن هیچکس ابا ندارد و زمانی چنان ساکت و آرام میشدکه انگار مجسمه گوشتی است مجسمه‌ای بیروح!

او روی صندلی نشست معصومه گفت:

ـ حالادلت میخواهد چکار کنی؟

لحظه‌ای با حماقت بچشمان معصومه خیره شد و گفت:

ـ شما میگوئید چکار کنم؟

ـ همین جابنشین.. من وقلیخان بگردش میرویم.. گاهی هم بفرشته سر بزن با او گفتگو کن.. تو واو با هم نامزدهستید باید قدر این روز ها را بدانید، روز های نامزدی بهترین خاطره برای‌آینده است.. وقتی‌باهم ازدواج کردید حسرت‌این روزها را خواهید خورد..

سپس معصومه رو به قلیخان کرد:

ـ برویم..

ـ کجا؟
ـ بریم بگردیم.. آخر فردا پاریس‌را ترك خواهیم گفت.
ـ من حوصله ندارم معصومه..
ـ پس اجازه بده دکتر مرا همراهی کند..
ـ اما زود بر گردید..
آندو رفتند.. وقتی از هتل خارج شدند محسن گفت:
ـ تو زن عجیبی هستی..
ـ چرا مگر باز چی‌شده؟
ـ مثل یك شیطان مردرا گول میزنی!
ـ اوه.. چی میگوئی عزیزم!
ـ بـاز می شدم عزیز تو.. لابد مرد دیگری بدام تو گرفتار نشده؟
ـ تو پسر خوبی هستی... امـا بلد نیستی خوب عشق بازی کنی!
دست اورا بدست گرفت:
ـ دلم میخواهد امروز فریاد بزنم. بخندم.. بیا برویم..
هر دو سوار تاکسی شدند زن با لوندی او را اسیر گناه کرده بود. قلب اورا آکنده وسرشار از هوس کرده بود..
محسن گفت:
ـ کجا برویم..
ـ یك جای دنج وخلوت.. جائی که هرقدر فریاد بزنیم کسی سراغی از ما نگیرد..
پس از رفتن آنهاهمانطور که معصومه گفته بود یکساعت وشاید بیشتر جلیل روی صندلی نشست از جایش تکان نخورد.. نگاهش در یك نقطه معین، ثابت ومیخکوب شده بود قلیخان‌دم

پنجره نشسته و خیابان را تماشا میکرد .. این خیابان پشت ساختمان هتل واقع بود .. زنان ، دختران و مردان پاریسی از پیاده روها رد می شدند ..... دختران و پسران دست بدست‌هم‌داده بودند.. مغازه‌ها وفروشگاهها شلوغ بود..زندگی مثل همه جای دنیا، ادامه داشت. ناگهان جلیل از جایش برخاست بسوی‌دری‌که منتهی باتاق فرشته‌می‌شد قدم برداشت.. وقتی وارد اتاق شد در را بست، فرشته گریسته و بخواب رفته بود.. جلیل رفت ولب تختخواب نشست. دختر بیدار شد.. وقتی او را دید، باز یکدنیا نفرت در قلب خود احساس کرد جلیل گفت:

ـ عمه‌جان گفت که ما باید قدر این روزها را بدانیم.. من وتو با هم نامزد هستیم.. بعدکه ازدواج کردیم این روزها برای ما خاطره‌انگیز خواهد بود بعد اضافه‌کرد:

ـ تو میگوئی چکار کنیم؟

فرشته جواب نداد، جلیل گفت:

ـ من دیده‌ام که نامزد ها همدیگر را میبوسند.. منهم میخواهم ترا ببوسم!

فرشته وحشت‌زده نیم‌خیزشد اماجلیل امان نداد. بازوانش را دورکمر اوحلقه زد وخواست او را ببوسد.. فرشته‌فریادزد:

ـ ولم‌کن..

او هیچ چیز نمی فهمید.. زیرا اراده نداشت.. معصومه باوگفته بود باید قدراین روزهارا بدانی.. ومنظور معصومه‌را اوخوب فهمیده بود :

ـ باید با او عشقبازی‌کنم!

علیرغم مخالفت‌فرشته، او دستهایش‌را از دورکمر وی‌رها

نکرد امـا فرشته تلاش میکرد خود را نجات دهد و چون دید مقدور نیست فریاد زد:

ـ برو کنار، با توهستم.. ولم کن!

جلیل اورا رها کرد:

ـ چرا عصبانی شدی.. حالا میگوئی چکار کنم؟

ـ از اتاق برو بیرون!

او سر بزیر افکند. لبخند احمقانه‌ای زد و بعد مثل یك بچه حرف شنو از اتاق بیرون رفت.

قلیخان گفت:

ـ چه خبر شده بود جلیل آقا؟

ـ هیچی.. بمن گفت از اتاق برو بیرون!

ـ چرا..

ـ نمیدانم.. من خیلی دوستش دارم.

ـ او هم ترا دوست میدارد.. امیدوارم خوشبخت باشید.

ـ تو میگوئی من چکار کنم؟

ـ چی‌چی‌را چکار کنی؟

ـ او را ببوسم یا نه؟

قلیخان بـا خجلت وشرمساری سر بزیر افکند و گفت:

ـ این حرفهارا نباید با من بزنی . بـا خودش صحبت کن.. بالاخره باید اورا راضی کنی که با هم دوست شوید..

جلیل دو باره بدرون اتاق فرشته رفت. قلیخان باتعجب وشگفتی در باره‌ی او اندیشید:

ـ چه حرفهائی میزند.. درست مثل یك بچه!

وقتی فرشته اورا دید باز ناراحت شد، جلیل گفت:

ـ ما باید با هم دوست باشیم.

ـ خوب، باشه!

ـ ما نامزد هستیم مگه نیست؟

فرشته جواب نداد.. وناگهان جلیل بار دیگر اورا در آغوش کشید:

ـ من باید ترا ببوسم.. ما باید قدراین روزهارا بدانیم.

فرشته گفت:

ـ حالا نه.. خواهش می‌کنم.

جلیل اورا رهاکرد:

ـ پس چه وقت..

ـ صبرکن.. خودم میگویم.

فرشته خوب دریافته بود وضـع او بدتر ازسابق است.. اسیر نوعی حماقت شده‌که ازجنون بمراتب خطرناکتر است.. و چون احساس کـرده بود هر حرفی بزند او قبول میکند لذا گفت:

ـ تو اگربحرفهای من توجه‌کنی ومرد خوبی باشی‌منهم ترادوست خواهم‌داشت..

جلیل باز تکرارکرد:

ـ بگوچکارکنم؟

ـ بـا من‌کار نداشته باش!

ـ من‌که با توکاری ندارم.. تو هرکس‌را بگوئی‌میکشم!

ـ نه، نمیخواهم‌کسی‌را بکشی.

ـ پس چکارکنم؟

ـ برو پیش پدرم.. من‌دلم میخواهد تنها باشم.

ـ بسیار خوب میروم!

وبعد با لبخند احمقـانه‌ای‌که داشت ازاتاق خارج شد..

او سفیهانه میخندید. مثل یك مـرده متحرك راه میرفت.. و قلیخان ومعصومه هرگز نمی‌دانستند که او بچه سرنوشتی دچار شده است.. هیچکس نمیدانست کـه او یك مرد بی‌اراده شده است.. و هرکس هرچی باو بگوید عملی خواهد کرد.. ولو اینکه باودستورقتل‌وجنایت بدهند..

پس ازآن فرشته نیز از اتاق بیرون آمد، رو به پدرش کرد و گفت:

ـ پاپا، پس چه وقت بتهران برمیگردیم..

ـ فردا، یا پس‌فردا..تو چرا ناراحتی دخترم..

ـ چیزی نیست!

ـ تو باید هر دردی داری با من درمیان بگذاری..

ـ من دلم میخواهد بتهران مراجعت کنیم.

ـ چشم دخترم. ترتیبی خواهم دادکه فردا حرکت کنیم ما دیگرکاری در پاریس نداریم..

جلیل که روی صندلی نشسته بود گفت:

ـحالاکه فرشته اصرار دارد باید فردا بتهران برویم ..

چند ساعت بعد محسن و معصومه بـازگشتند.. غبار گناه بر چهره‌ی هر دو نشسته بود .. اما کدام دیدگانی بود که آنرا ببیند..

محسن خدا حافظی کرد، قلیخان گفت:

ـ ترتیب مراجعت ما را بدهید آقای دکتر.. همین‌فردا می‌خواهیم حرکت کنیم. بلیط ما دوسره است، شما میتوانید به شرکت هواپیمائی مراجعه وبرای فردا جا رزرو کنید!

محسن خواست جواب دهدکه معصومه امان نداد:

ـ باین زودی.. بهتر نیست چند روز درپاریس بمانیم.

جلیل گفت:

ـ باید برویم.. فرشته گفته که برویم!

ـ چی .. فرشته گفته.. من دلم میخواهد چند روز در پاریس بمانم.

قلیخان دست اورا گرفت:

ـ عزیزم ما دیگر کاری درپاریس نداریم.

ـ شماها آدمهای بی‌ذوقی هستید.

خشم ونفرت درنگاهش موج میزد.. دراین چند روز او هرچی دلش خواسته بود انجام داده وهرگزبه هوسهای خود، مهار نزده بود.. وحالا احساس می‌کرد که باید از همه چیز دست بشوید.. اما دیگر چاره‌ای نداشت.. آن سه نفر خواهان بازگشت بتهران‌بودند.. واوبتنهائی نمیتوانست ولو اینکه‌سخت در شوهرش نفوذ داشت مانع بازگشت شود..

***

روزی که‌آنها از پاریس حرکت‌کردند.. همانروز عصر اتوبوسی از دروازه‌ی تبریز خارج شد.. این اتوبوس عازم تهران بود.. ودر میان مسافران جور واجورآن، پسر جوانی نیز از پشت شیشه ها بدشت مینگریست.. قلبش شتاب داشت.. شتاب‌برای رسیدن بتهران..زیرا او می‌آمدکه فرشته رابیابد. مادرش تاگاراژ اورا همراهی‌کرده گفته بود:

ـ امیدوارم موفق شوی.. ومیدانم موفق خواهی شد، هم در عشق وهم درتحصیل.. لزومی نداردکه توصیه‌کنم ازتحصیل دست نکش، زیراترا خوب می‌شناسم..

ومنصور گفته بود:

ـ مادر.. هرگز ترا فراموش نخواهم‌کرد..

وآنوقت‌مادر گریسته بود.

ـ گریه نکن مادر.. من ترا خیلی دوست میدارم..

واتوبوس غرش‌کنان، ازجاده پر پیچ‌وخم کوه‌شبلی بالامیرفت.. تا درجاده صاف به غلتد..

منصوریکدنیا هیجان وامید داشت.. بمادرش فکرمیکرد. وبه فرشته‌میاندیشید.. هردورا دوست میداشت.. اما در دوعشق با هم فرق داشت.. اومادرش بود.. واین یکی..آه، این‌یکی قلب، روح ووجود او را اسیر کـرده بود.. واین اسارت را او دوست میداشت.. این یکی باوعشق بخشیده بود عشقی بزرگ که غمی بزرگ داشت.

او با یکدنیا امید وآرزو به‌تهران میامد،شبی که‌اتوبوس واردتهران‌شد قشری‌ازگردو خاك راه،روی آنرا پوشانده بود مسافران خسته‌وخواب‌آلود بودند.. اما اوخوشحال وذوق‌زده بود.. ولی‌ناگهان دریك‌لحظه‌کوتاه وناپایدار ، درست در آن لحظه که‌اتوبوس‌واردگاراژمی‌شد تمام امیدوآرزوهای پسرجوان برباد رفت و هیولای یاس و نـومیدی بقلبش چنك انداخت...

او آمده بود معبود ومحبوب خود را درتهران ببیند.. ودر عشق بزرگی‌که در همان مرحلهٔ اول بشکست و ناکامی انجامیده بود پیروزگردد.. اما حالا بیادآورده بود که آدرس خانهٔ فرشته را نمیداند..

چند لحظه‌گیج ومبهوت ماند اما بعدلبخندی‌برلبانش ، نقش‌بست،زیرا باخود اندیشید:

ـ پیدایش میکنم !

تاآنروزتهران‌راندیده‌بودتصورمیکردشهرکوچکی‌است.. شهریست‌مانندتبریز که‌میتوان درمدت چند روز جستجو بمقصود

رسید ... امانمیدانست تهران مثل یك دریا است .. و فرشته قطره‌ای ازاین دریا ..

اوازگاراژ یکراست بمسافرخانه‌رفت..مادرش نشانی‌یکی دو تن ازاقوام و آشنایان راکه ساکن تهران شده بودند باو داده وگفته بود :

ـ البته من دلم نمیخواهد منت بکشی.. اما اگر دلت خواست میتوانی بخانه‌ی‌یکی‌از آنها بروی..شاید روزی‌به‌کمك احتیاج پیداکردی.. من همه‌ماهه خرجی ترا خواهم فرستاد. غذای مسافرخانه‌ها تمیز وسالم نیست، سعی‌کن یك اتاق اجاره کنی وخودت برای خودت غذا بپزی !

واو جواب‌داده‌بود :

ـ اینکار را خواهم‌کرد مادر..روزی‌که‌بازگشتم‌امیدوارم به‌وجود من افتخار کنی !

فردایش‌که او ازمسافرخانه خارج شد ویکی دوساعتی‌در خیابانهای تهران بی‌هدف راه رفت بعظمت وبزرگی این شهر پی‌برد.. بیشتر خیابانها برای اوشبیه هم بودند .. و همانروز بیش‌ازپیش نومیدشد :

ـ نه، باین‌زودی اورا نخواهم‌جست..این‌شهر خیلی‌بزرك است !

در خیابانها چشمانش، در جستجوی گمشده‌اش بود ..!ما این جستجو بیهوده وعبث بود.. هزاران دخترو زن میدید اما هیچکدام «او»نبود.. وحتی شبیه‌او نبودند.. نیمروزبمسافرخانه بازگشت، هوای تهران گرم شده بود زیرا اواخر خردادبود تابستان ازراه میرسید ..

عصر آنروز بیك‌بنگاه ملکی سرزد ، صاحب بنگاه مثل

اغلب واسطه‌ها، زبان‌چرب و نرمی داشت‌وو‌راج‌و‌پر‌حرف بود..
پسرجوان گفت :
ـ من یك‌اطاق اجاره‌ای می‌خواهم ..
مرد، لحظاتی بفکر فرورفت .
ـ عرض کنم خدمتتان .
مکث‌کرد وافزود :
- تنها هستید ؟
ـ آره ..
ـ من یك‌اتاق اجاره‌ای دارم دیوارهایش‌مثل بلور، تمیز و قشنك .. تاحالا خیلی‌ها خواسته‌اند این اتاق‌را اجاره کنند‌اما صاحبخانه حاضر نشده اجاره دهد... عرض کنم خدمتتان‌کارمن اتاق اجاره دادن نیست این‌کار برای ما کوچك‌و‌ناچیز است، اما چون شما غریبه هستید میخواهم خدمتی در حق‌تان انجام داده باشم.. نمیدانیداین‌اتاق چقدر عالیه.. بهترین جای شهراست.. تاکسی تادم‌خانه میرود.. برق‌و‌آب‌هم‌دارد ..
ونشان به‌آن‌نشانی، وقتی بنگاهی اورا برای دیدن‌اتاق بردیکربع ساعت ازکوچه‌و‌پس‌کوچه‌های تنك‌و‌باریك گذشتنددر حالیکه دوچرخه‌سوار به‌آسانی‌ازآن‌کوچه‌های‌تنك‌رد نمیشدتاچه رسد به‌تاکسی !
امامنصور مجبور بود اتاقی اجاره کند..این اتاق‌درطبقه بالای ساختمان قدیمی و مشرف‌بچندحیاط بود.. مثل‌لانه‌ی یك زنبوز بود.. اماپسرجوان چاره‌نداشت. پس ازآنکه کلی چك‌و چانه زد قرارشد ماهی ٤٠٠ ریال بپردازد.. بنگاهی می گفت :
ـ هیچکس حاضر نمی‌شود به‌یك‌جوان مجرد اتاق اجاره دهد مردم زن‌و‌بچه‌دارند وحق‌دارند مگه‌نیست ؟

- چرا ...

- شانس آورده‌ای که پیش من آمدی .. صاحبخانه تو آدم بسیار نجیب و مهربانی است. کارمند بازنشسته میباشد بیچاره وضع خوبی داشت و حالا مجبور شده اتاق اجاره بدهد آنهم به‌چندر قاز که پول آب و برقش نمیشه!

- اما آب نداشت !

- مگه ندیدی داشتند لوله کشی میکردند ..

- نه، من ندیدم..

- اوه. کنار خیابان را کنده بودند ..

- اما خیابان با آنجا نیم فرسخ بیشتر فاصله داشت !

- پسر چه حرفهائی میزنی.. من که دروغ نمیگویم، تا چشم بهم بزنی میایند و لوله کشی می کنند.. در ثانی تو تنها هستی.. هر روز چندچکه آب میخوری. دیگه اینهمه تفصیلات لازم نداره !

***

توی آن خانه محشر بود.. آدمها مثل مور و ملخ ریخته بودند.. درست مثل کندوی زنبور عسل بود.. درهر اتاق آن یك خانواده ساکن بود.. ودر تنها اتاق بالائی آن نیز که بسیار کوچك بود منصور سکونت کرده بود.. شبها قیل و قال عجیبی برپا می‌شد، بچه‌ها جیغ میزدند و قشقرقی برپا می کردند.. زنها فحش و ناسزا میدادند.. ومردها غرغر می کردند. ازهرصنفی در آن خانه بودند ..

صاحبخانه درطبقه پائین دردو اتاق با زن و بچه‌هایش زندگی میکرد.. مجاور اطاقهای او دو اطاق دیگر بود که خانواده‌ی دیگری بسر میبردند .. طبقه‌ی دوم چهار اتاق بزرك با یك آشپز خانه داشت و در آنجا سه خانواده زندگی میکردند.. طبقه‌ی سوم باز چهار اتاق داشت که دو خانواده ساکن بودند.. و اما طبقه چهارم

شهر باران

عبارت از یك اتاق کوچولو بود .. اتاقی کـه منصور اجاره کرده بود ..

حیاط خانه‌پر از بچه و آشغال بود.. بچه‌ها روی خاك بازی میکردند.. ومادرها دادشان بلند بود:

- مرده‌شو ریختتو ببره .. لباست کثیف شد ..

- آهای رخساره، بچه‌منو چرا میزنی ؟

- بچه مردنی تورا کی میزنه ؟

وزنها دائماً بخاطر بچه‌ها دعوا میکردند، مثل هووهائی بودند که چشم دیدن همدیگررا نداشتند..وچه حرفها که پشت سر هم نمیزدند.. زن اکبر بقال از زن حسین عطار بدگوئی میکرد.. وزن صاحبخانه اززن میرزا جوادخان که کارمند پست بود ودرطبقه اول هم نشین بودند..

توی این خانه چند دختر دم بخت نیز بودند..ووقتی صاحب‌خانه اتاق بالائی را بیك پسر مجرد وجوان اجاره داد ظاهراً دادو فریاد یکی دو همسایه بلند شد :

- قباحت داره.. آخه ما دختر بزرك درخانه داریم..خوب نیست یك جوان گردن کلفت مجرد باین خانه رفت و آمد کند .

اما در درونشان فکر دیگری بود .

- شاید بتور دخترمان بخوره کسی چه میداند شاید دخترمان شانس آورده واین جوانك بـا او ازدواج کنه !

آنشب دراتاقهای آن خانه صحبت جوان ناشناس بود :

- دانش آموزه..

- فکر میکنم تبریزی باشه.. ازلهجه‌اش پیدا بود ..

- طفلکی لابد خودش غذا میپزه !

رونقی کرمانی

زن حسین‌عطار که ساکن‌طبقه سوم بود ودختر ۲۴-۲۵ ساله‌ای داشت که‌بقول خودش‌بسوی‌ترشیدگی گام‌برمی‌داشت‌یك کاسه‌آش‌رشته کشیدو گفت:

- حسین‌آقا، دلم‌بحال جوانك‌میسوزه.. شب‌اوله این‌کاسه آش را ببرباو بده!

- که‌چی‌زن؟

- چی‌داری میگوئی .. او غریبه است، کسی‌را ندارد .. خودش هم که فکر نمی‌کنم بتونه غذای درست و حسابی بپزه ببر بده.

اما بعدمنظورو مقصود خودرا ابرازکرد:

- بهتره رقی‌جون ببره..

دختر اسمش رقیه بود.. بسیار لاغربود.. آنچنان‌لاغر که بچه‌های فضول وشیطان آن خانه باولقب «دختر چوبی» داده بودند.. وگاهی وقتی اورا می‌دیدند دسته‌جمعی آواز برایش میخواندند:

«دخترچوبی.. از دم‌قصابی ردنشی.
«قصاب باشی گوشت میخواد

واو ازبچه‌ها بمادرش شکایت میبرد:

- مادر، آنهامرا اذیت‌میکنند!

ازنظر روانی‌سالم وعادی نبود.. وحتی بعضی ازبچه‌هااو را «دخترخله» خطاب میکردند ومادرش تمام تلاشش این‌بود که اورا شوهر بدهد.. اما چند بار که خواستگار آمده بود دیگر بازنگشته‌وسراغی نگرفته‌بودند. ومادرهمیشه غصه‌دخترش رامیخورد:

- بیخ‌ریش ماگیر کرده..

اما وقتی آنروز جوان‌غریبه اتاق بالائی را اجاره کرد مادر که‌مثل غریقی بهمه چیز چنك‌زده بود باخود اندیشید:

ـ سن‌وسالی نداره.. وشاید بتوان اورا بتورزد.. غریبه هم که هست‌وهنوز چیزی سرش نشده باید اورا بدام انداخت..

وبدینجهت پیشنهاد کرد که رقیه‌کاسه آش رشته‌را برای‌او ببرد.. گفت :

ـ دخترپاشو.. خودتو مرتب کن واین‌کاسه آش‌را برای او ببر.

حسین‌عطار پدر رقیه حرفی نزد.. او هم دلش‌میخواست بهرترتیبی است دخترشان شوهری برای خوددست‌وپا کند.

رقیه ازجایش برخاست.. مادر بیخ گوش او گفت :

ـ احمق لااقل این موهای وزوزی سرت‌را شانه کن..

منصور رختخواب خودرا پهن کرده و درازکشیده بود.. باخود میاندیشید :

ـ چگونه اورا دراین شهر بزرك، پیدا کنم.. در این شهر هزاران هزار دختر زندگی می‌کنند.. ومن در میان آنها در جستجوی یکدختر هستم.. آیا سرانجام او را پیدا خواهم کرد ؟

ناگهان تلنگری بدر اتاق خورد.

منصور گفت :

ـ کیه ؟

صدای دختری بگوشش‌رسید

ـ بازکنید آقا..

منصور شتابزده ازجایش برخاست، دلش نمیخواست کسی مزاحم‌اوشودزیرااوباخیال‌خودتنهاکرده بود.. ودرخیالش نیز

جز نقش معشوقه چیزی وجود نداشت.. خیال آندختر هم بستر خیالش بود.. واین برای اولذتبخش ورویاانگیز وافسون کننده بود.. وقتی دررا نیمه باز کرد دختری نسبتاً قدبلند وبسیارلاغری رادیدکه انگار چشمانش، درون یك حفره سیاه و عمیق بود . و روشنائی رنك خورده بادنیائی حزن واندوه داشت دختر زبانش به لکنت افتاد :

ـ ماما..مامان..بله.. مامان..

ـ چیه خانم ؟

ـ مامان گفت این کاسه آش رشته را ..

کاسه آش را بسوی پسرجوان درازکرد، اما پسردست دراز نکردکه آنرا بگیرد، دست دختر میلرزید ، گفت :

ـ این کاسه آش رشته رامامان برای شماداده.. شما آش رشته دوست دارید ؟

پسر خواست جواب بدهدکه ناگهان کاسه از دست دختر رهاشد.. بزمین افتاد، شکست ورشته‌های آش رشته مانند صدها کرم روی زمین پخش شد !

دختر بی اختیار جیغ زد:

ـ وای خدایا ..

واز پله‌ها پائین دوید .. درحالیکه منصور مات ومبهوت این صحنه را تماشا میکرد..

وقتی مادر، دخترش رادیدکه شتابزده وهراسان ازپله‌ها پائین می آید وحشت کرد :

ـ نکنه پسره ازآن پدرسوخته‌ها است !

وگفت :

ـ چی شده رقی؟

ـ کاسه ازدستم افتادوشکست !

خاك برسرت، تو عرضه‌هیچی‌نداری.. آخه‌دختره‌احمق توچی‌بلدهستی؟.. راه‌ورسم‌شوهر کردن‌را که‌بلدنیستی.. نه‌میتوانی لااقل چاق‌هم که‌بشی تاخواستگارها فراری‌نشوند.. آخه‌پس‌چی.. چکار میخوای بکنی؟

حسین‌عطار گفت :

ـ ولش کن.. مگه‌بزورمیشه‌شوهر کرد..

دختر گفت:

ـ اصلا میدونین چیه ، من شوهر نمیخوام .. نمیخوام فهمیدین !

مادر باتمسخر خندید:

ـ پیف.. پیف.. گربه دستش بگوشت نمیرسه میگه پیف.. پیف !

حسین عطار گفت:

ـ این‌حرفها چیه میزنی‌زن؟!

ـ آخه این دختره‌داره منو دیوونه میکنه .. فکرش را بکن ۲٤سال‌داره..دخترهای همسن و سال اوحالا چند تا بچه دارن !

ـ زورکه‌نیست زن .. مگه شوهر دم‌در ریخته.. آخه تو بایدبدونی‌هرچه‌نصیب‌آدمه نصیب‌میشه..

بعد اضافه‌کرد..

ـ ازهمسایه‌ها خجالت بکش زن.. آدم هیس‌میکنه‌صداشو میشنفتد..

دختردرحالیکه میگریست رفت گوشه‌اتاق‌نشست.

ـ من از این‌خانه فرار میکنم میرم‌کلفتی میکنم!

مرد گفت :

- توهم حرف زیادی نزن ..

- من نمیخوام شوهر کنم، فهمیدین..

- آره.. حالا خفه شو!

- آخه چه گناهی کرده‌ام.

زن گفت :

- بیخ ریش ما چسبیده‌ای، همین !

- از این خانه جهنمی میروم.

زن کمی ملایم شد :

- ببین دخترم.. حالا دور و زمانه سابق نیست که مردها خواستگار بفرستند.. حالا دخترها شوهر بتور میزنند ..میگردند یك مرد خوب ومناسب گیر میاورند و هرطوریست به دام ازدواج می کشند..

مرد گفت:

- زن خجالت بکش!

- مگه دروغ میگویم..

- همه دخترها که اینطور نیستند .

- اختیار داری حسین آقا.. توچی میفهمی..

- بمن میگی چی میفهمم؟

- آره .. بتومیگم !

- خفه شو زن.. میفهمی چی میگوئی؟

- تو باید خفه شی!

دادوفریاد زن ومرد بلند شد.. اکبر بقال وهمسرش از اتاق خود بیرون آمدند :

- چه خبره حسین آقا... ومیانجیگری کردند :

شهر باران

ای بابا، شماها چقدر حوصله دارین.. دیگه از جنك و جدل شماها گذشته.. چرا بیخودی بهم فحش و ناسزا میدین!

و بدین ترتیب دعوا و مرافعه زن و شوهر آنشب بپایان رسید. درحالیکه دراتاق بالا، منصور از این دنده به آن دنده می‌غلتید و به «او» فکر میکرد:

ـ فردا.. فردا شاید اورا پیدا کنم.

***

اما جستجوی او فرداهم بنتیجه نرسید.. اوصبح زود از خانه بیرون رفت وشروع بقدم زدن درخیابانها کرد.. تنها آرزویش این بود که فرشته را بیابد وتصمیم گرفته بود باین جستجو ساعتها، روزها، هفته‌ها، ماهها وحتی سالها ادامه بدهد.

ـ سرانجام اوراخواهم یافت..

آن روز عصر، دریکی ازخیابانهای شمال شهر، ناگهان از پشت سرچشمش بدختری افتاد، اندام کشیده وموزون اوشبیه فرشته بود، شتابزده پیش دوید امانه.. اوفرشته نبود..

هنگامی که هواتاریك شد. بخانه بازگشت، سرراه خود از یك کتابفروش دوره گرد کتابی خرید:

ـ باید باکتاب خودم را سرگرم کنم.

خانه مثل شب گذشته شلوغ بود.. مثل کندوی زنبور عسل بود.. بچه‌ها غوغا بپاکرده بودند وسروصدای زنها از هر سو بگوش میرسید.. از پله‌ها که بالا میرفت دختری را بایك پسربچه دید، دختر ۱۵-۱۶ سال داشت، نسبتاً خوشکل بود.. وقتی او از کنار دختر رد شد چقدر آرزوکرد ایکاش بجای او فرشته سر راهش بود.. دختر از پشت سراو را برانداز کرد. به پسربچه چشمك زد و گفت:

ـ بدکی نیست!

منصور این‌حرف رانشنید،وقتی وارد اطاق خودشدخسته بود، ناگهان فکری بخاطرش رسید :

ـ پاك فراموش کرده بودم..

مادرش‌باوسفارش‌کرده بود:

ـ زود زود برایم نامه بنویس.

نامه‌ای برای مادرش نوشت.

«مادرجان.. حالا احساس‌میکنم‌که چقدرترا دوست می‌دارم.. توزیباترین و بهترین مادرجهانی..

«مادرمن یادم رفته بودآدرس فرشته رابگیرم..وحالاکه «درجستجوی اوهستم احساس میکنم باین زودی موفق نخواهم «شد پیدایش‌نمایم..اما میدانی مادرکه‌من ازپای نخواهم‌نشست «تااورا بیابم..

«مادر، تهران‌خیلی بزرك است. بزرگتر ازآنچه‌فکر می‌کردم.. وقتی پابخیابان میگذارم هزاران مرد وزن می‌بینم که شتابزده دنبال‌کار وزندگی‌خود میروند.. دلم میخواهدتوهم اینجابودی‌مادر..

من از تومعذرت میخواهم مادر ومیدانم بمن این اجازه را خواهی‌دادکه اورا جستجوکنم.. ونیز بتو قول میدهم‌که به تحصیلات خود ادامه بدهم.. میدانی که مدارس تعطیل است.. راستی یادم رفت بنویسم‌که اتاقی اجاره‌کرده‌ام.. یك‌ساختمان قدیمی است‌که چندین خانواده زندگی میکنند، آدمهای خوبی هستند.. واگرهم خوب نباشند من‌که با ایشان‌کاری ندارم.

«برای من‌نامه بنویس.. فکرمیکنم فقط نامه‌ی توازغصه واندوه بی پایان من بکاهد.

«ترا دوست میدارم مادر..

از جایش برخاست:

ـ خدایا اگراورا پیدا کنم چقدرخوشبخت خواهم‌شد.

چشمش ازپنجره اتاق بیکی ازحیاطهای اطراف افتاد.. دریك اتاق روشن که مشرف باتاق او بود، زن‌وشوهرجوانی لخت وبرهنه درآغوش هم فرورفته بودند.. سر بزیرافکند..واحساس کرددر یك لحظه، خون داغ وسوزنده‌ای دررگهایش ریخت.. وبعد روی رختخواب درازکشید.. ومثل‌شب گذشته خیال فرشته را باخیال خود هم بستر کرد..

***

وفرشته نیزدراتاق خود باز باومیاندیشید:

ـ بمن گفت که بتهران خواهدآمد.. اما شاید نیاید!

آنها ازپاریس بازگشته بودند.. واز پاریس یك مرده‌ی متحرك‌آورده بودند. مردی‌خطرناك درخانه آنهازندگی‌میکرد که ظاهراً مثل بچه‌های کودن ونفهم، ساده و بی‌آزار بود..

جلیل درخانه‌ی‌آنها بسرمیبرد زیرا او دیگرنمی‌توانست تنها زندگی‌کند، یکنفرمیبایستی دائماً مواظب اوباشد..

لبخند احمقانه‌ای برچهره داشت.. وهرکس هرچی‌می‌گفت انجام میداد.

معصومه وقلیخان سخت متحیرمانده بودند.

ـ جوردیگری شده..من دلواپس هستم..

ـ آره. آخه چرا اینطوری شد؟

ـ نمیدانم..

ـ پروفسور گفت او سالم است.

ـ شاید درعمل جراحی اشتباهی‌رخ داده..

معصومه گفت :

- بهتراست اورا دوباره بپاریس ببریم.

- نه ، چه فایده دارد..

و زن بازاصرارکرد:

- شاید بهتربشود!

اودلش میخواست بازبپاریس برود.. در پاریس بودکه بسوی گناه گام برداشت.. ودر مرداب لجن کشیده آن،دامانش را آلـود... در پاریس بودکه ماسك فریبنده ای را از چهره برگرفت..و واقعیت افکار وخواسته‌ها وتمنیاتش‌را نمایاند.

واو زنی بود درانتظار فرصت واین فرصت را در پاریس بدست‌آورده بود.. بادانشجوی ایرانی‌عشق ورزیده بود..بایك هنرپیشه‌ی درجه‌دوم پاریسی‌بیك‌آپارتمان‌رفته وساعتی‌درآغوشش خفته بود.. وحالا دلش‌میخواست باز در باتلاق گناه بغلتد..باز ماسك ریا و تزویر را از چهره برگیرد.. وببهانه‌ی معالجه‌ی دقیق‌تر جلیل دو بـاره در پاریس ، بدامان گنـاه و رسوائی بیاویزد...

اما قلیخان مخالفت کرد وگفت .

- بهتر است اورا نزدیك روان‌شناس ببریم.

و این‌کار راکردند.. بسراغ دکتری‌که پروفسوراگاس مونیزرا معرفی‌کرده بودرفتند.

اوپس ازآنکه جلیل‌را معاینه‌کرد بفکر فرورفت..

اواز جنجالی‌که دراروپا دربـاره‌ی پروفسوراگاس‌مونیز بوجودآمده بودخبرداشت گفت:

- متأسفم.. اینمرد دیگراراده ندارد.

- یعنی چه‌آقای دکتر..

- یعنی هرچه باو بگوئید انجام خواهد داد.. باید ازاو مواظبت کرد.

- این وحشتناك است دکتر..

- من چه گناهی دارم.

- اما شما اورا بمامعرفی کردید، شما گفتید آن پروفسور غوغا میکند!

- تاچندروزقبل اینطور بود حتی باوجایزه نوبل دادند، هیچکس نمیدانست بیمارانی که با متد ابداعی پروفسور اگاس مونیزجراحی میشوند اراده‌ی خودرا پاك از دست میدهند..در ثانی این مرد حالا دیگر زجر نمی‌کشد. شما از درد و زجر کابوسهای یك دیوانه خبرندارید.. اوراحت است، سعی کنید وسائل راحتی اورا فراهم نمائید و فکر کنید یك بچه در خانه دارید..یك بچه حرف‌شنو..

قلیخان گفت :

- اما اومیخواهد با دخترمن ازدواج کند؟!

- می‌خواهید دراینباره بامن مشورت کنید؟

-آره. شما فکرمیکنید که..

دکترتوی حرف اودوید:

- این یك مسئله خانوادگی است..

- امامهم است دکتر.. اومیتواندمانند یك‌مرد، یك‌شوهر رفتار کند ..

- البته.. امابشرط اینکه زنش اوراماننند یك‌بچه‌مواظبت کند، راهنمائی کند..

بخانه بازگشتند، قلیخان گفت:

- من دیگرحاضرنیستم فرشته با او ازدواج کند.

- چی‌میگوئی؟
- ندیدی‌دکترچی گفت..
- تومیخواهی ازمیلیونها ثروت چشم بپوشی ؟
- ولی‌ازدخترم نیز نمیتوانم‌چشم بپوشم. مگراوچه گناهی کرده است که یکعمربا این‌مرد زندگی کند، بامردی که همیشه مثل یك بچه‌خواهد بود.
- چه عیبی دارد... ثروت او را خوشبخت و سعادتمند خواهدکرد.
- اما..
- بی‌خودی حرف نزن. تو داری تمام نقشه های ما را بهم‌میزنی.
- آخه..
- تازه فرشته حاضرشده با اوازدواج کند.
- خودش این حرف را زد.
- آره بمن گفت چندماه باومهلت بدهم.. گفت که حاضر است با جلیل که سربزیرو آرام شده ازدواج کند.
- ولی این‌مردتاآخرعمر که نمیتواند اینطورزندگی کند.

و در سراسرجهان، آنها که بیمارانشان با متدابداعی پروفسور اگاس مونیز مورد عمل جراحی قرارگرفته بودند این حرف رامیزدند:

- تا آخرعمر که نمیتوانند اینطور زندگی کنند..

وبی اراده‌ها، یا درواقع مرده‌های متحرك درکشورهای مختلف جهان پراکنده بودند.. بعضیها آلت دست قرارگرفته بودند وواسطه‌ی جنایت شده بودند.. ودرایران نیزیکی دوتن از دکترهای معروف دست باین عمل‌زده وچند بیمار را مورد

عمل‌جراحی بامتد ابداعی پروفسوراگاس‌مونیز قرارداده‌بودند اماوقتی پی بردندکه اگاس‌مونیزچه اشتباهی مرتکب شده از تکراراین عمل جلوگیری کردند.

هزاران نفراز خانواده‌ها در سراسر جهان در این باره حرف میزدند.. پروفسور اگاس‌مونیز درپاریس مطب‌وبیمارستان خودرا تعطیل‌کرده و بگوشه دوردستی رفته بود.

اودچارکابوسهای وحشتناکی‌شده بود.. ازبچگی‌ازجنون وحشت داشت وحالا احساس میکردکه هزاران دست نامرئی او را بسوی جنون ودیوانگی میکشاند!

وجدان اوآزارش میداد:

ـ توانسانهارا بشکل‌مرده‌ای متحرك درآورده‌ای.. بعضی ازآنها برای جنایت مورد استفاده قرارگرفته‌اند.. آنها مانند یك‌مرده زندگی میکنند واین وحشتناك است!

وبتدریج‌آثارجنون‌دراو هویدا میگشت.. مردی‌که‌روزی دنیا باو افتخارمیکرد.. مردی‌که برنده‌ی جایزه نوبل‌شده‌بود حالاخود یك‌دیوانه بود.

واین‌را همه میدانند.. پروفسور اگاس‌مونیزکه یك‌روز خودراتنها ناجی دیوانگان‌می‌پنداشت دچارجنون شد..وسالها بعد درنهایت بدبختی و زجرمرد..در حالیکه مدتها مانند یك دیوانه‌ی زنجیری بسر برد.

وحالا معصومه یك فکرشیطانی وسوسه‌اش میکرد.

ـ اگرقلیخان با ازدواج‌آندو مخالفت‌کند جلیل‌راوادار میکنم‌که اورابکشد.. وحتی دستورمیدهم‌که فرشته را نیزازبین ببرد.. من‌میتوانم به‌تنهائی‌صاحب میلیونها ثروت شوم.. و این کارراخواهم‌کرد.

ارونقی کرمانی

فردای آن روز قلیخان وفرشته بسینما رفته بودند، قلیخان مخصوصاً دخترش را بسینما برده بود زیرا احساس میکرد دخترش سخت اندوهگین است.

آن روز درخانه کسی جز معصومه وجلیل نبود، معصومه با خود اندیشید:

ـ باید آزمایش کنم وببینم آیا هرچه به جلیل دستورداده شود انجام میدهد یا نه؟

گوشه‌ی اتاق گربه‌ای نشسته بود، این گربه مال جلیل بود واو به آن خیلی علاقه داشت.

معصومه رو به جلیل کرد و گفت:

ـ جلیل ..

مرد بی اراده که روی صندلی نشسته ومثل همیشه بنقطه نامعلومی خیره گشته بود سر بلند کرد، سفیهانه خندید و گفت:

ـ چیه عمه؟!

ـ این گربه را می‌بینی ؟

ـ آره !

ـ او را بکش!

ـ بکشم ؟

ـ آره، گفتم بکش!

ـ با چی بکشم؟

ـ با کارد آشپزخانه.. سر گربه‌را ببر فهمیدی!

جلیل گفت :

ـ آره فهمیدم.

ودرحالیکه همانطور سفیهانه میخندید ازجایش برخاست . یکراست به آشپزخانه رفت ووقتی بازگشت کاردی بدست داشت،

معصومه گفت:

ـ گربه را بگیر وببرسر باغچه.. آنجا سرش‌را ببر!

جلیل بی‌آنکه حرفی بزند بسوی گربه رفت.. قیافه‌هولناکی پیدا کرده بود.. چشمانش مثل دو کاسه خون بود.. چنانکه معصومه ترسید خودرا کنار کشید و درحالیکه سراپای وجودش میلرزید گفت:

ـ زود باش!

گربه به‌جلیل انس داشت، از او نمیگریخت.. ووی گربه را بغل زد.. گربه سفید و قشنگی بود.

مرد بی‌اراده نیم‌نگاهی به‌چهره‌ی معصومه افکند وبعداز اتاق خارج‌شد، خونسردوآرام تاکنار باغچه رفت وآنجا گربه را زمین گذاشت، پای خودرا روی شکم حیوان قرارداد وسرش راگرفت.. گربه تلاش میکرد که خودرا نجات دهد امابرایش مقدور نبود.. جلیل‌مانندیك‌غول بنظرمیرسید، ازچشمانش خون میریخت، کاردرا باگلوی گربه‌سفید آشنا کرد.. گربه‌جیغ‌زد..وچند لحظه بعدکاردتیز وبرنده‌تا نصف گردن‌اورا بریده بود.. خون‌فوران میزد.. سرحیوان‌را ازتن‌جدا کرد..ودرحالی که‌کارد خونین‌را بدست گرفته‌بودوارداتاق‌شد، ازدستهایش‌خون‌می‌چکید.. و حتی قطرات خون بچهره‌اش پاشیده بود او پاهایش را روی زمین می‌کشید. درست مثل یك مرده بود.. مرده‌ای که‌راه می‌رفت.. معصومه دید اوبطرفش میاید..کارد خونین بدستش‌است،خواست فریاد بکشد، جیغ بزند امابحدی وحشت زده بودکه فریاد در گلویش شکست.. واو همچنان پاهایش را روی زمین می‌کشید وپیش میامد.

خون داغ ولزج گربه، لبه‌ی تیز وبرندهٔ‌کارد را آغشته بود، دست‌خونین. مرده متحرك، بدسته‌ی‌چوبی‌کارد چسبیده بود

وآنرا درمشت‌خود می‌فشرد . در اینحال پاهایش راروی زمین می‌کشید .

مرده‌ی سنگدل وبیرحمی بودکه راه میرفت.. انگارکرم های خاکی‌وجانوران گور، مغز اورا خورده بودند..کمترین اثر ونشانه‌ای ازعقل وشعور، درنگاه اوموج‌نمی‌زد.. وسفاهت‌و حماقت دیوانه‌کننده‌ای ازنگاهش میریخت.. ساعتها نگاه‌اوبی تفاوت وعادی بود.. ولی اکنون‌مانند یك‌جنایتکار خونخوار. مثل یك‌حیوان وحشی‌ودرنده به‌نظر می‌آمد ..

معصومه وحشت زده بدیوار تکیه داده بود و زیر لب می‌گفت :

ـ این‌چه‌غلطی‌بودکردم. می‌خواهد مرابکشد !

وقتی جلیل بیکی دوقدمی اورسید ایستاد، دستش را بلند کرد . یك‌قطره‌خون‌لزج‌ازلبه‌ی تیزکارد . شکم‌داد وروی فرش چکید .

معصومه فریاد زد :

ـ نه.. نه!

جلیل،کارد را بسوی او درازکرد:

ـ بگیر.. اوراکشتم !

معصومه باترس ووحشت، دست‌درازکرد.کارد راگرفت‌و باصدای‌لرزانی گفت :

ـ بروسرجایت بشین!

جلیل ، سفیهانه خندید ودرحالیکه پاهایش را روی‌زمین می‌کشید رفت وروی‌صندلی خود نشست.بازهمان‌خونسردی‌خود را داشت وهمان‌نگاه ولبخند احمقانه‌را ..

معصومه نفسی براحتی‌کشید وباخودانديشيد :

ـ کشف بـزرگی است .. حتی پروفسور آگاس مونیز بدبخت هم نمیداند که بوسیله بیماران او می‌توان، همه چیز را از بین برد .

ازاین کشف شیطانی خود، لبخندی حاکی از رضایت بر چهره‌اش نقش بست، رو به‌جلیل کرد و گفت :

ـ حالا باید دست‌و روی خود را بشوئی .. باید لکه‌های خون گربه‌را از بین ببری.. معطل چی‌هستی.. بلندشو..

جلیل ازجایش برخاست وباز درحالیکه پاهایش‌را روی زمین‌می‌کشید ازاتاق خارج شد. معصومه اورا دنبال کرد و دید که‌وی یکراست بسوی حمام رفت، درآنجا لباس‌هایش‌را کندوزیر دوش رفت ..

وقتی‌مرد بی‌اراده باتاق‌بازگشت نشانه‌ای از خون گربه بردست‌هاو چهره‌اش‌نبود.. بـاز روی‌صندلی خودنشست‌و به‌نقطه‌ی نامعلومی خیره گشت ..!

او بچه می‌اندیشید ؟ کسی چه میداند.. معصومه با خود فکر کرد :

ـ اگر زرنگی‌کنم همه‌چیزرا بدست‌خواهم آورد ..

ودر بازوان رویاهائی‌که برای‌خودساخته‌بودفرو رفت .

ـ صاحب‌ بلا. اتومبیل‌های آخرین‌سیستم‌وهمه‌چیزمیشوم. آزادانه‌می‌توانم باهر کی‌دلم خواست‌عشق‌بورزم..هیچکس‌مزاحم من نخواهد شد.. می‌توانم هرسال یکی دوماه‌دراروپا بسر ببرم می‌توانم مثل ریك‌پول‌خرج کنم.. می توانم.. بیادش‌آمد که‌لاشه گربه‌هنوز کنار باغچه‌است به‌حیاط‌رفت جلیل‌سر گربه‌را گوش تا گوش بریده‌بود.. وعجیب بود که‌سر بریده وازتن‌جداشده گربه، نگاه‌خیره‌و گویائی‌داشت. چشمانش‌از حدقه درآمده‌بودو پلکهایش

رویهم نشسته بود، انگارجان داشت وهمه چیز را میدید. معصومه چنان احساس کرد که دارد اورا نگاه می کند.. واین نگاه سرشار از نفرت است. نگاه گویائی از لعن و نفرین است.. وآمیخته با درد و رنج بی پایان می باشد..

او چند لحظه اسیر نگاه خیره و خونین ، سر بریده گربه شد احساس کرد که یك سیخ داغ و گداخته توی قلبش فرو بردند.. واین اثر نگاه دریده گربه بود.. اما سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند.. بیدرنك دست بکار شد و چاله‌ای در باغچه کند، لاشه‌ی گربه را درون چاله افکند ووقتی خواست سر بریده‌ی گربه را بردارد ترس ووحشت همراه با نفرت در قلبش موج زد و چندشش شد.. با پا آنرا هول داد.. سر بریده گربه روی خاك غلتید اما با چشمان دریده واز حدقه درآمده، بازاورا نگریست..

سرانجام آنرا نیز درچاله انداخت وشتابزده، برای این که از آن نگاه سمج گریزان شود ، چاله را با خاك پر کرد.. و بحال اول بازگرداند .

وقتی به اتاق بازگشت، مرد بی اراده وخونسرد وآرام روی صندلی خود نشسته بود بی آنکه لحظه‌ای تکان بخورد.. اما بصدای پای معصومه سر برگرداند.. لحظه‌ای خیره اورا نگریست، درست مانند چشمان خونین گربه.. ولی بعد خندید.. و باز به نقطه نامعلومی خیره شد!

فرشته وقلیخان بازگشتند، چشمان دختر جوان اشك آلود بود. معصومه گفت :

- چیه فرشته، بازچی شده ؟

وقبل از آنکه فرشته جواب بدهد قلیخان خنده‌ی بلندی کرد وگفت :

ـ امان ازدست این‌دخترها ..

ـ مگر چی‌شده؟

ـ فیلم درام بود، دودلداده بهمدیگر نرسیدند. فاجعه‌ای برایشان اتفاق افتاد. پسر درآخرین لحظه، هنگامی که به‌وعده‌گاه‌رسیدناگهان‌حادثه‌ای رخداد. زیر اتومبیل‌رفت.. درحالیکه دختر دلداده‌اش نیز، درست‌درهمان‌لحظه بوعده‌گاه رسیدو با جسدخونین اومواجه شد.. فقط چندکلمه‌باهم حرف‌زدند.. وفیلم باین‌ترتیب‌به‌پایان رسید.

قلیخان دوباره خندیدوافزود :

ـ فرشته زارزار می‌گریست.. همه توی‌سینما بمانگاه می‌کردند.. من‌هی‌می‌گفتم دختر اینجا سینما است. این که روی پرده‌می‌بینی فیلم است ویك‌مشت‌هنرپیشه این ادا واطوار را در می‌آورند.. امامگر گوشش‌بدهکار بود ..

معصومه لبخندی زدو گفت :

ـ دختران جوان معمولا حساس هستند..

وبعدآه‌کشید :

ـ منهم زمانی اینطور بودم .

روبه‌فرشته‌کرد :

ـ دخترم برواستراحت‌کن.. قلیخان به‌طرف‌جلیل‌رفت:

ـ حالتون چطوره؟

جلیل‌سربلندکرد اما جواب ندادوفقط لبخند احمقانه‌ای برچهره‌اش‌پاشید.. وبعد سراپای فرشته‌راکه‌داشت ازاتاق‌بیرون میرفت وراندازکرد.. مانندگرگ‌گرسنه‌ای اورا می‌نگریست‌و درعین‌حال نگاهش سرشار ازمهروامید بود..

عمل جراحی بر روی مغز . همه چیز را از دستش

گرفته بود، شعور واراده نداشت. مانندیك بچه‌ی کودن و نفهم بود که تازه سراز گور بلند کرده باشد اماعشق خودرا ازدست نداده بود.. زیرا این احساس باروح اووذرات وجود اوآمیخته بود، بازهم فرشته‌رامی‌پرستید وتنها امیدش آندختر جوان‌وزیبا بود.

آنشب. در آن خانه حادثه‌ی عجیبی اتفاق افتاد. یکبار دیگر معصومه کشف خود را مورد آزمایش قرارداد.. نیمه‌شب درکنار شوهرش‌خفته بود. مثل همیشه‌شوهرش خروپف میکرد. باخود اندیشید :

ـ فرشته هرگز حاضر نخواهدشد باجلیل ازدواج کند، شوهرم نیزکم‌کم از تصمیم خود منصرف شده‌است‌وبی‌شك‌او نیز بااین‌عروسی مخالفت‌خواهدکرد،دراینصورت باید ترتیبی‌دادکه هردو دربرابرکار انجام شده‌ای‌قرارگرفته باشند.. پس‌ازآنکه عروسی جلیل وفرشته سرگرفت به‌محضر میرویم. من‌سعی‌میکنم ثروت اورا به‌چنك آورم. دراین‌مورد صبروتحمل زیاد دارم. اول‌قلیخان صاحب ثروت اومی‌شود امامن‌بوسیله‌جلیل اوراازبین میبرم، درست مثل آن‌گربه‌ی لعنتی..

آن‌زن، مثل یك‌شیطان‌فکر می‌کرد، فطرتا جانی‌بود..و ازهیچ نوع جنایتی ابانداشت، او ازجایش‌برخاست‌و یواشکی‌از تختخواب بزیرآمد، از اتاق‌خارج شدودرحالیکه‌پیراهن‌خواب نازکی‌به‌تن‌داشت خودرا باتاق«مردبی‌اراده» رساند.

جلیل به‌خواب رفته بود..

زن دست اوراگرفت وبه آرامی‌تکان‌داد، مرد بی‌اراده از خواب بیدار شد. معصومه‌آمرانه گفت :

ـ تو باید کار را یکسره کنی..

تو که‌فرشته را دوست‌میداری باید به‌زوراورا درآغوش بگیری

واز اوکام‌دل حاصل کنی..تو نباید اینقدرترسو باشی،هم‌اکنون اورا در آغوش بگیر . .زود باش هرچه میگویم‌انجام‌بده !

مرد بی‌اراده نیم خیز شد و ناگهان مثل حیوان درنده بسوی‌او حمله‌ور شد، در یك لحظه‌کوتاه اورا در آغوش‌کشید وشروع به بوسیدن لبانش‌کرد. .

معصومه که‌غافلگیرشده بودلحظه‌ای گیج‌ومبهوت درآغوش او دست وپا زد . مرد بی‌اراده در اینحال می‌گفت :

ترا دوست میدارم‌فرشته. . .بایدکار رایکسره‌کرد. . .

میخواهم ازتوکام دل بگیرم . . تو نمی‌توانی مخالفت‌کنی !

معصومه که متوجه‌حرف‌های‌او شده‌بود گفت :

امامن فرشته نیستم...فرشته‌در اتاق خودش‌خوابیده‌است!

جلیل اورا رهاکرد سفیهانه‌خندید !

ـ توئی‌عمه جان !

ـ آره‌مگه‌نمی‌بینی ... توبایدبه‌اطاق‌خواب فرشته‌بروی، اواکنون‌خوابیده‌است.بهرترتیبی است او را وادارکن‌همسرت بشود ..میدانی توباید بزور اورا تصاحب‌کنی.

به‌زور باو تجاوز کن..من‌بتوقول میدهم همین فرداشب عروسی کنید . .نگذار فریاد بکشد امان نده از جایش تکان بخورد .. فهمیدی با توهستم فهمیدی؟

مرد بی اراده گفت .

ـ آره، فهمیدم عمه‌جان!

ـ من باتاق خودم میروم.. توعم پیش او برو..اما باید موفق شوی ..کاری‌کن‌اوبیهوش‌شودتا بتوانی کام دل بگیری.. وبا او عروسی‌کنی.. !

پس‌ازآن،معصومه‌اتاق‌مردبی‌اراده را ترك گفت‌وپاورچین

پا ورچین وارد اتاق خواب خود شد .. قلیخان هنوز خروپف می‌کرد ودر خواب سنگینی فرو رفته بود.. بمجرد این که اواز اتاق مرد بی‌اراده‌خارج شد جلیل از جایش برخاست .

وحشی‌تر ازهمیشه بود.. وحشی‌تر از آن لحظه که با کارد آشپز-خانه گربه‌را-رمی برید.. هیچکس نمی‌توانست در برابر او مقاومت کند.. وقتی باو دستور میدادند قدرت ما فوق‌صوری بدست می‌آورد.

مانند یك غول بی‌شاخ ودم می‌شد.. مثل یك هیولا شکست ناپذیر به نظر می‌آمد بازوانش قوی ونیرومند میشد . ومفهوم ترس ووحشت را نمی‌فهمید.. نیروی اهریمنی سرا پای وجودش رافرامیگرفت.. ودر آن لحظه‌ها، اوصاحب‌چنین نیروئی‌شده بود. از اتاق‌خارج‌شد، ازراهرو گذشت‌واز پله‌ها بالارفت. لبخنداحمقانه‌اش مرده‌بود ... پاهایش‌را روی زمین می‌کشید . مانند شبح بود.. مثل یك‌مرده‌بود که‌داشت‌راه‌میرفت ...

وقتی پشت دراطاق خواب فرشته رسید لحظه‌ای ایستاد. سکوت توی آن خانه لانه گزیده بود ... هیچ صدائی به‌گوش نمی‌رسید... دراین وقت گربه‌ای از بالای دیوار خیز برداشت‌وخود را بدرخت‌مقابل آویخت.. این گربه درجستجوی ماده‌اش بود.. درجستجوی‌همان گربه‌ی سپید بود که‌مرد بی-اراده سرش رابریده‌بود.. انگاربوی‌خون‌شنیده بود ..ازدرخت پائین‌افتاد وسوی باغچه دوید..در نقطه‌معینی از باغچه‌لحظه‌ای نشست، بو کشید ..وبعد چنك به‌خاك زد .. میومیو کرد.. اما صدایش دردآلود بود.. وحشت زده وهراسان بود!

احساس می‌کرد«او»زیرخاك خفته است.. بوی‌خون به مشامش می‌رسید.. وبدین جهت پی‌درپی پنجه‌هایش را به خاك می‌کشید وخاك را کنار می‌زد..

شهر باران

معصومه که در اتاق خواب خود ، روی تختخواب دراز کشیده بود صدای گربه راشنید قلبش از ترس فرو ریخت ..وسر بریده گربه باچشمان دریده‌اش در برابر دیدگانش جان گرفت، خود راکنار پنجره رساند.. بحیاط نگریست . بدوا چیزی ندید اماوقتی تاحدی چشمانش سینه‌ی تاریکی را شکافت گربه‌ای رادید که‌داشت آن‌چاله را میکند..وخاك رابا پنجه‌هایش کنار می‌زد با خود گفت :

ـ این گربه واسه چی خاك راکنار می‌زند ؟

وباین‌سئوال خودش جوابداد :

ـ درجستجوی ماده‌اش است .. اما نمیداند جلیل سر او رابریده !

وبعد افزود :

ـ اگر هم‌لاشه‌ی‌اورادربیاورد مهم‌نیست، صبح زودچالش می‌کنم !..حالاباید منتظر بودو و دیدکه جلیل‌چه دسته‌گلی به آب میدهد .

مرد بی اراده ، خواست در اتاق دختر زیبا را بازکند اما به زودی احساس‌کرد در بسته است ، او هرگز نمی‌توانست فکرکندکه چطور در بسته را بازکند . . چندلحظه بدور وبر خود نگریست ،دستوراتی که‌معصومه‌داده بود در مغزش ریخته بود.. و حالا اورا زجر میداد ، تا لحظه‌ای‌که این دستورات راعملی‌نمی‌کرد زجرمی‌برد..وبار سنگینی بر دوشش بود! . .

بانتهای راهرو رفت ، پنجره‌ای‌مشرف به حیاط بود، از پنجره به خارج نگریست‌واحساس کرد می‌تواند ازلبه‌ی‌کوتاه آن‌خود را بپنجره اطاق فرشته‌برساند ..روی این اصل پنجره راباز کرد، مثل‌یك گربه‌ی جسور وبی پروا از لبه‌ی آن ردشد،

هره بسیار کوتاه بود اما او توجهی بخطر نداشت...او بامرك بیگانه بود..همانطور که باترس آشنا نبود از هره گذشت درحالی که پنجه‌هایش راماننده یك گرك روی دیوارمی کشید .. پنجره‌ی اتاق فرشته باز بود..دست مرد بی‌اراده بگوشه‌ی آن چنك انداخت وچندلحظه بعدپای او به‌لبه‌ی پنجره رسید ، وداخل اتاق شد !

دختر گوشه اتاق ، روی تختخواب خود ، به خواب رفته بود.. آرام خوابیده بود ..وهرگز نمیدانست یك مرده متحرك.. مرده‌ای که انگارهم اکنون از قبرسر در آورده در کمین اوست! مرد بی‌اراده، بدور وبرخود نگریست، حرفهای معصومه درمغزش می‌جوشید :

ـ باید کار را تمام کنی .. ملافه‌ازروی دختر کنار رفته بود، مرد بی‌اراده آنرا برداشت :

ـ دست وپایش را می‌بندم ..عمه جان گفت که نباید سر وصدا کنی..حتی باید بیهوش شود ..آنقدرمیزنم که‌از حال برود.. وبعد. بعداورادر آغوش میگیرم،اورا میبوسم، اورا موردتجاوز قرار میدهم !

دراین لحظه یکبار دیگرصدای میومیوی گربه‌ی جوینده بلندشد مرد بی‌اراده کنار پنجره رفت و بدقت گوش فرا داد، گربه‌ناله‌می کرد وباپنجه‌هایش،خاك‌راکنارمی‌زد،مرد بی‌اراده بیاد دستور قبلی معصومه افتاد :

کارد آشپزخانه را بردار وگربه رابکش!

ازلبه‌پنجره‌خودرابه هره باریك رساند . از آنجا گذشت ووقتی‌به راهرو رسیدشتابزده بسوی آشپزخانه دوید..چندلحظه بعد در حالیکه کارد آشپزخانه را بدست گرفته بود خود را به حیاط رساند.. گربه‌بمجرد اینکه اورا دیدفرار کردوازدرخت

بالا رفت .. مرد بی‌اراده‌میخواست بهر ترتیبی‌است‌اورا بگیرد وهمانطورکه دستور داده بودند بکشد.. سنگی‌از زمین برداشت وبطرف گربه‌ی نرکه در جستجوی ماده‌اش هراسان و وحشت زده‌بودپرتاب‌کرد. تصادفاسنك‌بسر گربه‌اصابت‌کرده گیج شدواز بالای درخت‌به زمین سرنگون شد ..او بیدرنك گربه‌را گرفت، گربه‌پنجول‌می‌کشیداما مرد بی‌اراده توجهی‌باین امر نداشت .

خون چشمانش را فراگرفته بود .. مانند یك هیولای جهنمی، گربه را مثل یك‌جوجه درمیان‌دست‌هایش گرفته بود.. گربه وحشت‌زده‌جیغ میزد..اوحیوان‌اسیرراکنارباغچه به‌زمین گذاشت وپای خود را روی شکم اوقرار دادوکاردآشپزخانه‌را باگردن او آشنا کرد. با یك برش تند، گردن گربه، درست مانندگربه‌ی سپید ماده، تانصف بریده‌شد وخون فوران زد.در اینوقت معصومه بالای سر او رسید :

ـچکار می‌کنی ؟

مرد بی اراده‌گربه‌را رهاکرد، دهان بازکردکه‌حرف بزند اما معصومه امان نداد :

ـبرو بخواب.. زود باش!مرد بی آنکه‌حرف بزندبراه افتاد.. معصومه آمرانه افزود :

ـ آن کارد را بمن بده!

مرد بی اراده کاردرابسوی او دراز کرد..وبعد رفت.. گربه‌که تانصف گردنش بریده‌شده‌بود تقلا میکرد..می‌جهید.. وخون‌به اطراف می‌پاشید..

سرش آویخته بود اما هنوز جان داشت، و بسختی جان می داد..چند دقیقه بعد زن او رانیزکه‌نیمه جان بود درهمانجا چال‌کرد..و سعی نمود لکه‌های خون را از بین ببرد .. کارد

ارونقی کرمانی

آشپزخانه رادر حوض شست وبازگشت درحالیکه‌سخت متعجب وحیران بود :

ـ چرا این کار را کرد .. من فکر می‌کردم فرشته را مورد تجاوز قراردهد تا او نتواند برای عروسی بهانه بتراشد ومخالفتی نماید..اماچرا اینکاررا نکرد؟!

هنگامی‌که او باتاق خود بازگشت متنفر بود.. با خود می‌اندیشید :

ـ این‌مرد خیلی‌خطرناك است، باید بیشترمواظبش‌باشم.

قلیخان بصدای پای اواینبار بیدارشد:

ـ چه خبره معصومه ؟

ـ هیچی، بگیر بخواب!

ـ اماصدای عجیب و غریبی بگوشم رسید.

ـ چه صداهائی ؟

ـ نمیدانم، مثل این‌که صدای..

ـ صدای گربه بود، نه؟

ـ آره..راست گفتی !

ـ این گربه‌های لعنتی نیمه‌شبها عشقبازی می‌کنند!

قلیخان خندید:

ـ تواین چیزهارا ازکجا میدانی؟

ـ مگر ندیدی؟

ـ نه ، من تاکنون عشقبازی گربه‌هارا ندیده‌ام.. آن‌ها خجالت سرشان میشود ودور ازچشم سایرین عشق میورزند!

بعد، مرد دستهایش را دورکمرزن حلقه زد. اورابسوی خودکشید و گفت:

ـ توچقدر زیباهستی!

وشروع ببوسیدن گردن وشانه‌ی برهنه او کرد.

زن با ناز و عشوه گفت:

ـ اوه خوابم میاد، ولم کن! امامرد اورا بیشتردرآغوش کشید، زن ادامه داد:

ـ توهم مثل یك گربه‌ی سمج هستی!

ـ مگر نگفتی گربه‌ها، شبها عشقبازی می کنند.

ـ اما من که گربه نیستم!

ـ ولی‌من که هستم!

هردو قاه‌قاه خندیدند.. وبصدای خنده‌ی آندو، فرشته که دراتاق بالائی بود از خواب بیدار شد .. صدای خنده پدر و نامادری‌اش‌راشنید. باخود گفت:

ـ زن اورا اسیر کرده‌است.. باخنده‌هایش بانازواطوارش اورا برده‌ی خودش کرده است پدرم نمیداند این‌زن چقدرپست وشیطان‌صفت است..

و صدای پدرش را شنید که با گستاخی قربان صدقه اومی‌رفت:

ـ سینه‌ی تو، مانند سینه‌ی برجسته یك دختر است..هیچ زنی اندام ترا ندارد!

وزن قاه‌قاه می‌خندید.. ولب برلب اومی‌سائید.

فرشته دیگرخوابش نبرد.. ومثل‌همیشه باو اندیشید:

ـ حالا چکارمیکند؟

شب ازنیمه گذشته بود..وسپیدی سحرخیمه‌ی تاریکی شب را می‌چید..فرشته باخود گفت:

ـ اوهرگز نمیداند چقدردوستش دارم.

***

ومنصور نیز دراتاق کوچك خود ، در طبقه چهارم آن ساختمان قدیمی که مانند کندوی زنبور عسل بود تازه چشم از خواب گشوده بود.. درطبقه‌ی پائین‌زن اکبر بقال و زن حسین عطار باهم دعوامیکردند:

ـ همه چیز نوبتیه.. شماهاهیچی‌رو رعایت نمی‌کنین.

ـ حرف مفت نزن.؟

ـ دهه.. نیمساعته شوورمن میخواد دست به‌آب برسونه اما این ذلیل‌مرده‌های تومگه امان میدن!

ـ شوور تواگه میخواد زودتر بره سرکارش باس زودتر هم‌کپ مرگشووردارہ!

ـ حرف دهنتومیفهمی زن..شوورمن ازاوناش نیس‌ها..

ـ میدونم. شوهر..شوهر..شوهر توانگار تحفه‌ی‌نطنزه!

ـ دهه. با اون شوورمفنگی‌خودت..

ـ خفه‌شو.. حرف شوهرمنو نزن!

ـ دهنتوآب بکش.. تونباید حرف شوور منو بزنی!

دعوا سر«توالت» رفتن بود..این ساختمان چهار طبقه قدیمی‌دومستراح داشت..

همیشه وقت وبیوقت مخصوصاً سحرگاه، دوسه نفر نوبت می‌ایستادند و بازهم جار و جنجال برپا می‌شد..آن روز هم بالاخره شوهران آن دوزن مداخله‌کردند و زنان خود را آشتی دادند !

ـ شماها نباید باهم دعوا کنید.

اکبر بقال گفت:

ـ چقدر حوصله‌دارید..

زن حسین عطار گفت:

ـ آخه این زنیکه..

حسین عطار توی حرف اودوید..

ـ خفه‌شو.. این حرفها چیه..

زن اکبر بقال گفت:

ـ زنك همه‌اش..

واینبار اکبر بقال داد زد:

ـ تو هم خفه‌شو.

وخلاصه با این ترتیب قال و مقال خوابید. در حالی که منصور دراتاق بالا از دعوا و حرفهای آنها، ازخنده روده‌بر شده بود..

حسین عطار واکبر بقال صبح زود سرکار میرفتند، پس از آنکه آندو رفتند منصوراتاق خودرا تر وتمیز کرد وخارج شد، از پله‌ها که پائین میامد «رقیه»را دم دراتاقشان دید، مادر رقیه پشت درکمین کرده و بدخترخود دستور داده بودکه سرراه آن جوان بایستد سلام بدهد و سعی کند با اوحرف بزند، رقیه بدواً راضی وحاضربااینکار نبود اما مادر اصرارکرده بود:

ـ دخترپخمه نباش.. بالاخره باید یکی‌را بتور بزنی!.. صدسال آزگارکه توخونه بنشینی شوهر نصیبت نمی‌شه؟

«رقیه» وقتی اورا دیدکه ازپله‌ها پائین میاید خودش را جمع وجورکرد وهمینکه پسرنزدیك شد تا ازمقابل او رد شود سربزیر افکند وگفت:

ـ سلام آقا..

منصور گفت:

ـ سلام..

ارونقی کرمانی

دختر که سخت خجلت زده و شرمگین شده بود خواست حرف دیگری بزند اما باززبانش بندآمد ومنصور براه خود ادامه داد از راهروگذشت واز پله‌ها پائین رفت. مادررقیه در را بازکرد، دست دخترش راگرفت، بدرون کشید وشروع کرد بادا درآوردن‌او:

ـ سلام آقا ..

و افزود:

ـ ای زهرمار.. دختر تو مگرنون نمیخوری.. نای‌حرف زدن نداری!

وبعد اورا نصیحت‌کرده:

ـ توباید این‌را بفهمی‌که دور وزمانه عوض شده. توباید از دخترهای دیگه یادبگیری.. سرهیچ وپوچ عروسی میکنند و صاحب خانه وزندگی می‌شوند.. تو اگربسروروی خودوربری خوشگلتر از آنها میشی. آره جونم، توخوشگلی امـا افسوس نمیتوانی خوشگلی خودت را ظاهرکنی. روز بروز داری مثل نی قلیون میشی .

بعد اضافه‌کرد:

ـ این پسره غریبه است اگردختر زبر و زرنگی باشی به‌آسانی میتوانی او را بچنك بیاوری.. این نشد یکی دیگه.. مرد قحط‌که نیست؟ میتوان‌شوهرکرد، اما باید یك‌کمی‌زرنگی بخرج داد، راه وچاه اینکاررا یادگرفت.. چم مردها رابدست آورد. میفهمی چی‌میگویم رقی‌جون!

رقیه سربزیر افکنده بود.. دختربیچاره نمیدانست چی بگوید. مادر هرگز فکرنمی‌کرد دارد اورا بگرداب بدنامی‌و لجن می‌کشاند، با این‌حرفها قلب اورا جریحه‌دار میکند، او

را ازجاده عفاف وپاکدامنی منحرف میسازد . چنانکه،وقتی او را برای‌خرید فرستاددختراولین گام‌رابسوی گناه‌ومرداب‌هوسها برداشت باین امیدکه بقول مادرش‌مردی را بتوربزند وعروسی کند.. اومیدانست هرگزموردتوجه‌آن پسرجوان قرار نخواهد گرفت.. اما آن مرد قصاب‌که سرکوچه بود ومجرد هم بود.. چند بارخیره باو نگریسته بود..چند بار متلك گفته بود.. و او آن روز بآن مردقصاب روی‌خوش نشان داد.

دردکان قصاب‌کسی نبود. او بود وآن مردقصاب.حرفها ونیشهای زبان مادر چنـان دراو اثرکرده بودکه‌درچند لحظه پاك‌عوض‌شده‌بود،چنانکه شروع‌بشوخی با مرد قصاب‌کرد..

مردك‌که هرگز انتظار نداشت‌آن دخترسربسرش‌بگذارد یواشکی ازبازوی اونیشگون‌گرفت، دخترنك چهره‌اش پرید، تنش لرزید امابروی خود نیاورد.آن‌وقت قصاب‌گوشت چرب‌و نرمی باوداد ودرحالیکه ازهیجان می‌لرزیدگفت:

ـ میدانی‌من چرا از توخوشم میآد؟!

وبی‌آنکه منتظرجواب باشد افزود:

ـ من از زن‌هاو دخترهای‌چاق بیزارم.. تودخترقشنگی هستی..

وبعد ادامه داد:

ـ اگرمایل باشی بعد ازظهرسری باینجا بزن.دلم می‌خواهد چندکلمه با توحرف بزنم. ورقیه تا بعد ازظهرآن روز درهیجان، اضطراب وامید بسربرد.. میترسید و درعین حـال خوشحال بود. خوشحال ازاینکه بامردی وعده دارد..ولی از خود می‌پرسید:

- چی بمن خواهدگفت.

ارونقی کرمانی

بعد ازظهرچادر مشکی سرش کرد با قدمهای لرزان ، با دنیـائی امید، دلهره و هیجان بدکان مرد قصاب رفت. فکر کرده بود:

ـ ازمن خوشش آمده.. حتماً بامن عروسی خواهد کرد.

قصاب در انتهـای دکان پستوئی داشت.. وقتی او را دید گفت :

ـ بیا اینجا باهم حرف بزنیم.

کوچه‌خلوت بود.. او دردکان را ازتو بست، دختروحشت برش داشت:

ـ اما ..

ونتوانست‌دیگرحرفی بزند.زیرادربسته شده‌بود.خواست جیغ بکشد اماحرفهای مادرش بخاطرش آمد:

ـ دختر تـو خیلی بی عرضه هستی . باید یکی را به تور بزنی!

مرد قصاب‌بوی گوشت خـام وچربی میداد. ازپستوی‌دکان پتوئی‌آورد، روی زمین پهن کرد و گفت :

ـ بفرمـائید!.

دخترهراسان و وحشتزده گفت:

ـ مرسی !

مردقصاب خندید:

ـدخترجان شماچراتعارف میکنی.بشین باهم گپ بزنیم.!

ترس ووحشت، داشت دختربیچاره را ازپای درمی‌آورد، هرگز دریك جای خلوت ودنج درکنار مردی غریبه و نـاآشنا ننشسته بود.. ونمیدانست‌آن مرد چی میخواهد بگوید.. امادر این میان حرفهای نیشدار مادر، که مانند نیشتری قلب و درون

عقده بسته اورا شکافته بود گستاخی و بی پروائی برایش بارمغان آورده بود..مادر، همیشه باو سرکوفت زده بود. دادوفریادراه انداخته بود:

ـ دختر، توخیلی بی‌عرضه هستی.. پس‌چه‌وقت‌میخواهی شوهر کنی؟

وحالا درآن دکان دربسته، یك مرد از او دعوت میکرد که بنشینند وباهم حرف بزنند. آن مردچی‌میخواست‌بگوید؟! «رقیه» خجلت‌زده‌وشرمگین کنار پتونشست، نصف تنش‌روی‌زمین بود، مرد قصاب گفت:

ـ نازمیکنی یا خجالت میکشی؟!

دخترحرف نزد، مرد قصاب گفت:

ـ من زن ندارم.. دلم می‌خواهد با یك دختر خوشگل ازدواج کنم!

فریادی بزرك، درگلوی دخترشکست.

ـ تودروغ میگوئی مرد.. همه میدانندکه من یك دختر خوشگل نیستم!

اما مرد، درس خودرا ازبر بود، میدانست با آن دختر چطورحرف بزند وچگونه او را رام سازد!

آهسته گفت:

ـ دلم میخواهد، عصروقتی خسته وکوفته بخانه باز می‌گردم یکنفر باشدکه چراغ خانه‌را روشن‌کند.. یکنفر منتظر من باشد.. ومرا دوست داشته باشد!

بعد دست درازکرد، دست لاغر واستخوانی دختررا در میان دستهای‌چرب‌وچیلی خودگرفت:

ـ دلم خیلی چیزهامی‌خواهد..!

دختر سعی کرد دست خودرا کنار بکشد اماموفق نشد..و اندیشید :

ـ شاید منظور بدی نداشته باشد!

مرد قصاب که سراپایش، بوی گوشت خام وچربی میداد دست جلوتر برد، بازوی برهنه‌ی دختررا مالید و گفت:

ـ زندگی ارزش‌این حرفهارا ندارد..بایددوروززندگی را خوش بود..!

وبی‌مقدمه افزود:

ـ ازگوشتی که دادم مادرت خوشش‌آمد ؟

دختر گفت :

ـ آره !

این‌کلمه مثبت مردقصاب را جری‌تر وگستاخ‌تر کرد:

ـ تو ازچی میترسی.. جلوتر بیا..

و اورا بسوی خودکشید، دختربا صدای لرزانی گفت:

ـ ولم کنید !

مرد قصاب خندید:

ـ اینطور با من حرف نزن. من شوهرآینده‌ی توهستم!

این‌حرفها برای دختر امیدبخش و رویا انگیز بود. در یك لحظه. چندین‌صحنه در برابر چشمانش جان گرفت.. دید که دارند اورا بزك‌می کنند.. دید که دارندباولباس سپیدعروسی میپوشانند ودید که‌اورا دست بدست‌آن مرد میدهند..همه‌میروند. ودر اتاق اومیماند و داماد!

وحالاهم او بود و آنمرد قصاب!

مرد گفت :

ـ مادرم دز اراك زندگی میکند، همین امروز نامه ای

نوشتم که بتهران بیاید.. بعد پرسید :

ـ اگه گفتی واسه‌چی از اوخواهش کرده‌ام بتهران بیاید؟

دختر با صدای لرزانی گفت:

ـ نمیدانم .

ـ فکر کن.

دختر لحظاتی بفکر فرو رفت.

مرد قصاب گفت :

ـ خیلی‌ساده است.. اومیآید که از توخواستگاری کند!

لبخندی‌زود گذر وناپایدار، چهره دختر را گرفت.. حرف نزد و سر بزیرافکند، مرد قصاب از این فرصت استفاده کرد ، او میدانست که اکنون توفانی درروح دختر پدید آمده است.. وبدینجهت فکر کرد:

ـ حالامیتوانیم با او خوش باشیم!

وناگهان دستهایش‌را دور کمر دختر حلقه زد، اورا بسوی خود کشید درحالیکه دختر تلاش میکرد خودرا ازمیان بازوان وی برهاند. اما تلاش او بیمورد بود. دختر گفت:

ـ ولم کن.. نه، اینکاررا نکن!

مرد گفت :

ـ مگه چکارمیکنم؟

وبعد اورا بوسید ورهایش کرد:

ـ توخیلی نازمیکنی.. باید این‌را بدانی که تا چند روز دیگردر لباس عروسی بخانه‌ی من خواهی‌آمد!

ـ اما حالا..

ـ حالاچی.. ما باید همدیگررا بهتر بشناسیم، بقول‌معروف همدیگررا درك کنیم!

ودختر باز، بیاد حرفهای مادرش افتاد:

- توبی‌عرضه هستی.. نمیتوانی یکمردرا بتور بزنی! مرد قصاب از نگاه اواحساس کرد که تا حدی رام شده است شاید علت آن‌را وعده ووعید خود میدانست.. ولی هرچی بود نگاه دختر که حرف‌های نیشدار مادرش‌را بیادآورده بود، سرکش نبود.. یکنوع تسلیم ورضا، درآن هویدا گشته بود.

مرد قصاب بار دیگراو را در آغوش گرفت.. این بار دختراعتراض نکرد.. وآنوقت مرد لبان اورا بوسید.. و این اولین بوسه که با یکدنیا هیجان، ترس واضطراب وامیدآمیخته بود اورا، دختر بدبخت وبیچاره را، بسوی گناه کشید، وعده و وعیدآن مرد برای او، رؤیا آفرید.. واین رؤیا، او را جادو کرد.. واین جادو طلسم اراده‌ی اورا سلب کرد.. وگولش‌زد!

وقتی از دکان مرد قصاب بیرون آمد خوشحال بود فقط چند بارمرد قصاب اورا بوسیده بود وباوگفته بود:

- پس فردا، حتماً مادرم می‌آید.. منتظرت هستم که آدرس دقیق خانه‌ات را بمن بدهی.. اما بازهم پیش من بیا.. فردامیائی؟

دختر گفته بود:

- نه، فردا، نه..

- پس‌فردا...

دخترجواب نداده بود، ومردقصاب گفته بود:

- منتظرت هستم، بعد ازظهر بیا..

وآنشب دخترخوشحال بود، درمیان بازوان نرم ولطیف خیال، فرورفته بود. بازوانی‌که نرم‌تر و لطیف‌تر از حریر..و گلبرگهای بهاری بود.. خیال دریچه‌ی دنیای دیگری‌رابروی

گشوده بود..

او همیشه بدرون خود پناه میبرد.. در قلب تهی خود، در جستجوی چیزی بود که لااقل رنك خیال خورده باشد.. اما همیشه قلب او خالی بود.. تهی بود.. و نقش هیچ چیز در آن دیده نمی‌شد.. وحالا، آن خلاء ازبین رفته بود.. وحالا در بستر نرم خیال، خفته بود.. وخیال او ـ آن مرد قصاب ـ وعروسی با او ـ و نجات از نیشهای دردناك وزجردهنده مادر ـ برای او شیرین و لذت بخش بود .. او در خود فرو رفته بود اما نه مانند گذشته .

وقتی او ازدکان مرد قصاب رفت، دومرد وارد دکان شدند. خوش و بش کردند، یکی از آندو گفت:

ـ بهتر است از خر شیطون پائین بیائی!

ـ با این ترتیب معامله نمیشه !

ـ باید راه اومد.. من میخوام معامله تموم بشه !

بعد مرد قصاب تا پیاده‌رو رفت واز آنجا داد زد:

ـ مش قنبر ، سه تا چائی!

یکساعت وشاید بیشتر باهم چك وچانه زدند.. و سرانجام یکی از آن دومرد که میخواست سر قفلی دکان اورا بخرد موفق شد.. مرد قصاب گفت :

ـ من میخوام به ولایت خودم برگردم.. مادرم چشم براه است و بدین جهت دکان را میفروشم.

ـ راستی تو کجائی هستی مراد ؟

ـ مال اراك هستم ..

ـ خوب حالا که معامله تمام شد چه وقت مغازه را تحویل میدهی ..

مرد قصاب لحظاتی بفکر فرورفت و بعد گفت:

ـ سه‌روز بعد.. پس‌فردا نه.. پس‌اون‌فردا ..

پس‌فردا ، قراربودآن دختر ساده‌واحمق-پیش‌او بیاید..و همانطورکه انتظار داشت ومطمئن بود دختره‌آمد..

مردقصاب ، آنروز، مثل دوروز قبل در دکان را از تو بست ، به پستو رفت وپتوی آن روزی را آورد و پهن‌کرد... و گفت :

ـ بفرمائید ..

دختر گفت :

ـ مرسی !

وبازمرد قصاب گفت:

ـ مرسی چیه، بشین باهم گپ بزنیم ..

سپس افزود:

ـ راستی مژده بده..

ـ چی‌شده؟

ـ مادرم همین یکساعت‌قبل وارد شد..

بعد ادامه داد :

ـ خوشحال نیستی؟

دختر، خجلت‌زده سر بزیر افکند :

ـ چرا .

ـ نمیدانی مادرمن‌چقدر مهربان است..

ودختر باخود اندیشید :

ـ مادرمن، مادربدی است .مراهمیشه زجر میدهد.. من ازهمه‌ی مادران وحشت‌دارم، وقتی باتو ازدواج کردم‌سعی‌میکنم ازمادرت‌دورباشم.. من‌تمام تلاشم این‌خواهدبودکه‌تراخوشبخت کنم.. تونمی‌دانی من‌چکارها برایت خواهم‌کرد .

مرد قصاب، رشته‌ی افکار اورا گسیخت :

ـ فردا صبح چطوره؟

ـ واسه‌چی :

ـ معلومه دیگه، واسه‌خواستگاری .

دختر لبخندی‌زد و گفت :

ـ نمی‌دانم

ـ خجالت‌نکش خوشگله..

وبعداورادرآغوش گرفت.. دوروز قبل که‌مردبرای‌اولین بار اورا بوسیده بود هیجان‌واضطراب، ترس‌ووحشت به‌سراپای وجودش چنك انداخته بود،خون‌دررگهایش، مانند سرب‌مذاب جوشیده و داغ شده بود .. اما این بوسه و بوسه های دیگر، شرم وحیا وحجب دخترانه را از اوپس گرفته بود . و حالاکه‌مرد قصاب اورا درآغوش کشید هرچندتلاش کرد خودرا رها کند ولی آن ترس و وحشت دو روز قبل را نداشت .. و مخصوصا اینکه، مرد گفته بود:مادرم آمده است.. فردا ازتو خواستگاری خواهم کرد :

مرد ، چنان رفتار میکرد انگار با آن دختر سالهاست آشناست.. ویا بااو نامزد است ..

واو همچنان وعده میداد :

ـ من‌دو اتاق اجاره‌کرده‌ام. اما این‌کافی نیست .

ـ چرا...

ـ برای اینکه ما فردا بچه‌دار خواهیم شد .. مجبوریم سه‌چهار اتاق داشته‌باشیم، من یك خانه‌ی‌دربست اجاره‌خواهم کرد.. توهرچی بخواهی برایت آماده خواهم کرد . نمیدانی چقدردوستت دارم..!

ارونقی کرمانی

وبعد اورا بوسید.. این بوسه طولانی وداغ بود ...دختر راسخت اسیروبرده‌ی هیجان کرد.. ولذت گنگ وناشناخته‌ای در رگهایش ریخت .

مردهمچنان حرف میزد :

ـ کاروبارمن بدنیست.. هر هفته یکشب ترا بسینما خواهم برد..روزهای جمعه بعدازظهر، بهتر است بخارج شهر برویم.. کنار چشمه‌ای ، زیر درختی بنشینیم .. و یکروز نیز مجبور خواهیم شد دست بچه‌هارا بگیریم وببریم ..تودلت میخواد چندتا بچه‌داشته باشیم ؟

دختر هنوز خجالت میکشید.. جواب نداد، مرد گفت :

ـ من سه‌تا بیشتر دلم نمیخواهد، دوپسرو یکدختر!

بعد خندید.. وچادر اورا ازسرش برداشت:

ـ چقدر تو نازمیکنی خوشگله!

مرد قصاب خیلی حرفها زد .. دوساعت، سه ساعت وشاید بیشتر آنها، در آن دکان نیمه تاریك بودند.. خورشید از لای شکافهای در، تیغه کشیده بود ..

وقتی بخود آمدند که دکان تاریك شده بود .. و تیغه‌های روشن خورشید، درسینه‌ی تاریکی فرورفته بود، دختر خجلت‌زده، پشیمان، ناراحت ومضطرب از او خداحافظی کرد، وقتی میرفت چشمانش اشك آلود بود.. وقتی میرفت گفت :

ـ یادت نره مرادجون .. فردا نمی گزارم مادرم ازخانه بیرون برود .. مادرت ساعت هشت بیاد بهتره !

ـ ساعت هشت‌زوده دخترجان.. ساعت یازده صبح، خوب؟

ـ بسیار خوب ، اما ..

ـ چیه اینقدر ماتم گرفته‌ای .. چیزی نشده.. ماتایکی

دو روزدیگر عروسی می‌کنیم .

هیچ دلواپس نباش هیچکس نمی‌فهمه چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است.. من‌ترا خیلی دوست‌میدارم رقیه!

دختر ، اشکهایش راپاك‌کرد، چادر خاك‌آلود را سرش انداخت . اما احساس میکرد نمیتواند راه برود. پاهایش‌تاب‌و توان نداشت وجثه‌اش ، بروی پاهایش سنگینی میکرد. انگار هزاران نشتر ـ نیشدارتر ازحرفهای مادر ـ توی قلب او فرو میبردند .. باهزاران چاقوی تیز وبرنده، پوست تنش‌راخراش خراش‌میدادند. حال‌عجیبی باودست‌داده بود ..همه‌چیزدرنظرش سیاه‌بود.. وحشت‌انگیز بود.. واضطراب ودلهره یك‌لحظه او را رها نمی‌کرد.. انگار دنیارا بسراوکوفته بودند.. و اینطور هم بود . زیرا اوهمه‌چیزرا ازدست داده بود.. وقتی ازمردقصاب خداحافظی کردوراه افتاد باخود اندیشید :

ـ شاید ، هرگز نیاید.. شاید مادرش مرا نپسندد ، آن وقت چی..؟!

چندقدم‌که رفته بودهراسان ووحشت‌زده بازگشت.. مرد قصاب داشت‌چراغ توری‌را روشن‌میکرد، وقتی اورا دید گفت :

ـ چیه، واسه‌چی برگشتی؟

دختر درحالیکه نفس‌نفس‌میزد گفت :

ـ تو فکر میکنی مادرت‌مرا بپسندد ؟

قصاب خندید:

ـ مگر مادرم میخواهد عروسی‌کند.. این چه حرفیه که می‌زنی.. من بایدبپسندم. نه‌اینکه مادرم.. اومی‌آیدخواستگاری کند،همین.. بروجانم، هیچ‌فکروخیال نکن..شب‌راحت‌بخواب فردا ساعت یازده می‌آید.. و دختر دوباره براه افتاد، خسته

وناتوان بود، سراپای‌وجودش‌میلرزید..وچنـان بنظرش‌میرسید، روح‌اش‌را، تنش‌رامچاله کرده،زیرمنگنه‌قرارداده‌اند.. وخورد وخاکشیر کرده‌اند..روح‌او نگران بود.. قلب او بشدت‌میزد .. تن او یخ کرده بود ودراینحال اشك ازچشمانش‌نیش میزد .. مانندکسی بود که جنایتی مرتکب شده‌باشد. جنایتی‌هولناك‌که پایان آن ، مرك بود..اعدام بود.. !

اما حرفهای او را بیاد می‌آورد :

ـهرگز دروغ نمی گوید. بمن گفت که‌مادرش آمده‌است.. بمن‌گفت‌که فردا برای خواستگاری خواهد فرستاد .!

وباز ، باخود گفت :

ـ اما اگر نفرستاد.. اگرمادر اونیامد !

ـ نه حتما می‌آید.. فکر نمی‌کنم اینقدر پست باشد ..

ـ ولی‌چرا آن واقعه، اتفاق‌افتاد ... وای‌خدایامن‌چقدر ساده واحمق هستم.. چرا گذاشتم اوبمن تجاوزکند..آه،هیچ چیز نمی‌فهمیدم ، در آن‌لحظه هیچ چیز نفهمیدم.. سست‌بودم! بیهوش بودم.. بیخبر از همه چیز بودم . اما او حتما مادرش را خواهد فرستاد ..

دختر ، پـاهـایش را روی زمین مـی‌کشید .. و بسوی خانه میرفت :

ـ لعنت بر این مادر ، اگر اینهمه مـانند عقرب نیش نمی‌زد ..

ـ اما ، مادرچه گناهی دارد دختر..

ـ آره، آن بدبخت میخواهد من شوهرکنم .. این منم که خودم‌را لو دادم.. گول خوردم ..

ـ اما او مادرش را خـواهـد فرستاد .. او تـرا دوست

می‌دارد !

ـ شاید نفرستاد. آنوقت چی؟

ازمیان افکارش، درمغزش یك فکر بیرون جهید:

ـ خودم‌را میکشم.. اگر مادرم بفهمد که چه حادثه‌ای اتفاق افتاده دق خواهد کرد.. پدرم مرا خواهد کشت..اما من نخواهم گذاشت آنها پی بماجرا ببرند!

یاد مرك تن اورا بیش‌ازپیش لرزاند.. اشکهایش خشك شده بود.. اما زجرو ناراحتی او، پایان نداشت.. دلهره‌ی او تمام شدنی نبود.. اضطراب ودرد او همچنان ادامه داشت..

بخانه رسید.. مادر، وقتی اورا دید هراسان گفت:

ـ تا این‌ساعت کجا بودی دختر؟

ـ پیش گلی‌بودم..

ـ گلی ؟

ـ آره !

ـ اماچرا رنگت پریده..

ـ دیرشده بود.. دوان‌دوان آمدم!

مادر، مردد ماندحرف اورا باور کندیانه، اصرار کرد :

ـ راستش رابگو..

ـ من دروغ نگفتم مادر.. وقتی میرفتم بتو گفتم که خانه گلی‌میروم.

ـ شاید بین‌راه مزاحمت شده‌اند که اینقدر ناراحتی؟

ـ نه ..

ـ راستش‌را بگو دختر..

ـ جوانکی متلك گفت ترسیدم!

ـ میزدی تو گوشش!

ـ نه، دیگه، نخواستم ..

ـ بسیار خوب، این جوانك غریبه اومده، رفته اتاقش.. فکرمیکنم تا بابات نیامده یك فنجان‌چای برای او ببر!

ـ نه‌مادر..

مادر باز شروع کرد:

ـآخه تاکی میخوای خونه بمونی .. تاکی ؟

ـ مادر، من حال و حوصله‌ی این حرف‌ها را نـدارم. ولم کن !

ـ امان ازدست تودختر بی عرضه..

ـ من بی‌عرضه نیستم!

ـ چی..چی گفتی. اگه بی‌عرضه نبودی حالاچند بچه قد ونیم‌قد داشتی، حالاخانه‌ی شوهر بودی..

دخترعاصی وخشمگین فریادکشید:

ـ بسه مادر.. ازجان من چی میخواهی؟

ـ تو ازجان‌ما چه میخواهی ؟

دختر باتاق دیگر رفت. گوشه‌ی اتاق کز کرد وشروع به گریستن نمود.. ازته دل وزارزار میگریست!

اما ـ فردا ـ اورا امیدوار میکرد.. زیراقرار بودمرد قصاب فردا، مادرش‌را بخواستگاری بفرستد.. واین برای دختر، تنها راه نجات بود، تنهاراه‌نجات ازآن حادثه‌ی وحشتناك..ونجات ازدست این مادر خودخواه ونادان!

آن‌شب دخترخوابش نبرد.. خدا میداند تاصبح چقدر زجر کشید.. صبح زود ازجایش برخاست.. خانه‌را تر وتمیز کرد.. شور والتهاب فراوانی داشت. مادر گفت:

ـ چه خبره ؟

ـ هیچی!
ـ نه، انگار خبری شده ؟
دختر تحمل نیاورد :
ـ قرار است خواستگار بیاید .
ـ ترا بخداراست میگی ؟
آره ..
کیه ؟
معلومه یکزن برای خواستگاری میاید..
ـ کی گفت ؟
دختر زبانش بند آمد..من.. من.. کرد و بعد شتابزده دروغی سرهم بافت :
ـ خانه گلی که بودم یکزن آنجا بود..مرا پسندید.. آدرس خانه‌را گرفت و گفت فردا یعنی امروز ـ برای خواستگاری خواهد آمد.. گفت تازه از اراك آمده است ...و مرا برای پسرش خواهد گرفت..
مادر خوشحال و ذوق‌زده، اورادر آغوش کشید .. چهره‌اش راغرق بوسه ساخت :
ـ نمیدانی چقدر خوشحالم .. دارم از خوشحالی دیوانه میشوم..زود باش باید از این مهمان عزیز پذیرائی کنیم ..بدو میوه بخر.. شیرینی هم یادت نره.. این گلدان را روی طاقچه بگذار..اوه .. یادم رفت باید این خرت‌وپرت‌ها را جمع کرد.. باید اتاقها خیلی تمیز باشد..این صندلی شکسته رابردار..دوتا صندلی کافی است.وای رومیزی خیلی کثیف است..عیبی نداره. برمیگردونیم، کسی متوجه نمیشه !
مادرشتابزده شروع بکار کرد..دختر برای خرید رفت..

ارونقی کرمانی

ساعتی بعد خانه ترو تمیز بود.. روی میز یك ظرف پرازمیوه.. ویك ظرف شیرینی دیده میشد، مادر گفت :

ـ مرده‌شوراین قنادی‌رو ببره. ببین شیرینی‌های پارسال‌رو داده.. خشگه وباچاقو باید برید!

اما بعد افزود :

ـ مهم نیس .. فکر نمیکنم شیرینی بخورند ...راستی چندنفرند؟

ـ یکنفر!

ـ مگه شادومادخواهر نداره..

ـ نه.. فکر میکنم فقط مادر دارد..

ـاوه.. بهتره.. راحت‌ترمیتونی‌زندگی کنی. مادر، مهربان شده بود :

ـ جونم زود باش، راهرو خیلی کثیفه.. گردوخاك گرفته باید تمیزش کرد..

بعد اضافه کرد :

ـ نه، توکار نکن..من تمیز میکنم . توبرو دستی بسر و صورت خودت بکش، دامن کلوشت رابتن کن، بهت میاد.. یاالله منتظرچی‌هستی .د..زود باش.وای خداچقدر خوشحالم ..

هنوز ساعت ده‌صبح بود، مادر گفت:

ـچه وقت میآد..؟

ـ گفت ساعت‌یازده..دراین‌حدود.

ـخوب، ببینم‌دیگه چی‌لازم‌داریم..آهان‌یادم‌آمد..سماور باید آماده باشد. وقتی آن‌خانم آمدوروی‌صندلی نشست‌توچای‌میزیزی. روی‌سینی‌میذاری‌ومیاری..وقتی‌وارداتاق‌شدی سلام یادت نره.. دستپاچه‌نشوی دختر.. با ادب و احترام‌سینی را جلوی مهمان

میگیری ومی گوئی بفرمائید.. مواظب باش نخندی.. لبخند بسیار ملیحی بزن ،کافیه.. بهتره آزمایش کنیم.. ببین، فکر کن من آن خانم هستم، حالا من روی صندلی مینشینم.. تو یك فنجان خالی روی سینی بگذار و بیار ببینم .

دخترهم خوشحال بود.. میخندید.. وآن حادثه رافراموش کرده بود، هیجان وذوق و شوق مادر باو امید بخشیده بود .. حالا برایش مسلم شده بود که مرد قصاب مادرش را بخواستگاری خواهد فرستاد..

او از اتاق خارج شد.. یك سینی برداشت و فنجان را روی آن قرارداد و بدرون آمد.. چای را جلوی مادرش گرفت و گفت :

بفرمائید..

مادر گفت:

ـ بد نیست.. اما سلام یادت رفت.. یکی هم کجکی راه میری. بهتراست هیچ دستپاچه نشوی. فکر میکنم کجکی راه رفتنت از خجالت باشد .. واسه چی خجالت می کشی دختر؟.. اینرا باید بدانی که بایستی موفق شویم.. بهتره یکبار دیگر آزمایش کنیم.. شروع کن !

دختر خواه ناخواه رفت ویکبار دیگر بدرون اتاق آمد بمجرد ورودسلام کرد، لبخندی زد وجلو آمده سینی را دربرابر مادرش گرفت.. مادرش فنجان چای را برداشت و گفت :

ـ عالی بود !

سپس افزود :

ـ فکر میکنم وقت آمدن خواستگار است.. همه دخترها بتو حسادت خواهند کرد ..

ارو تقی کرمانی

ساعت‌ده‌و نیم بود ..ازیك‌ساعت قدیمی گرد که روی‌طاقچه بود صدای یکنواختی بگوش‌میرسید : تیك.. تاك !

عقربه‌های آن. راه دائمی خود را می‌پیمودند.. ثانیه‌ها رویهم‌می‌غلتید..ودقایق‌را‌تشکیل‌میداد..دقایق‌به‌ساعتهامیگذشت.. وساعتها بروزوشب.. وشبها وروزها بسینه‌ی زمان میغلتید و گم‌و گور میشد ..

آنروز نیمساعت دیگر گذشت..عقربه‌ها روی‌هم‌غلتیدند.. اکنون ساعت یازده بود. قلب دختر میلرزید.. و قلب مادر در هیجان بود ..

پنجره‌ی اتاق آنها مشرف بکوچه بود.. دختراز‌پنجره بکوچه سرك میکشید.. انتظار دردناك و تب‌آلودی داشت .. ناگهان یك زن دید .. زن‌پیر بود ، چادرمشکی بسرداشت..و دختر باخود اندیشید :

ـ خودش است.. اما چرا مراد همراهش‌نیست. زن‌غریبه که نمیتواند خانه‌ی مارا باین‌آسانی پیداکند.. شایدمرادنشانی دقیق داده‌واورا تاسرکوچه آورده است .

زن‌آمد.. آمد..اما ازمقابل‌درساختمان رد شد.. ودختر ناامید ومأیوس اورا از پشت‌سرنگریست..

یکزن ویك‌مرد ازسرکوچه پیدا شدند..دخترسرك‌کشید. دقت‌کرد، نه،آن مرد نبود . زیر لب‌گفت :

ـ چرا نیامد ... پس‌کجا مانده ؟

مادرکه روی صندلی نشسته بودگفت :

ـ عجله نکن .. بالاخره می‌آید .. هنوز یك ربع از یازده نگذشته ..

سراپای وجود دخترمیلرزید.. ناراحتی را باتمام‌ذرات

وجودش احساس میکرد. مادر هرگز نمیدانست چه بلائی برسر او آمده است..

یکربع دیگر در تب و تاب.. هیجان وامید گذشت.. اکنون ساعت یازده و نیم بود.. اما مهمان عزیز آنها نیامده بود ..

دختر با خود اندیشید ..

ـ پیرها عجول نیستند .. باتانی لباس میپوشند .. حتماً میآید.. او بمن قول داده که مادرش را برای خواستگاری خواهد فرستاد.. تا نیمساعت دیگر حتماً خواهد آمد ..

شور وهیجان دختر، اکنون با یکدنیا دلهره و اضطراب آمیخته بود، قلبش آنچنان می‌طپید که صدای آنرا می‌شنید.. وهر لحظه، چهره‌اش رنك میباخت.. مادر اورا تسلی میداد:

ـ صبر داشته باش ..!

اما کم کم او نیز ناامید و مایوس شده بود و با خود میاندیشید:

ـ دختر من شانس ندارد، میترسم طفلکم آرزوی شوهر کردن را بگور ببرد!

دختر کنار پنجره ایستاده بود.. انتظار او دردناك بود.. وبکوچه سرك می کشید، چشم براه یك پیرزن بود که ازدر وارد شود، ازپله‌های ساختمان بالا بیاید و پرسان پرسان خودرا به اتاق آنها برساند.. وآنوقت او یك چای داغ برایش بریزد.. بدرون اتاق برود، سلام بدهد..

مادر، بسوی اورفت ، درحالیکه موهای سرش را نوازش میکرد گفت :

ـ حتماً خواهد آمد..

بعد افزود :

ـ غصه نخور دخترم، اگر او نیاید یکی دیگر میاید.. تو

سرانجام عروس میشوی. یك‌عروس‌زیبا.. حدیجه خانم ترا بزك میکند، خوش‌قدم است ودست‌خوش‌یمنی دارد.. هرعروسی‌راکه او بزك کرده خوشبخت‌شده‌است ..

سپس خندید :

ـ زندگی ، این است.. بعضی‌ها زود ازدواج می‌کنند، فرشته‌ی شانس‌زود درخانه‌شان‌را میزند.. وبعضی‌ها باید صبر و حوصله بخرج بدهند ..

دختر سربرگرداند . چشمانش اشك‌آلودبود، یکعالم‌غم واندوه چهره‌اش‌را پوشانده‌بود، آهسته گفت :

ـ اما چرا نیامد.. چرا دیر کرد؟

ساعت کهنه و زنك زده‌ای روی طاقچه همچنان تیك تاك میکرد .. وعقربه‌ها رویهم میغلتید .. زمان‌همچنان میگذشت.. درست‌مثل حالا.. وچند لحظه بعدکه از «حالا» خبری نخواهد بود .. ودر دریای بیکران زمان، ازبین خواهدرفت..

نیمساعت گذشت اما خواستگار نیامد .. اکنون‌دخترشور وهیجان نداشت، هرچی‌داشت دلهره‌بود .. ترس‌بودووحشت.

خورشید ، وسط آسمان رسیده‌بود.. وظهرفرامیرسید .. مادر رادیورا بازکرد ، صدای اذان از رادیو بلند شد.. دختر غم‌زده واندوهگین گوشه‌ی اتاق کز کرده‌بود ، دستهایش را دور زانوان خود، جفت‌کرده وچشم بساعت‌دوخته بود.. عقربه‌ها را میدیدکه سربدنبال‌هم گذاشته بودند و بتن‌زمان‌نیش‌میزدند !

همه‌اش ازخود میپرسید :

ـ چرا نیامد..چرا..

وآن واقعه‌ی وحشتناك‌را نمیتوانست فراموش‌کند . مرد قصاب دردکان‌را از توبسته بود، بعد پتوپهن‌کرده بود .. تنش

بوی گوشت خام و چربی میداد .. بعد باو وعده و وعید داده بود :

ـ مادرم ، با عجله آمده است .. فردا بخواستگاری تو خواهد آمد..

بعداورا بوسیده بود.. نه‌یکبار.. نه‌دوبار. بدفعات گونه‌ها، لبها وگردن اورا بوسیده بود..

ووقتی دختر ازدکان خارج‌شده‌بودهمه‌چیزرا ازدست‌داده بود..امااميد داشت، آخرمردقصاب باوگفته بود :

ـ تایکی‌دوروز دیگر باتو ازدواج‌می‌کنم !

وحالا ظهر شده بود.. وازمادر مرد قصاب خبر و اثری نبود .. ناگهان دختر ازجایش برخاست وفریاد زد :

ـ بیشرف..!

مادر، هراسان ووحشت‌زده دست‌اوراگرفت :

ـ باکی‌هستی؟

دختر گریست:

ـ اوبمن گفت حتماً مادرش را میفرستد .

ـ کی ؟

ـ آن‌مرد قصاب

ـ کدام مرد ؟

دختر مستاصل وبی‌پناه بود.. درد در قلبش تلمبار شده بود.. میبایستی آنهمه درد را بیرون بریزد. آنچه راکه بر او گذشته بود بیکنفر بگوید.. از رازوحشتناك‌خود پرده بردارد حالا این یکنفر فرق نمی‌کرد مادرش‌باشد.. ویا یکزن‌غریبه!

مادر ، وقتی سکوت اورا دید گفت :

ـ بگو چی‌شده.. چه‌دسته گلی به‌آب داده‌ای ؟

دختر از آنچه گفته بود نادم وپشیمان شد .

ـ چیزی نیست !

ـ تو نمی‌توانی مرا گول بزنی .. بگو آن مرد قصاب کیست ..؟

وقتی دید دختر حرف نمیزند، بادودست چنك‌بشانه‌های او زد. سخت تکانش‌داد :

ـ باتوهستم.. بمن‌بگوچی‌شده؟

دختر گریه کنان گفت :

ـ هیچی..هیچی!

ـ نه..نه.. همه چیزرا بگو .. تو نمی‌توانی بمن دروغ بگوئی .. من مادر توهستم ..

و باز او را تکان داد . اینبار دختر که عاصی شده بود فریاد زد:

ـ توبمن‌سر کوفت‌زدی.. تو بمن گفتی که‌شوهر پیدا کنم..

ـ خوب، بعد ..

ـ آن‌مرد مرا گول زد .

ـ چی گفتی ؟..

دختر حرف خودرا تکرار کرد .

ـ آن‌مرد قصاب مرا گول‌زد ..

ـ نه. نه..خدای‌من. تودیوانه‌هستی..توداری‌دروغ‌میگوئی

ـ دروغ نیست‌مادر !

ـ من‌باور نمیکنم..بگوچی‌شده.. مادر ازفرط هیجان واضطراب میلرزید.. ودختر زارزار میگریست. مادر هنوز هم باور نمیکرد :

ـ ترا بخدا حقیقت را بگو.. ترا بجون هر کس دوست

داری بگوچی‌شده ..

ـ مادر، من حقیقت‌را میگویم. آن‌مرد قصاب مرا گول‌زد..

ـ چطوری ؟

ـ نمیدانم.. بمن گفت که‌میخواهد مادرش‌را بخواستگاری بفرستد.. بمن گفت که‌مرا دوست میدارد .. توهم بمن گفته بودی که‌شوهر کنم ..

ـ این‌مرد کیست ؟

ـ مراد ..

ـ قصاب سر کوچه ؟

ـ آره !

ـ تراکجابرد ؟

ـ هیچ جا ..

ـ پس‌چطور تراگول زد ؟

ـ در، دکانش را ازداخل بست .

ـ چی‌میگوئی دختر .. دردکان‌را از داخل بست‌و تو هم جیك نزدی!

ـ بمن گفت که میخواهد بامن ازدواج کند ، قسم‌خورد.

ـ وتو باور کردی؟

مادر چندلحظه مانند یك‌صاعقه‌زده، در بهت وحیرت فرو رفت‌وناگهان فریاد زد :

ـ نمی‌توانم باور کنم.. خیلی وحشتناك است !

و آنوقت چنك بسروصورت خود زد، دیوانه‌وار خود را به‌زمین کوفت . سرش‌را بدیوار زد.. چهره چنك‌زده‌اش خونین شد.. دریك‌لحظه.. نشاط و شادابی خودرا از دست داد. انگار زمان سرعت گرفت وقرون واعصار عمر او را درنوردید .. در

همان چندلحظه پیرشد.. پیرترشد ..

مادر نمیگریست ، خسته بود.. آنقدر خسته بود که تاب و توان نداشت ازجایش برخیزد . ودختر بانگاهی ازپشت پرده‌ی تار اشك اورا مینگریست.. اوهم سراپادرد بود..زجربود ..

لحظات درمشت‌زمان فشرده میشد..صدای یك‌فروشنده‌ی دوره گرد ازکوچه‌بگوش میرسید، خورشید ازپنجره تیغ‌انداخته بود ... زندگی توی شهر می‌جوشید ... اما در آن خانه داشت میمرد ..

مادر میگریست درحالیکه باخود میاندیشید :

ـ درست که من اورا سرکوفت زدم اماهرگز نگفتم پیش یك قصاب برود آنهم در دکان دربسته !

نیم‌خیز شد ، پاهایش قادر نبود سنگینی جثه‌اورا تحمل کند .. دست بدیوار گرفت و ازجایش بلند شد.. در این چند لحظه‌کوتاه نیرو وقدرت خودرا از دست‌داده‌بود. بسوی دختر رفت، در چشمان اشك‌آلود اوخیره شد :

ـ آنچه گفتی حقیقت داشت؟

دختر سربزیرافکند. این‌پاسخ مثبتی بودبه‌سئوال‌مادر..

ـ اما چرا.. چرا اینکار راکردی؟

دختر جواب نداد.. مادر دوبامبی بسر اوکوفت:

ـ خاك برسرت.. مگه توبره بودی ..؟

و اورا بشدت‌کتك‌زد.. دختر نه اعتراض کرد و نه از چنك زدن مشت، لگد و سیلی اوگریخت.. مادر خسته شد... زانوانش‌تاخورد و به‌زمین نشست. انگار قلم‌پایش‌خرد شده‌بود.. وبازگریست ..!

زن‌اکبر بقال‌وبچه‌هایش آنروز ناهاردرخانه نبودند..ومادر

ازاین‌حیث خیالش راحت بود :

ـ لااقل شماتت نمیکنند، حرف‌های مسخره نمیزنند.. اما چه‌خاکی بسر بریزم ..

بفکر فرورفت :

ـ باید پیش این مردك قصاب بروم..و شروع کرد باخود حرف زدن :

ـ به‌باباش چی بگویم.. حتما دختره را میکشد !

شتابزده چادر برسر افکند ، دست دخترش‌را گرفت .

ـ با من بیا ..

ـ کجا ؟

ـ تودیگه خفه‌شو.. میدانی‌که بابات ترا میکشد . باید این مردك‌قصاب‌راپیدا کرد وترتیب‌عروسی‌را داد .

دختر نیز چادر بسر افکند ، ازچشمانش خون‌میچکید، آنقدر بادردگریسته بودکه چشمانش مثل دوکاسه‌لبریز ازخون شده‌بود ..

مادر ودختر ازخانه خارج شدند.. وقتی دم دکان مراد قصاب رسیدند دیدند در بسته است .

مادر گفت:

ـ پس‌کو..کجاست اینمرد پست و بیشرم!

دختر جواب داد :

ـ نمیدانم .

مادر ازهمسایه قصاب پرسید :

ـ آقا، مرادکجارفته؟

ـ ولایت خودش .

ـ چی ..

ارونقی کرمانی

ـ دیروز مغازه‌اش را فروخت . فکر میکنم با اتوبوس صبح حرکت کرد .

ـ کجا ؟

ـ گفتم خانم که به‌ولایت خودش رفته.. اراك!

بنددل دختر پاره‌شد. آخرین امید خودرا نیز از دست داد.. ومادر نیز وضع‌وحالش بدتر از او بود .. مادرامیدوار بود آن مرد رالااقل وادار کندکه بزور قانون بادخترش‌ازدواج کندولی حالا اوگریخته بود .. ومادر چگونه میتوانست‌بدنبال یکمرد غریبه سرگردان شود وخودرا باراك برساند .. و تازه فکر کرد :

ـ شاید اصلا اراك نرفته باشد .. مرد حقه باز بشهر دیگری گریخته ..

دست دخترش‌را گرفت .

ـ بیا بریم ..

خون، خونش رامیخورد.. زمین زیرپایش وامیرفت.. و برای دختر نیز دنیا وهرچی درآن بود تاریك‌وسیاه گشته‌بود.. زیرا دیگر هیچی برایش وجود نداشت.. هیچ روزنه‌ی امید و روشنائی‌درقلبش نبود.. همه‌جاوهمه‌چیز سیاه‌بود..رنك‌قیر گرفته بود.. واین رنك، رنك مرك بود !

بخانه بازگشتند . مادر غرغر میکرد.. وقتی وارداتاق شدند مادر چادر را بگوشه‌ای انداخت و گفت :

ـ چشمم روشن .. منتظر خواستگار بودم‌نگوکه دختره احمق دسته‌گل به‌آب‌داده.. وای خدایا من بایدچکار بکنم ..

سپس افزود :

ـ توباید بمیری دختر ..

انگار دختر تصمیم خودرا گرفته بود.. او گوشه‌ی اتاق چمباتمه‌زده وفکر میکرد :

- بیشرف مرا گول‌زد.. واقعاً حماقت کردم .. مرد پست در دکان رابست ومن مثل بره‌ای درآغوشش غلتیدم، حرف نزدم، اعتراض نکردم، آخرواسه‌چی.. من که‌جنس‌مردان‌را نمیشناختم. مرده‌شور، شوهر کردن را ببره.. این‌چه‌غلطی بود که کردم..

مادر دوباره‌چادر برسرافکند :

- من پیش دائی‌ات میروم ..

- اما باو نگو مادر !

- هان.. حالا میفهمی چه‌غلطی کردی.. بالاخره بایدآن مردبی‌شرف را پیدا کرد .. دائی‌ات را وادار میکنم که همین امروز به‌اراك حرکت کند.. میدونی تو حالا یك لکه ننك‌هستی که بردامان خانواده‌ی ما نشسته‌ای.. شاید فردا بچه‌دار شوی آنوقت من‌چکار کنم.. هان؟ د.. بگو چکار کنم ؟

- ولی دائی جون عصبانی میشود..

- میترسی تراکتك بزند ..

- نه‌من ازکتك‌خوردن نمی‌ترسم اماخجالت‌می‌کشم!

- وقتی باآن مرد توی‌دکان خلوت کرده بودی خجالت سرت نمی‌شد ؟

- بس است مادر .

- چی گفتی.. بس‌است؟ خیال میکنی شوخی است. سرمایه‌ی دختر آبروووحیثیت‌اوست، توسرمایه‌ی خودرا ازدست‌داده‌ای.. توحالا دختر نیستی.. یکزن گول‌خورده هستی ، زنی‌که مفت ومسلم همه‌چیز را از دست داده است ..

مادر ، سپس چنك بموهای سرخود زد :

ـ پاك معطل مانده‌ام.. هیچ‌زنی مانند من بدبخت نیست.. دختره توی‌دکان دربسته‌ی یك نره‌غول‌رفته.. وحالامیگه‌خجالت میکشم .. بهتر بود آنموقع خجالت میکشیدی که کار از کار نمی‌گذشت ..

بسوی در اتاق رفت.. ودراین حال گفت :

ـ نمی‌گذارم چشم دائی‌ات بچشم تو بیفتد..وادارش‌میکنم که‌الان بسوی اراك برود ..

مادر ، دلش بحال تنها دخترش میسوخت.. وقتی دراتاق را باز میکرد گفت :

ـ سعی میکنم پدرت نیز بوئی از ماجرا نبرد .. بالاخره باید نقشه‌ای طرح کرد .. نباید گذاشت آبروریزی شود .

بعد ، مادر از اتاق خارج‌شد با قدمهای‌لرزان‌از پله‌ها پائین‌رفت.. سنگینی درد بزرگی‌را برقلب خوداحساس‌میکرد.. وهنوز چشمانش اشك‌آلود وصورتش خراشیده‌وخونین بود !

پس‌از رفتن‌او، دختر کنارپنجره رفت. بکوچه‌سر کشید. هنوز انتظارداشت آن زن برای خواستگاری بیاید در حالیکه میدانست این انتظار بیهوده است . اما داشت خودش را گول میزد .. میدانست آن‌مرد قصاب، ازسادگی‌وحماقت او استفاده کرده وفراری شده است. وخوب میدانست که حالا هیچ چیز ندارد .. تاقبل‌ازاین‌واقعه دختری‌بحساب‌میآمد که‌داشت‌میترشید و شانس ازدواج‌را بتدریج از دست میداد .. و حالا دیگر هیچ امیدی نداشت..اگرخواستگاری‌درخانه‌اش‌را میزد اونمیتوانست پاسخ مثبت بدهد .. کدام‌مردی بودکه‌حاضر می‌شد با یکدختر گول خورده ازدواج کند .. بادختری که‌قبل‌ازعروسی،دامانش آلوده شده‌بود.. به گناه‌آغشته‌بود ..

شهر باران

کوچه‌را نگریست، خلوت بود.. وپرنده‌ای پر نمیزد .. چندلحظه بعدمادرش‌را دید که ازدرخارج‌شد و دوان‌دوان کوچه را پیمود.. وحشت‌زده وهراسان بود.. در انتهای کوچه‌مردوزن جوانی را دید.. زن بچه کوچولوئی بغل داشت.. آندو پیش آمدند.. آنها را می‌شناخت زیرا آن‌زن تادوسال قبل دختری ازدختران آن کوچه‌بود .. وبا او دوست بود.. امادوسال قبل ازدواج کردوحالا یك بچه کوچولو وماما نی‌داشت، فکر کرد :

ـلابد، بخانه باباش میآید.؟ بسعادت آن‌زن‌غبطه‌نخورد.. این‌سعادت برای اورؤیا ودسترس ناپذیر بود، اگر در گذشته آرزوی دست یافتن باین سعادت‌را داشت پس ازآن واقعه‌دیگر نمیتوانست این‌آرزو رابقلب خود راه بدهد.. زن ومرد داشتند با هم گفتگو میکردند. اما او نمیدانست درباره‌ی چی حرف میزنند..چند قدم بخانه‌ی اومانده، در خانه‌ای را زدند.. چند لحظه بعد یکزن دررا بروی زن و شوهر جوان بازکرد، با خوشحالی بچه‌رابغل گرفت.قربان صدقه‌اش‌رفت.. وآندوبدرون رفتند ..

دختر آه کشید.هرگزاینسان، احساس‌بدبختی‌نکرده‌بود.. قلبش درد میکرد.آنقدر دردتوی قلبش تلمبارشده بودکه‌بیرون میزد و سراسروجود اورا فرا میگرفت.. در این یکی دوساعت روح‌اش پژمرده بود..

ازکنار پنجره خود راکنارکشید.. در ودیوار باو دهن کجی میکردند..ساعت همچنان تیك‌تاك میکرد.. واین‌صدا، بر تن سکوت میخورد .

روی‌صندلی نشست، دوساعت قبل‌را بیادآوردکه امیدوار بود..مادرش از اوآزمایش وامتحان بعمل میآورد:

ارونقی کرمانی

- وقتی زن خواستگار آمد چائی بیار، سلام بده.. امازیاد نخندی یك لبخند کوتاه وملیح کافی است!

ازروی صندلی برخاست. آرزوهایش داشت میمرد.. خفه میشد.. رفت یك فنجان چای که سرد ویخ‌زده بودریخت.. روی سینی گذاشت، دررا بازکرد و بدرون آمد.. انگار روی صندلی «زن خواستگار» نشسته بود.. پیش‌رفت. سلام کرد.. شرم‌وحیا، چهره‌اش را رنك‌زده بود.. مانند یك دختر ۱۵-۱۶ ساله بود که برای اولین بار، باخواستگار مواجه شود.. چای‌را روی میز گذاشت. چند لحظه بالبخند بصندلی خالی نگریست، بنظرش میآمد یك‌زن، روی صندلی نشسته است.. اما ناگهان آن زن، چهره عوض کرد، بشکل یك مرد درآمد.. بشکل مرد قصاب.. سینی ازدست دختررها شد.. دوباره که نگریست باز بشکل زن بود.. آهسته گفت:

- مرا می‌پسندی.. مرابرای پسرت خواهی گرفت؟

کسی باو جواب نداد.. احساس کرد در و دیوار جان گرفته‌اند، میخندند.. همه وهمه چیزجان دارد و بی‌جان، باو میخندند.. اورا مسخره میکنند. شماتت میکنند، نفرین‌میکنند.. فریاد زد:

- نه.. نه!

سینی‌را برداشت. بدیوار کوفت.. فنجان‌را از روی میز برداشت، بطرف‌ساعت پرت کرد.. وبا مشت بسرو صورت خود کوفت.. آنقدر خودرا کتك زدکه خسته شد، روی فرش ولوشد وبا چشمان نیمه‌باز سقف را نگریست.. نه درمغزش ونه‌درقلبش هیچ‌آرزوئی نبود.. نه‌آرزوی‌شوهر کردن و نه‌آرزوی زیستن!. ازهمه چیزتهی شده بود، هرقدر اندیشید درآینده هیچی نمی-

توانست برای اولذتبخش باشد.. نه‌خوردن، نه‌خوابیدن و نه گردش و تفریح.

خسته بود..خسته‌ازدست زندگی..خسته ازهمه چیز..از مرد، اززن.. ازهمه‌کس و همه چیز.

دیگر گریه نمی‌کرد ، مانند دیوانه‌ای بنقطه‌ی نامعلومی زل زده بود.

***

بعدازظهر، منصور همراه یك‌جوان بخانه باز می‌گشت، آن‌جوان از همکلاسیهایش بودکه بتهران‌آمده بود تابتحصیلات خود ادامه بدهد. میگفت:

ـ حقه‌را زدم.. بپدرم گفتم‌که باید در این یکی دوروزه بمحیط‌تهران‌آشناشوم.. وزودتر آمدم.

وقتی واردکوچه شدند گفت:

ـ دهه اینهم شد کوچه.. مثل قبرستونه..

سپس اضافه‌کرد :

ـ باباجون. من بتوگفتم دواتاق مرتب و تمیز اجاره کرده‌ام. من وتوکه باهم تعارف نداریم، با هم زندگی‌میکنیم، بهتر نیست؟

ـ چرا..

ـ اگرهم ناراحتی من نصف اجاره را ازتو میگیرم.

ـ حرفی‌ندارم تقی‌جون!. اتفاقاًمن اینجاخیلی ناراحتم، همیشه شلوغ و پرسرو صداست مثل‌کندوی زنبور عسل است.. صاحبخانه نمیدانم چقدر حرص پول‌میزند. همه اتاقهارااجاره داده.. نه یکنفردو نفر.. تو هراتاق چند نفر زندگی میکنند.

ـهم‌اکنون‌اسباب‌واثاثیه‌ات راجمع میکنیم وبچاك‌میزنیم.

ـ من یکماه اجاره داده‌ام.

ـ خوب، دیگه حرفی نیست.

وارد ساختمان شدند واز پله‌ها بالا رفتند..وقتی بطبقه‌ی سوم رسیدند دراتاق حسین عطار بازبود.. منصور بی‌توجه وسر بزیر رد شد، اما تقی وحشتزده دست او را گرفت:

ـ نگاه کن..

ـ چی‌شده؟

ـ توی اتاق.. ببین..

زبان‌تقی بندآمده بود..وقتی منصوربدرون اتاق‌نگریست او نیز وحشت کرد.

ازجاچراغی سقف طنابی‌آویزان بود.. این‌طناب‌بگردن دختری حلقه‌شده بود و ایندختررقیه بود.. پاهایش نیم‌متر، و شاید بیشتریا کمتر اززمین فاصله داشت، چهره‌اش‌کبود و سیاه بود.. و از گوشه لبانش‌کف سپیدی بیرون زده بود..چشمانش بازبود واز حدقه درآمده..تکان نمیخورد.. و با چشمان بازش انگاربدوردستهاخیره گشته بود.. موهای‌آشفته‌اش روی‌چهره‌اش پاشیده بود.. و پیراهن‌کلوشت اوکه بخاطر خواستگار پوشیده بود هنوز بتنش بود.

تقی گفت :

ـ هیچکس اینجا نیست؟

ـ نمیدانم، تومیگوئی چکارکنیم .

ـ نباید دست بجسدزد..باید همسایه‌ها راخبرکنی.

هردوشتابزده‌ازپله‌هاپائین رفتند،در اتاقهای طبقه دوم را زدند،یکزن خواب آلود در بازکرد.

ـ هان ..

- یکدختر آن بالاخودش را بدارزده..

زن بدواً چیزی نفهمید:

- چی گفتی ..

منصورسخنان خودرا تکرارکرد، زن دستپاچه شد:

- وای.. مگرچی شده.. دخترکی بوده .. حسین عطار یا اکبربقال؟

- من چه میدانم.

- باید همه را خبرکرد.

چندلحظه بعد همه همسایه‌ها، در اتاق گردآمده بودند.. مأموران پلیس هم سر رسیدند..ولحظاتی بعد «مادر» نیزکه به سراغ برادرش رفته بودآمد..وارد ساختمان شد:

- اوهم که رفته.. ببین ترابخدااینهم برادرمن.. بی‌خبر بمسافرت رفته‌وتازه یك‌هفته بعد برمیگردد..

از پله‌ها بالا آمد.. همهمه‌ای بگوشش رسید، قلبش فرو ریخت. اماوقتی شتابزده وارد اتاق‌شدبهمه چیزپی برد.دخترش خودرا بدار زده بود.

چندلحظه، ماتش‌برد، نگاهش تهی ازهرنوع احساس‌بر چهره‌هاسرگردان‌شد..وناگهان دستهایش را دورپاهای‌دخترش حلقه زد.. پاهائی‌که حرارت زندگی نداشت وخون درآن یخ زده بود .. مادر فریاد زد :

- تونمیبایستی‌اینکارراميکردی.. نه..نه، توچرا خودت راقربانی‌کردی، تو خیلی جوان بودی رقیه.. من‌آرزو داشتم ترا درلباس سپید عروسی ببینم نه‌اینکه‌کفن بپوشانم !

همسایه‌ها،مادرراکه‌خون می‌گریست، چنك‌بسروصورتش میزدازبالین‌جسددخترکنارکشیدند، همه‌افسرده وغمگین‌بودند..

یکزن خواست چشمان اورا ببندد امامامور پلیس نگذاشت :

- دست بهیچ چیز نزنید .. از اطاق بیرون بروید.. باید پزشك قانونی بیاید و معاینه کند ..

همه چیز گواهی میداد که دختر خودکشی کرده است.. اما بالطبع یك‌سئوال نیز پیش‌آمده بود :

- چرا ، او خودش‌را کشت ؟

همه میخواستند اینرا بدانند.. یك‌مامور پلیس سئوالاتی از «مادر» کرد، او با گریه جریان راشرح داد..

یك مرد او را گول زده بود .. یك مرد قصاب.. و بعد گریخته بود !

وبدینسان زندگی تلخ وشیرین یکدختر درشهر بزرك‌ما بپایان‌رسیده بود.. پیراهن کلوشت او که بخاطر خواستگار پوشیده بود چین و چروك برداشته بود .. آنروز صبح ، مثل روزهای گذشته، زندگی‌برای اوشروع شده‌بود.. وهرگز فکر نمی‌کرد غروب آنروزرا نخواهد دید..

منصور وتقی به‌طبقه‌بالارفتند، بطبقه‌ای که یك‌اتاق کوچك داشت .

تقی گفت :

- بدآوردیم.. راستی چرا آن‌دختر خودکشی‌کرد؟

- نمیدانم .. دختر عجیبی بود !

- چطور ؟

- یکشب برای من یك‌کاسه آش‌رشته آورد . گفت‌مامانم برایت فرستاده،اما طفلکی بقدری دستپاچه بود که‌کاسه ازدستش رها شد، به زمین افتاد و شکست ، آنوقت رشته‌های آش مانند کرمهای خاکی روی زمین پخش شد.. ازبس‌خجالت‌کشیده بود

میخواست زار زار بگرید.. دختر منزوی و گوشه گیری بود .. من فکر میکنم از یك چیز رنج میبرد .

ـ از چی؟

ـ من چه میدانم

ـ خوب، بمن و تو که مربوطه نیست

بعد تقی افزود :

ـ پسر تو، مگر خل هستی ..

ـ چی شده؟

ـ این اتاق مثل یك هلفدونی است اگر اتاقهائی که من اجاره کرده‌ام به بینی حظ میکنی ..

آنروز، آندو اسباب کشی کردند.. منصور وسایل ناچیزی داشت.. خانه‌ی اجاره‌ای تقی درشمال شهر بود .. ساختمان چند طبقه‌ای بود که هفت هشت آپارتمان داشت، آپارتمان دواتاقه، سه اتاقه.. وچهار اتاقه..

آپارتمان او، در طبقه دوم واقع بود.. تقی گفت:

ـ جای دنج و بی سروصدائی است کسی باما کار ندارد..می‌توانیم خوب کیف کنیم.. تو نمیدانی تهران چه خبر است ؟

ـ چه خبره؟

ـ من هرچندروز بایکزن یایك دختر آشنامیشوم..وغالباً آنهارا بخانه دعوت میکنم، همین دوروز قبل با یکدختر سانتی مانتال آشنا شده‌ام که انواع واقسام رقص بلداست ومیخواهد بمن رقص یاد بدهد ..

ـ ولی من اهل این حرفها نیستم .

ـ شوخی میکنی..

ـ نه، جدی میگویم..

ارونقی کرمانی

- به‌بینم پسر توچته؟

- راستش را بخواهی من درتبریز روزچهارشنبه سوری، بایکدختر آشنا شدم اسمش فرشته بود و به‌تهران آمده‌ام که او را پیداکنم..

- تو بتهران آمده‌ای که‌یك دختر پیداکنی ؟

- بله..

- مگر آدرس‌ونشانی اورا نمیدانی؟

- نه!

- پسر تو دیوانه‌شده‌ای؟

- چرا..

- این‌شهر مثل دریاست.. دریا چقدر ماهی‌دارد ؟

- به‌حساب نمی‌آید..

- این‌شهر هم آنقدر دختر داردکه به‌حساب‌نمی‌آیدو تو تازه میخواهی در میان هزاران دختر یکی را پیداکنی.. ببینم عاشق شده‌ای؟

- چه سئوال احمقانه‌ای..

- کجاش‌احمقانه است ؟

- اگر عاشق‌نبودم‌که درجستجویش سرگردان نمیشدم

- من‌تاکنون عاشق نشده‌ام. راستی عشق چیه؟

- نمی‌دانم..

- تو نمیدانی عشق‌چیه؟

- نه!

- پس چطور عاشق شده‌ای ؟

- هرگز عشق‌را نمی‌توان، آنطور که یك عاشق احساس میکند توصیف‌کرد. من بار اول‌که اورا دیدم‌قلبم لرزید..تمام

وجودم لرزید ..

- همین؟

- آره!

- و آنوقت احساس کردی که عاشق شده‌ای؟

- بله..

- من که نمی‌توانم باور کنم.

- تو هنوز عاشق نشده‌ای..اگر من ساعتها درباره‌ی عشق حرف بزنم هیچی احساس نخواهی کرد ..

- خوب، حالا نمیخواهی بریم بگردیم .

- چرا..

دوجوان، نزدیکهای غروب از خانه خارج شدند ..ودر خیابانها شروع بقدم‌زدن کردند.. تقی پیشنهاد کرد :

- سینما برویم ..

- نه!

- پسر توداری بخاطر هیچ و پوچ، همه چیز را از دست میدهی.. تو در تهران به‌سینما رفته‌ای؟

- نه! حوصله ندارم.. من بایداورا پیدا کنم .

- اینکار بیهوده‌ایست ..

- تومیگوئی اورا نخواهم دید..

- من که بتو گفتم، مگر امکان دارد در دریای بیکران، در میان هزاران ماهی یك‌ماهی مورد نظر راپیدا کرد ؟

- اما سرانجام اورا پیدا خواهم کرد..

- امیدوارم موفق‌شوی.. مگر حالا چه‌عیبی دارد به‌سینما برویم وساعتی‌سر گرم شویم..

تقی آنقدر اصرار کرد که منصور بالاخره‌موافقت کرد، دو

بلیط گرفتند و بدرون سینما رفتند، اتفاقا فیلم داشت شروع میشد.. آندودر صندلیهای خود نشستند، قلب منصور میلرزید.. ولی هرگز علت آنرا نمی‌دانست.. پشت سر آنها سه ردیف عقب‌تر، دختری در کنار پدرش نشسته بود .. او فرشته بود.. اما در تاریکی همدیگر را نمی‌دیدند.. درحالیکه قلب هردو میلرزید ..

فرشته به پدرش می گفت:

ـ پاپا، شبها من احساس میکنم که انگار مرده‌ها در خانه راه میروند.. من خیلی میترسم.

ـ ازچی ؟

ـ ازجلیل ..

ـ اوه... اوجوان آرام وسر بزیری شده‌است، مثل بره‌است. پاپا توآنشب صدای گربه نشنیدی..

ـ چرا .. درهمه‌ی خانه‌ها گربه‌هست ..

ـ اما مثل اینکه آن گربه را تکه‌تکه میکردند ، جیغ میزد.. خیلی وحشتناك بود..

ـ توخیالاتی شده‌ای دختر.. باید خونسردی خودراحفظ کنی .. حالا بهتر است فیلم را تماشا کنی ..

***

وقتی فیلم به پایان رسید همه‌ازجا برخاستند .. و ازدرهای خروجی بیرون آمدند. اما بازآندو همدیگر را ندیدند..واین بازی سرنوشت بود بازی خطرناکی که میبایستی ادامه یابد..و ماجراهای دیگری بوجود بیاورد !

فرشته وپدرش بخانه بازگشتندقلیخان چون دراین اواخر احساس کرده بودکه دخترش سخت ناراحت ومشوش است اغلب روزها اورا به سینما میبرد تاسرگرم شود..جلیل درخانه، روی

صندلی خود ، کنار پنجره نشسته بود .. همان حالت احمقانه را داشت..

معصومه درآشپزخانه بود .. از دو سه روز قبل احساس میکرد صبحها دلش بهم میخورد، نمیدانست علت آن چیست .. اما آنروز باخود اندیشیده بود:

ـ نکند حامله شده‌ام.. ولی چرا پس‌از سالها..

ناگهان‌ماجراهای‌پاریس‌بخاطرش‌آمد.. دوستی‌وعشقبازی باآن جوان دانشجو .. و با آن هنرپیشه درجه دوم.. وحشت برش داشت :

- یعنی..

ـ آنقدر ترس گریبانگیرش شده‌بودکه‌حتی نتوانست‌بیش از آن در اینباره فکر کند.. روی چهار پایه نشست و با خود اندیشید :

- باو میگویم‌که این بچه مال توست.. حتماً خوشحال میشود.. قلیخان تنها آرزویش اینبودکه بچه‌دار شود.. اما باید مطمئن شوم..

«جلیل» وقتی فرشته را دید سربرگرداند ، لبخندی بر چهره‌اش، نقش بست، این‌لبخند زودگذر وناپایدار نبود..چند لحظه، درخطوط چهره‌ی اوباقی ماند.. بعدگفت:

ـ سلام!

فرشته جواب نداد، اوافزود :

ـ سلام کردم خانم.!

و ازجایش برخاست. درحالیکه مثل یك مرده‌پاهایش‌را روی زمین میکشید بسوی‌فرشته رفت وگفت :

ـ بگوچکارکنم ؟

فرشته گفت :

ـ هیچی!

جلیل اینبار اخم کرد:

ـ میخواهی همین جا بایستم !

ـ آره !

پس‌ازآن فرشته باتاق خود رفت.. درحالیکه جلیل وسط اتاق‌مثل یك‌مجسمه ایستاده بود.. قلیخان‌دراتاق‌دیگر روی‌مبل لمیده وسیگار میکشید ..

صدای معصومه از آشپزخانه بلند شد .

ـ آمدین؟

قلیخان گفت :

ـ آره، حالت‌چطوره؟

ـ خوبم. جلیل چکار میکند.

ـ نمیدانم. لابد روی صندلی‌اش نشسته!

یکساعت، دوساعت وشاید هم بیشتر گذشت، جلیل‌همچنان وسط اتاق ایستاده‌بود.. دراینمدت ازجایش‌تکان نخورد..انگار پاهایش درعمق زمین فرو رفته بود ، تا اینکه بالاخره معصومه ازآشپزخانه خارج شد..وقتی اورا دید گفت:

ـ چته..چرا وسط اتاق ایستاده‌ای؟

ـ فرشته گفت که اینجا بایستم.

ـ بسه‌دیگه.. برو سرجایت بشین!

ـ نه!

ـ امامن بتودستورمیدهم!

آثارخشم ونفرت در چهرهٔ مرد بی‌اراده هویدا شد:

ـ نه !

جواب قاطعی بود.. معصومه تعجب کرد:

ـ اوتمام دستورات مرا اجرامیکرد.. باو گفتم گربه‌راسر ببرد، این‌کار راکرد اماحالا چرا ازدستورم سرپیچی میکند.؟

اما اونمیتوانست این نکته‌را دریابدکه عشق باعث شده دستور فرشته‌را مو بمو اجراکند.. جلیل اورامیپرستید.هرچند مغز اورا شکافته بودند ولی احساس عشق‌را ازمغزش، از قلبش که بیرون نرانده بودند، هرقدر معصومه اصرار کرد جلیل از جایش تکان نخورد تااینکه معصومه فریاد زد:

ـ فرشته.. فرشته!

دختر بصدای او تاسرپله‌ها آمد:

ـ چیه..چی میخواهید؟

ـ بیا به‌جلیل بگوکه سرجایش بنشیند.

ـ مگه چی‌شده؟

ـ وسط اطاق ایستاده وازجایش تکان نمیخورد، میگوید که دستور داده‌ای که وسط اتاق بیایستد!

فرشته از پله‌ها پائین‌آمد، وارد اتاق شد ، رو به جلیل کردو گفت:

ـ برو سرجایت بشین !

مرد بی اراده گفت :

ـ چشم !

وآنوقت پاهایش راروی زمین کشید رفت کنارپنجره‌روی صندلی خودنشست او دوسه ساعت تمام سرپا ایستاده بود. حتی برای یك لحظه کوتاه، کوچکترین حرکتی‌نکرده بود.. تنهااو نبود در سراسرجهان‌صدها نفر بی‌اراده بودند..وحالاهم‌عده‌ای هستند.. درهمین تهران چند نفر هستندکه مثل او مورد عمل

جراحی مغز با متد پروفسور آگاس‌مونیز قرار گرفته و اراده خودرا ازدست‌داده‌اند..

پس ازآنکه، فرشته دوباره باتاق خودرفت معصومه روبه جلیل کرد:

ـ تو باید فقط بحرفهای من گوش بدهی.. تو اگر می‌خواهی با فرشته عروسی کنی باید دستورات مرا اجرا کنی.. میفهمی چی میگویم؟

جلیل گفت :

ـ آره !

ـ اما وقتی گفتم سر جایت بنشین چرا نپذیرفتی.

جلیل پاسخ‌نداد، معصومه تکرار کرد، مرد بی‌اراده گفت:

ـ برای اینکه فرشته دستورداد..

ـ اما نباید بعد از این بحرفهای او توجه کنی..

ناگهان مرد بی اراده ازجایش برخاست. سخت‌خشمگین شده بود، فریاد زد:

ـ نه!

معصومه وحشت کرد، زیرا نگاه مرد بی اراده عوض‌شده بود.. چشمانش‌را خون گرفته بود..زن دستپاچه شدو گفت:

ـ بسیارخوب، من‌حرفی ندارم.. من‌میخواهم توبافرشته عروسی کنی، من خوبی ترامیخواهم..

مرد بی‌اراده لبخند زد ودوباره سر جایش نشست.

معصومه با خود اندیشید:

ـ باید نقشه‌های خودرا هرچه زودتر عمل کنم..من باید باینهمه ثروت دست یابم و هرمانعی پیش راهم باشد ازبین‌ببرم. وباز بیاد حالات صبح، خود افتاد:

شهر باران

ـ درزندگی تنها آرزویم این بود که بچه‌دارشوم. من باید زندگی این بچه‌را تأمین کنم، اورا باروپا بفرستم.. من هر کس بخواهد از اجرای نقشه‌ام جلوگیری کند نابودش خواهم کرد.. باید فرشته وجلیل ازدواج کنند و بعد..

آنشب، شب وحشتناکی بود.. درآن خانه یك مرد بی‌اراده بود.. مردی که هر کس هرچی باومیگفت بی‌چون وچرا انجام میداد.. اگرمیگفتندآدم بکش، میکشت.. واگرمیگفتند خودرا ازپنجره پرت کن، میکرد.. برای اینکه اواراده نداشت..

آنشب ، جنایتی درآن خانه اتفاق افتاد که بتمام معنی وحشتناك بود.. ومعصومه، آن زن بدجنس و جاه‌طلب ، عامل اصلی این‌جنایت‌بود.. او تصمیم قطعی خود راگرفته بود، نیمه شب‌ازکنار شوهرش ، ازبستر خواب‌برخاست، پاورچین‌پاورچین خودرا باتاق مرد بی‌اراده رساند، اورا از خواب بیدارکرد:

ـ خوب بحرفهای من گوش‌کن.. توباید امشب کار را یکسره کنی ..

سپس آمرانه افزود :

ـ اگر میخواهی بافرشته ازدواج‌کنی باید اول به‌وصال اوبرسی اینکار خیلی‌آسان است..اواکنون خوابیده وتومیتوانی منظور خودراعملی‌کنی..اگر فریادزددست روی‌دهانش‌بگذار.. حتی دست‌وپایش را باملافه ببند.. نگذار ازجایش تکان‌بخوردو دادوبیداد راه بیاندازد.. فردا اومجبور خواهد شد باتوازدواج کند . چاره‌ای ، جزاین ندارد .. ومن نیز دراین‌امرپافشاری خواهم‌کرد.. تاکی میخواهی درآتش‌عشق اوبسوزی..

آنشب . بازهم توفان‌بود.. باد خودرا بدرودیوارمیکوفت وراهی بدرون خانه‌ها می‌جست.. تاریکی وسیاهی همه‌جارا در

میان بازوان خود گرفته بود.. مرد بی‌اراده ازجایش برخاست.. خنده احمقانه برلبانش نشسته بود .. بهیچ چیز نمیاندیشید جز آنچه باو دستور داده‌بودند.. معصومه باتاق خود بازگشت‌ودر رختخواب خزید.. شوهرش مثل همیشه خروپف میکرد ..

آنشب ، شبی‌بود کـه سرنوشت آن دختر زیباکـه‌قلبش بخـاطر دیگری مـی‌تپید و عشقی بزرك و بـاشکوه ، آغـوش بـرویش گشوده بود تغییرکرد .. او بیاد آن جـوان خفته بود .. درخواب ناز فرو رفته بود .. و مرد بی اراده ، مانند یك‌مرده که سرازگور دربیاورد پاهایش‌را روی زمین‌میکشید و بسوی اتاق اومیرفت.. در اتاق بسته‌بود .. و او از راه پنجره خودرا بدرون اتاق رساند..

از پنجره‌باز، باد تن‌نرم خودرا بدرون‌میکشید، بدیوارها میسائید وزوزه‌میکشید، شاید دختر درعالم‌رویا، او را میدیدکه خوابش سنگین شده‌بود.. شاید روز پر غوغای چهارشنبه سوری تبریز، درروپایش جان گرفته بود ..

ناگهان احساس‌کرد که بازوی نیرومند ، اورا در آغوش کشید.. هنوز خواب بود. تصور کرد مرد خیالش است .. اما کسی که‌اورادرآغوش گرفت‌مرد بی‌اراده‌بود..دختروقتی‌ازخواب بیدار شد که در آغوش‌مرد بود.. دست وپازد .. مثل یك جوجه بی‌بال و پرشکسته اسیر شده بود ، خواست جیغ بزند اما دست مرد بی‌اراده دهانش را گرفت ..

نیمساعت‌بعد، آن‌مرده که راه‌میرفت درحالیکه بازپاهایش را روی زمین‌می‌کشیدوهمان‌لبخند احمقانه بر چهره‌اش پاشیده بود از اتاق خارج شد.. باد، دررا محکم‌پشت‌سرش‌بست.. مرد بی‌اراده، به‌اتاق خود رفت، روی تختخواب دراز کشید و بسقف

خیره شد .. هیچ نوع احساسی درنگاهش موج نمیزد .. انگار درون اوتهی بود وبهیچ‌چیز نمیتوانست بیاندیشد.!

دختر، بیهوش روی تختخواب افتاده بود.. آن مرد بی اراده دست‌وپای او رابسته بود..

آنشب شبی‌بودکه انگار سحرنداشت.. شبی پردرد ، پر ماجرا ووحشتناك بود ..

وقتی دخترچشم گشود شاید یك‌ساعت، کمترویا بیشتراز آن‌حادثه هولناك گذشته‌بود، ازتوفان اثری نبود .. ازپنجره‌ی باز ستاره‌ها تك‌تك دیده می‌شدند .. ولی او هنوز نمی‌توانست فکرکندکه چه‌حادثه‌ای اتفاق افتاد است..

اما خیلی‌زود همه‌چیز رابیادآورد ..

تلاش‌کرددست‌وپای خودرا آزادکنداما نتوانست..واقعه بقدری غیرمنتظره وهولناك بودکه سرش بشدت گیج میرفت اتاق دورسرش‌میچرخید..انگارباصدهاسنك‌بسروصورت اومیکوفتند. سنگریزه‌ها را توی‌چشمانش‌فرو میبردند ..چنان بنظرش‌میرسید که‌توی مغزش آبجوش‌ریخته‌اند.. توی قلبش‌تکه‌تکه ذغال‌سرخ وگداخته است.. قلبش میسوخت اما تنش یخ‌زده بود.. و باز نمی‌دانست باورکندکه آن واقعه دربیداری رخ داده است ، با خود می‌اندیشید :

ـ چراازخواب بیدار نمی‌شوم ..این‌چه‌خواب‌وحشتناکی است‌که دست از سرم برنمی‌دارد ؟

امانه.. خواب نمیدید.. همه چیزحقیقت‌داشت.. آن‌مرد بی‌اراده‌باتاق او آمده‌بود. دست‌وپایش‌را بسته‌بود.. وبعد..

ناگهان فریادزد :

ـ نه.نه..حقیقت ندارد !

ارونقی کرمانی

صدایش خفه بود .. مانند صفیر یك‌مار .. زیرادستمالی که بدهانش بسته شده‌بود نمیگذاشت‌صدای‌او بلند شود ..

اوچندلحظه . ازپنجره نگاهش‌رابه‌آسمان، بستاره‌هارها کرد.. نه‌گریست.. ونه‌فریادکشید زیرا باخودگفت:

ـ دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم!

همه‌آرزوهاوامیدهایش‌بربادرفته‌بود. امیدواربودنامزدیش باآن مردبی‌اراده بهم‌بخورد.. واویکبار دیگرمنصورراببیند.. تنها آرزویش این بودکه‌درلباس سپید عروسی قدم‌بخانه‌ی‌منصور بگذارد.. ولی این‌آرزو دیگر مرده بود.. این امید از دست رفته بود.. بیادگذشته‌ها افتاد :

ـتصمیم داشتم اگرمرابزورواداركنندكه باجلیل عروسی کنم خودرابکشم.. وحالااینکاررا خواهم‌کرد.. آه، مرددیوانه چرا اینکار راکرد ..

داشت دیوانه میشد..فکرکرد :

ـ شاید خواب می‌بینم ..

حق داشت چنین‌بیایدیشد زیراچنان حادثه‌ای فقط‌امکان داشت درعالم رویا اتفاق بیفتد ..

سرانجام شب بسپیدی‌سحر آغشت.. رنك‌شیری سحرپیکر آسمان را از تاریکی شست.. برتن‌شهر ریخت.. سیاهی ازبین رفت.. معصومه‌که از همه‌چیز خبرداشت خودرا به‌اطاق‌مرد بی اراده رساند اورا از خواب بیدارکرد .

مرد بی اراده خندید.

ـ موفق شدی ؟

ـ آره !

بعد گفت:

-چه‌وقت بااو عروسی‌میکنیم؟

- معلوم است، امروز یا فردا ..؟

بعد معصومه شتابزده خودرا باتاق فرشته رساند.. دست پای اورابازکرد، دختر گیج ومبهوت بود.. مانند یك‌صاعقه‌زده بود.. معصومه گفت:

- چی‌شده.. چه‌حادثه‌ای اتفاق افتاده؟

دختردهان‌بازکرد، اما نتوانست حرف بزند..وحشت، دلهره وبدبختی بزرگی که اسیرش شده‌بود زبان اورابندآورده بود..معصومه‌تکرارکرد:

- بگو چی‌شده ؟

ناگهان دختر بی‌پناه خودرا درآغوش اورهاکرد..مانند بچه‌خردسالی شده بودکه در تب شدید بسوزد و پناهگاهی جز آغوش مادر نداشته باشد.. اومادرش نبود اما یکزن بود، یك انسان بود.. وفرشته فکر میکرد:

- دل‌آن زن.. آن انسان ببدبختی اوخواهد سوخت!

وهرگز نمیدانست که این‌بلاراآن‌زن بسرش آورده‌است!

معصومه برای چندلحظه تحت تاثیر قرار گرفت.. دچار دلهره‌واضطراب گشت، ناراحت‌شد..اما بعدنقشه‌هائی‌راکه‌کشیده بود بخاطرآورد.. دستی بموهای آشفته وپریشان دختر زیباکه مانندگلی پرپرشده بودکشید.. اورا نوازش‌کردوگفت:

- آخرچی شده.. چرا حرف نمیزنی ؟

دختر گریست.. اشك ازگوشه‌ی چشمانش نیش‌زد روی گونه‌اش سر خورد و شیاری بوجود آورد .. بدنبال قطره‌ها، قطره‌های دیگر ریختند.. چشمان دختر پراز اشك بود..بشدت میریخت انگار یکدریا اشك داشت. زیرا اویکدنیا درددداشت..

معصومه همچنان اصرار میکرد:

ـ حرف بزن فرشته.. بگوچی شده ؟

ودختر ، ناتوان و بی‌پناه، با یکعالم درد میگریست..

آه .. دارم دیوانه می‌شوم تو همه‌اش گریه میکنی. اما نمیگوئی چی‌شده؟

ناگهان فرشته فریاد زد:

ـ تقصیر توو پاپاست!

ـ من‌وپاپات، واسه‌چی.. مگه‌ماچکار کرده‌ایم.

ـ تواین‌دیوانه‌را بخانه راه‌دادی.. تواورا بپاریس‌بردی.. تواورا دیوانه‌تر کردی !

ـ این‌هم دستمزد من‌است، من، می‌خواستم نامزد توکاملا سالم باشد ، میخواستم تراخوشبخت کند.. درست است که‌من‌زن بابای تو محسوب می‌شوم اما ترامثل دخترم دوست دارم..اگر بچه‌داشتم باندازه‌ی تودوستش‌نمیداشتم!

ـ تواگر دختر داشتی اورا باینمرد میدادی؟

ـ البته‌که میدادم . ببین جانم ، دنیا دنیای پول است ، خوشبختی پایه‌هایش باپول بالا میرود..توحالاخیلی‌جوان هستی‌ونمیتوانی بفهمی که‌پول‌چه‌نقشی در زندگی‌بازی‌می‌کند ..

معصومه لحظه‌ای مکث‌کرد،دوسه‌بار چهره‌ی اورا ظاهراً بامهرومحبت ، بوسیدوگفت :

ـ من‌مادرتو هستم، توباید همه‌چیز را بمن بگوئی.

ـ نمیتوانم ..

دختر، همچنان میلرزید. مانند پرکاهی‌بودکه دستخوش امواج متلاطم وتوفانی حوادث قرار گرفته بود.. آن حادثه وحشتناك اورا پاك‌عاجز و ناتوان کرده بود. سراپایش متشنج

بود.. آنگاه تاروپود قلبش را ، بالبه‌ی یك‌تیغ کند میگسستند. یکدنیا درد ناراحتی ودلهره‌و اضطراب داشت..ورنك پریده‌ی چهره‌اش، اورا همانند مسلولی‌نشان میداد که سالها در چنگال مرض گرفتار شده هرگز دوا ودرمان نکرده باشد، چنان‌بنظر می‌آمدکه هم‌اکنون، درحال احتضار است .. هم اکنون با یك سرفه، یکمشت خون از گلویش خواهد ریخت.. وبراستی‌حال‌و وضع او از یك محتضر به‌مراتب بدتر بود..

او دستهای لرزانش را روی چهره‌ی خود قرارداد، از همه‌چیز وحشت می‌کرد.. واز همه‌چیز بیزاربود.. بادستهایش، چشمان خودرا پوشاند. نمیخواست هیچکس وهیچ‌چیزرا ببیند.. میخواست درتاریکی وسیاهی ابدیت‌فرورود.. بهیچ‌چیز نیاندیشد تازجر نکشد..اما معصومه زبان‌چرب‌ونرم خودرا بکارانداخت:

ـ هرحادثه‌ای اتفاق بیفتد مهم نیست.. تامن زنده‌ام تو نباید اندوهگین شوی ، تویکدختر خوشگل هستی ، اینرا همه میدانند وهمه حتی سایر دختران تصدیق می‌کنند وبخوشگلی‌تو غبطه میخورند ، تو همه‌چیز رابمن‌بگووآنوقت ببین‌چطورکارها را روبراه خواهم‌کرد .

فرشته گریه‌کنان گفت:

ـ نه.. نه، نمی‌خواهم زنده بمانم !

معصومه دستهای‌او راگرفت. سعی‌کرد از چهره‌اش دور کند.. وتوی چشمان اوبنگرد :

ـ می‌فهمی چه میگوئی؟ تو تنها امید پدرت هستی..تنها امید پدرت ومن !

سپس اضافه‌کرد :

ـ میخواهی پدرت‌را ازبین ببری؟

ـ نه !
ـ پس چرا این حرفهارا میزنی..
ـ اومرا بدبخت کرد.
ـ کی..؟
ـ پدرم.
ـ چرا ..
ـ من باو گفتم که این دیوانه‌را باین خانه راه ندهد.. اما او نپذیرفت گول ثروت اورا خورد.
ـ حالا مگه چی شده ؟
ـ هیچی !
ـ نه، حرف بزن.. هرمشکلی، راه چاره‌ای نیز دارد.. تنهامرك است که راه چاره نمیتوان برایش اندیشید. و این هم سرنوشت مطلق همه‌است..هـ.ه‌ی آنها که بوجودمی آیند .

معصومه خیلی حرفها زد.. در آن نیمساعتی که در اتاق فرشته بود آنقدربا مهر و محبت حرف زد که دختر بی‌پناه ، گذشته‌هارا از یاد برد.. قلب پاك وپرصفایش‌را ، محبت‌او، رنك زد.. وآنوقت‌داستان وحشتناك آنشب‌را، درحالیکه با دستهایش چشمان خودرا پوشانده‌بود همچنان میگریست شرح داد.. گفت که من خواب‌بودم.. ناگهان ازخواب‌پریدم دست‌سنگین مردی دهانم‌را گرفت .. نتوانستم جیغ‌بکشم، فریاد درگلویم شکست.. تلاش‌کردم تاخودرا نجات دهم ، اما نتوانستم.. دست‌وپایم را بسته بودند. نفهمیدم‌چه‌حادثه‌ای اتفاق افتاد زیرا بیهوش‌بودم... اما اورا شناختم ..
ـ کی بود ؟
ـ جلیل !

ـ آه . او دیوانه‌ی عشق تواست.. ترا میپرستد ..فرشته، تو بایداینرا بدانی که او نامزد تواست ومیبایستی دیر یازود باهم ازدواج کنید، حالاهم چیزی نشده من بی آنکه امان بدهم پدرت چیزی بفهمد ترتیب ازدواج شما دو نفر رامیدهم.. همین امروز بمحضر میرویم وشما بی آنکه جشن عروسی برپا شود ازدواج میکنید . اصلا جشن عروسی چه فایده دارد.. یکمشت میایند، میخورند، میاشامند و لیچار بار میکنند .. از لب و دماغ عروس ایراد میگیرند .. یا هیکل داماد را نمی‌پسندند وقناس میدانند ..

ـ اما من هرگز بااو ازدواج نخواهم کرد .

ـ چی میگوئی او نامزد توست.

ـ او یك دیوانه است..دیشب داشت مرا میکشت .. فقط یك دیوانه چنین کاری میکند !

دراینوقت صدای پائی بگوش رسیدو چندلحظه بعد دراتاق باز شد وقلیخان بدرون آمد.. درهمان نگاه اول احساس کرد که واقعه‌ای رخ داده است گفت :

ـ چی شده.. اینجا چکار میکنید ؟

معصومه گفت :

ـ چیزی نیست ..

قلیخان چندلحظه بچهره‌ی رنك پریده وچشمان اشك آلود دخترش خیره شد و گفت :

ـ فرشته. فرشته قشنك من. بگوچی شده.. بخدا دارم دیوانه‌میشوم. توچرا گریه کرده‌ای.. چراداری میلرزی..چرا رنگت اینقدر پریده ..؟

دختر، خودرا بروی تختخواب افکند اودمرو افتاده بود.. ازوحشت ، ازخجالت، از اینهمه بدبختی.. واز این بلای بزرك

که بر سرش آمده بودداشت آب می‌شد.. دراین یکی دو ساعت گونه‌هایش تکیده وچشمانش گودرفته بود.. انگار قلب‌اورا ذوب میکردند.. همه‌ی احساسات خودرا از دست داده بود .. دیگر این احساس‌را نداشت که بردامن زندگی بیاویزد.. دیگرعشقی وجود نداشت که امید بیافریند.. همه‌چیز رافراموش کرده بود حتی اورا ..منصوررا که تاشب گذشته فقط بیاد اوبود .. بیاد او میخوابید.. ونقش وآرزوی‌اورا درقلب‌خود، باخون‌خودپرورش میداد.. اما او دیگر برایش مرده بود .

قلیخان ، بسوی دخترش رفت، دستهایش‌را روی‌شانه‌ی‌او قرار داد ودراینحال گفت :

ـ فرشته ..

دختر جواب نداد.. اوتکرارکرد:

ـ فرشته باتوهستم؟

وقتی دید پاسخ نمیدهد گفت :

ـ من پدر توهستم..

دخترهق‌هق کنان میگریست..پدرسعی کرداورا برگرداند اما موفق نشد ، باخشم گفت :

ـ بایدبگوئی چه‌مرگته .. توداری مارا ازبین میبری.. همه‌اش زار میزنی.. هرروز ترا گردش وسینما می‌برم اماروز بروز بدتر میشوی. ناز میکنی.. آخر تو باید بفهمی که بزرك شده‌ای.. ودیگر بچه نیستی که گریه کنی ..

سپس افزود :

ـ بگو جانم.. بگو چته.. من پدرتوهستم . من ترا از جان خودم بیشتر دوست میدارم .

دختر زمزمه کرد :

- نه، تو پدر من نیستی !
- چی گفتی ؟
- گفتم که تو پدر من نیستی..
- تو دیوانه شده‌ای دختر ..
- دیوانه توئی.. تو پدر..
قلیخان رو به معصومه کرد :
- چی میگوید ؟
- مهم نیست.. ناراحت است .
- از چی؟
- چیزی نشده ..
ناگهان فرشته سر بر گرداند، نیم‌خیز شد، روی تختخواب نشست و در حالیکه هنوز چشمانش پر از اشك و خون بود گفت:
- همه‌چیز برای من بپایان رسیده پدر..من دیگر از هیچ چیز خجالت نمیکشم !
- تو واقعاً دیوانه شده‌ای..
- گفتم که دیوانه توئی پدر.. تو اگر دیوانه نبودی یك دیوانه را بعنوان نامزد من بخانه نمیاوردی..میدانی پدر چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است؟
معصومه مداخله کرد :
- چیزی نشده ..
دختر. مانند یك دیوانه قاه قاه خندید:
- آره ..چیزی نشده پدر..
قلیخان فریاد زد :
- حرف بزن !
- حرف بزنم ؟ اما کاری از دست تو ساخته نیست .. تو در

دست این‌زن، مثل موم اسیر هستی.. ترا بهر شکلی که بخواهد درمی‌آورد !

- چرا پرت وپلا میگوئی ؟

- گوش کن پدر ... نیمه‌شب آن‌مرد دیوانه ، مرادرخواب غافلگیر کرد، دست‌پای‌مرا بست و بعد..

ناگهان دختر جیغ‌زد :

- ولم کنید..شماها باشیطان دست‌داده‌اید.. شماها بخاطر پول همه‌چیز را ازدست‌داده‌اید ..

و بعدباز فریاد زد :

- پدر ، او بمن تجاوزکرد.. حالا فهمیدی چی شده .. لابد توهم‌پیشنهاد میکنی با او ازدواج کنم‌و هرچه‌زودتر بهتر .. مگه نیست ؟

قلیخان وارفت.. دستش راروی پیشانی خود قرارداد .. فشار داد، انگارکله‌اش‌داشت میترکید.. ناگهان‌مانندیك‌جانور درنده و وحشی ، بروی زنش پرید .. با دو دست گلوی او را چسبید:

- من‌باور نمی‌کنم.. بگو آیا حقیقت داره؟

معصومه تلاش میکرد، باصدای خفه‌ای گفت :

- ولم کن..

- حرف بزن.. باتوهستم حرف بزن!

- من چه‌میدانم.. گفتم ولم کن .

قلیخان اورا رهاکرد وسئوال خودرا تکرار نمود :

- حقیقت داره ؟

- ازخودش بپرس.

قلیخان رو بدخترش کرد :

. فرشته .. تو باید بمن بگوئی که هرچه گفتی دروغ است
دختر دیوانه‌وار خندید:
- می‌خواهی ترا گول بزنم پاپا
سپس اضافه کرد :
ـ تنها تو نیستی، همه ما دلمان میخواهد دروغ بگوئیم و دروغ بشنویم ..
اما فکرش‌را نکن پاپا.. من نمیگذارم که آبروی تو برود من فکر همه‌چیزرا کرده‌ام.. نه‌تومسئول مرك‌من‌خواهی بود، نه زنت‌و نه آنمرد دیوانه!
قلیخان فریادزد :
- من اورا می‌کشم..
و ازاتاق بیرون دوید.. معصومه نیز بدنبال اوروان‌شد، قلیخان یکراست بسوی آشپزخانه دوید. کارد بزرگی برداشت‌و خود را باتاق مرد بی‌اراده رساند.. مردبی‌اراده روی‌تختخواب درازکشیده‌بود .. انگارنه‌انگارکه حادثه‌ای اتفاق افتاده‌است.. معصومه سرراه اوراگرفت.
ـ میفهمی‌چکار میکنی؟
- می‌کشمش .. اوبدختر من‌تجاوزکرده ؟
مردبی‌اراده‌نیم‌خیزشد ، هنوز لبخند احمقانه برچهره‌اش بود.. معصومه خودرا روی پای قلیخان انداخت:
ـ توحالاعصبانی هستی.. اگر اورا بکشی دخترت‌بیشتر بدبخت‌خواهد شد.. میتوانیم ترتیبی بدهیم‌که آندوباهم‌ازدواج کنند.. مسلما او بزودی همه‌چیزرا فراموش خواهدکرد. ازاین حوادث درزندگی نامزدهای جوان زیاداتفاق‌افتاده است..
- دست‌وپای اورا بسته‌وآنوقت.. نه، نه، ولم‌کن..

ووقتی دیدمعصومه اورا رها نمی کند لگد محکمی بسینه‌اش کوفت :

ـ گفتم برو کنار زن بی‌حیا..

زن، دوقدم آنطرف‌تر پرت‌شد.. قلیخان کارد بدست‌خود رابه‌مرد بی‌اراده‌رساند.. مرد بی‌اراده‌اصلا از جایش‌تکان‌نخورد، مثل اینکه صحنه‌ی نمایشی را تماشا میکرد .. ولبخندی نیز بر لبانش ریخته‌بود.. قلیخان‌دست‌بالا برد، تیغه برهنه‌ی کارد برق میزد .. خواست پائین بیاوردو در سینه‌ی آن مرد فروکند اما لبخند ابلهانه‌ی مرد بی‌اراده.. نگاه بی‌تفاوت او.. و حرفهای معصومه اورا از اینکار بازداشت..دستش‌خشك‌شد.. وبعدبآرامی پائین آمد. مرد بی‌اراده از جایش‌برخاست.چندلحظه‌درچشمان اوخیره‌شد،خندیدو گفت:

ـ من‌وفرشته امروز ازدواج‌می‌کنیم آره؟

قلیخان سربزیر افکندواز اتاق‌خارج‌شد.. مردبی‌اراده بسوی معصومه رفت، خم‌شدودست‌اورا گرفت :

ـ عمه‌جان، بلند شو..

معصومه ازجایش برخاست‌و گفت:

ـ دیوانه !

ـ کی‌را میگوئی؟

بعد مرد بی‌اراده افزود :

ـ آره‌قلیخان دیوانه است!

سپس مرد دیوانه‌بسوی پنجره‌رفت روی‌صندلی خودنشست و گفت :

ـ حالا میگوئی‌چکار کنم؟

معصومه گفت :

ـ ازجایت تکان نخور همین!

واز اتاق بیرون آمد..

قلیخان قرار وآرام نداشت وهراسان وشتابزده در اتاق قدم‌میزد :

ـ نمیدانم چکارکنم.. دختره راست میگوید .. من‌برای اوپدر خوبی نبودم . من گول ثروت را خوردم.. فریب زبان چرب‌ونرم زنم‌را خوردم.. طفلکی‌بدبخت شده است.. میترسم خودکشی‌کند.. باید مواظبش‌بود..

فریاد زد :

ـ معصومه.. معصومه!

زن‌به‌پشت‌در اتاق رسیده‌بود، وارد اتاق‌شد.

ـ چیه .. بازهم میخواهی‌بالگد مرا بگوشه‌ای‌پرت‌کنی ؟

ـ نه، ببین چه‌میگویم.. من‌میترسم دختره ازدست‌برود.. دیدی‌چه‌حالی‌داشت،رنگ‌صورتش‌پریده‌بود..سراپایش‌میلرزید.. مثل دیوانه‌ها شده بود، تو میگوئی چکارکنیم ؟

ـ بحرف من گوش میدهی..

ـ من‌تاکنون هرچی گفته‌ای عمل‌کرده‌ام .

ـ باید ترتیب ازدواج آندو راهمین امروز بدهیم..

ـ آخه او نمیخواهد بااینمرددیوانه وخل ازدواج‌کند .

ـ حالا مجبور است.

ـ بیچاره دخترم..

ـ پس از آنکه ازدواج کرد خواهی دید که خوشبخت خواهدشد.

ـ مگر امکان دارد ؟

ـ پول.. عزیزم پول اورا خوشبخت خواهدکرد.. فردا

که اتومبیل زیر پایش باشد. مثل ریك پول خرج می کند.. هر لباسی دلش بخواهد بخرد مسلما احساس رضایت وخوشبختی خواهد کرد.

ـ اما من میترسم اوخودش را از بین ببرد .

ـ نه، مواظبت میکنیم.

ـ برو پیش او.. اورا تنها نگذار

ـ بسیارخوب، اماتو باید هرچی من میگویم عمل کنی ..

ـ چی میخواهی ؟

ـ من چیزی نمیخواهم .

ـ پس منظورت چیست ؟

ـ بتو گفتم که باید ترتیبی بدهیم آندو امروز یا فردا ازدواج کنند.

ـ باشه.. عجله کن وبروبالا ..

معصومه از اتاق بیرون رفت.. قلیخان باز هراسان ووحشت زده شروع بقدم زدن کرد ..

معصومه وقتی وارد اتاق فرشته شد گفت:

ـ فرشته.. فرشته جون!

اما اثری ازدختر نیافت.. فریادزد:

ـ کجائی؟

باخود اندیشید بطبقه‌ی پائین ویا آشپزخانه رفته است.. داشت از اتاق خارج می‌شد که بدنبالش برود ولی پنجره‌ای باز توجه اورا جلب کرد، وقتی پیش فرشته بود پنجره‌را بسته بود.. بسوی پنجره رفت، بحیاط نگریست وناگهان فریادزد :

ـ کمك کنید.. وای خدای من!

فرشته خودرااز پنجره به حیاط پرت کرده بود.. آجرهای حیاط خونین بودوتن له‌شده اوروی آجرها افتاده بود ..

زن. سنگدل و بیرحم بود، برای هوسهایش، بخاطر تمنیات و خواسته‌هایش، حاضر بود بهر جنایتی دست بیالاید.. اما در آن لحظه، از دیدن آن منظره قلبش فشرده شد، هیجان‌زده و مضطرب، فریاد کشید:

ـ قلیخان..

صدایش میلرزید.. او، خودزندگی را دوست میداشت، دودستی بر دامان آن چسبیده بود ولو اینکه زندگی‌اش رنك خورده باهوس و گناه بود.. اما هرگز این را فکر نکرده بود که فرشته امکان دارد خودکشی کند.. خود را بی‌پروا در آغوش مرك رهاسازد.. مرگی بس‌هولناك. هرگز این را نمیدانست که وقتی احساسات یکدختر، پایمال شد.. روح‌اش پژمرده میشود ووجودش نیز، مانند گلی که دستخوش تندباد باشد، پرپر می‌گردد وازبین میرود.

دریك لحظه کوتاه. انگار هزاران دهان بازشد وفریادی بگوش او رسید:

ـ ای زن.. توفقط خویشتن را دوست داری.. توخودت را گول زده‌ای وافکارت سرگردان دشت بیکرانی شده که جز خارهوس، درآن چیزی نمی‌روید.. وهمه چیزرا از آن دختر گرفتی. واز همه مهمترعشق را.. تویك دیوانه را بسوی اورها ساختی.. اورا درآغوش یك گرك وحشی رها کردی.. وهر بلائی سر اوآمد مسئولش توهستی.. توای زن خودخواه.. توکه‌فریب پول‌را خورده‌ای.. گول شیطان‌را خورده‌ای..

دستهایش‌را روی گوشهای خود قرارداد وتا قدرت‌داشت فریاد زد:

ـ کمك کنید..

ارونقی کرمانی

قلیخان شتابزده وهراسان‌ازپله‌ها بالاآمد، خودرا باتاق دخترش رساند وبه معصومه گفت:

ـ چرا جیغ میزنی.. مگرچی شده..

وبعد افزود:

ـ فرشته کو.. کجاست؟

معصومه بسوی پنجره اشاره کرد. قلیخان بطرف پنجره رفت وقتی بخیاط نگریست برای چند لحظه کوتاه احساس کرد که قفسه سینه‌اش دریده شد..دستی از فولاد وآهن بقلب‌اوچنك زد، فشرد.. ولخته‌های خون ازلای انگشتان این‌دست فولادین بیرون زد.

باورش نمیشد، روبه معصومه کرد:

ـ او فرشته من است؟

وفریادزد:

ـ نه..نه.. توبمن بگوکه او فرشته نیست.

اماحقیقت.. تلخ وعریان در برابر او بود..نمیشد انکار کردمرد دلش میخواست یکنفرپیدا شودکه اورا گول بزند.. بگوید: فرشته سالم است.. فرشته از خانه بیرون‌رفته است.

معصومه ازاتاق بیرون دوید ودراینحال گفت:

ـ باید اورا به‌بیمارستان برسانیم.. باید عجله کرد!

چندلحظه بعد، جسد دخترجوان را پدر توی تاکسی در آغوش میفشرد..راننده تاکسی با سرعت سرسام‌آوری میراند.. از چهارراهها‌وچراغهای قرمزرد میشد.. اونیزسخت‌اندوهگین شده بود. چند بارپرسید:

ـ چی‌شده..چرا این دخترجوان باینحال افتاده؟

ولی نه معصومه ونه‌قلیخان باوجواب نداد..اوبلاانقطاع

بوق میزدوازخیابانها میگذشت. هرکس‌صدای بوق ممتدتاکسی را میشنید احساس میکردحادثه‌ای اتفاق افتاده است.. بعضی‌ها بدرون تاکسی‌سرك میکشیدند و جسد آغشته بخون دختری را میدیدندکه حتی‌موهایش نیزخیس از خون بود.

درخانه، .مردبی‌اراده، انگاربخیلی‌چیزها پی‌برده‌بود.. روی‌آجرهای خونین باحسرت و اندوه به آسمان مینگریست.. لبخند در چهره‌ی اومرده‌بود..او میدانست که‌این‌لکه‌های‌خون، خون تن فرشته است..خون دختری‌است که دوستش میداردلش میخواست گریه‌کند امانمیتوانست..نگاهش درپیکرآسمان‌چیزی می‌جست، شاید بدنبال‌خدا سرگردان بود.. زیرابرای اولین بارنگاه او بی تفاوت نبود پرس وجو داشت میخواست یکی را پیداکند وچیزهائی بپرسد. چیزهائی بگوید.. اما آسمان تهی بود.. جزخورشید وبسترآبی رنگش هیچی نداشت.

مرد بی اراده دستهایش را روی‌کف زمین مالید.. روی خون. وقتی بدستهای خودنگریست فریادکشید:

ـ کی اوراکشت عمه یا قلیخان؟

بعدافزود:

ـ هر دو را میکشم.

دستهایش‌را روی‌چهره‌اش مالیدگونه‌هایش ازخون،سرخ شده ازخون یك دخترجوان و زیبا که تمام امید وآرزویش را، ازش گرفته بودند بسوی اتاق‌رفت عکس فرشته روی میزبودآن را برداشت و بوسید. لبانش باخون دخترآغشته بود و جای بوسه‌هایش‌خونین برد..آنقدر برعکس بوسه زدکه خسته شد.. بعد دیوانه وار مشت بدر و دیوار کوفت... و در این حال فریاد میزد:

ـ فرشته.. فرشته من کجائی؟

او دیوانه‌ای بود که انگار زنجیرهایش را گسسته بودند.. ازقفس رهایش کرده بودند، آنقدر بدیوار مشت کوفت که دست‌هایش مجروح شد. خون ازلای ناخنهایش بیرون زد.. خسته‌و ناتوان شد وبعد روی صندلی‌خود نشست.. و آهسته گفت:

ـ میاید.. فرشته خواهدآمد!

وباز، لبخند احمقانه، بر چهره‌اش دوید.. به آسمان نگریست، بخورشید چشم‌دوخت. نگاهش سینه‌ی آسمان‌را می‌کاوید.. خدا را میجست. اماچی‌میخواست بگوید؟

ناگهان فریاد زد:

ـ اومال من است.. او نباید بمیرد!

آنها، دختر راکه نیمه‌جان بود ببیمارستان رساندند.. پاهایش له‌شده وآویزان بود.. پرستاران با تأثرو تأسف دختر جوان‌را روی برانکارد قرارداده وباتاق عمل بردند.. دو دکتر جراح دربیمارستان بودند که آماده عمل شدند.. خطر مرگ فرشته‌را تهدید میکرد، نجات او ازچنگال هیولای‌مرگ، بنظر امکان‌ناپذیر بود.. امامیبایستی تلاش کرد، ببدن اوخون‌رساندند و اورا تحت عمل‌جراحی قرار دادند.

دوساعت عمل جراحی طول کشید و هنوزهم ناتمام ماند. دکترجراح ازاتاق عمل بیرون‌آمد، صریح وبی پروا گفت:

ـ پاهای او از بین‌رفته است.

قلیخان التماس کرد:

ـ ازمرك نجات میبابد؟ ترا بخدا اورا نجات بدهید.

ـ خطررفع شده.. اما فکرنمیکنم دیگربتواند راه‌برود!

این یك‌فاجعه بودبرای یك‌دخترجوان.. روزها گذشت..

شهر باران

در بیمارستان، بیماران زیادی بودند.. بیمارانی که شبها از درد بخود میپیچیدند وپزشکیاران به آنها مرفین تزریق میکردند، بیمارانی که پا نداشتند.. ویك بیمار بودکه دستها و پاهایش را بریده بودند اما اوزن عجیبی بود.. هربیمار نومید و مأیوس‌را بزندگی امیدوار میکرد،کان امید بود.. باوجود اینکه دستها وپاهایش را بریده بودند.. ودر واقع یك تکه گوشت بود دائماً لبخند میزد، اززیبائی زندگی‌حرف‌میزد.. ازغروب وازطلوع آفتاب بحث میکرد.. ازآسمان پرستاره قصه‌ها میگفت.

اتاق فرشته، مجاوراتاق او واقع بود.. یك روزآن زن راکه روی برانکارد قرار داده بودند به اتاق فرشته آوردند، خندید وگفت :

ـ اسم من‌خدیجه است.. فکر کردند دستها وپایم‌را لازم ندارم بریدند ودور انداختند! بخنده‌ی خود ادامه داد:

ـ میشه، بی دست وپاهم میشه زندگی‌کرد،مگه نیست؟

فرشته لبخند زد وگفت:

ـ البته.

زن عجیب گفت:

ـ سه چهارروز است دارم نقاشی میکنم، کار مشکلی است اماموفق خواهم شد، قلم‌مو را بدهانم میگیرم ومشغول‌کار می‌شوم..توی بیمارستان‌آدم حوصله‌اش سر میرود، بالاخره باید سرگرمی داشته باشد!

وباز خندید :

ـ من‌دلم میخواهد همسایه‌هایم‌را بشناسم.. با همه آشنا هستم جزبا شما. امروز تصمیم گرفتم پیش شما بیایم.. شنیدم‌بی خودی غصه میخورید..

سپس ادامه داد :

- ببین دخترجان، وقتی یك‌مورچه زیرپای آدم له‌میشود بازتلاش‌میکندبزندگی ادامه بدهد. ماهم گاهی زیرپای‌حوادث له می‌شویم اما این دلیل نمی‌شودکه خود را ببازیم.. تو چرا اینکار را کردی؟

- چکاری؟

- اوه.. فراموش کن.

- نه ، نمیتوانم.

- چی‌را نمیتوانی، میخواهی دوباره خودکشی کنی ؟

- هر وقت برایم امکان داشته باشد خودم را نابود خواهم کرد.

- توخیلی اشتباه میکنی.. ما بیخودی بدنیا نیامده‌ایم که بیخودی از بین برویم . تو خالق خودت نیستی که هروقت دلت‌خواست‌خودت‌را نابودکنی.. مرا نگاه کن، دستهاوپاهایم را بریده‌اند.. اماهیچ مهم‌نیست.. هنوزقلبی درسینه دارم. شاید از حرفهای‌من بخندی‌اما اهمیتی ندارد. من‌عاشق هستم!

زن، سپس اضافه کرد:

- بیك مردعاشق شدم که اورا چند بار بیشتر ندیدم.. یك بار درکوچه‌بن‌بست خانه‌مان.. خوب بخاطردارم. بخانه‌همسایه‌ی ماآمده بود.. وقتی از درخارج شد مرادید، من کناردرخانه‌ی خودمان ایستاده بودم وبا دختریکی از همسایگان صحبت می‌کردم، لبخندی بروی من‌زد.. روز بعد او را سرکوچه دیدم.. بدنبالم آمد. خیلی‌جوان بودوخیلی هیجان داشت.. ازش‌خوشم آمده بود.. اما مرا ناراحت کرد. وسط‌کوچه‌ی خلوت ناگهان مرا درآغوش گرفت تاآمدم بخودبجنبم لبانش‌را روی‌لبان خود

احساس کردم، تلاش کردم وخودرا ازمیان بازوان او که مثل مار دورتنم پیچیده بود نجات دادم. پای بفرار گذاشت، دیگر او را ندیدم.. هرچندکار زشتی کرده بود اما دوستش میداشتم.. دلم میخواست یکبار دیگراورا ببینم..و دیدم!

فرشته گفت:

- چه وقت ؟

- درهمین بیمارستان اورا دیدم.

-آه..

- پاهایم را او قطع کرد!

- پس دکتر..

-آره.. آنزمان یك دانش‌آموز ساده بود..سالها از آن زمان گذشته است امامن فراموشش نکرده بودم.. قبل ازآنکه مراتحت‌عمل‌جراحی‌قراردهنداورادیدم،اومرا نشناخت‌ولی‌من او را شناختم.. اما هرگز باو نگفته‌ام که پسرشیطانی بود ویك‌روز درآن کوچه‌بن‌بست مرا بوسیده بود..

فرشته گفت:

ـ چرا دست وپای شمارا قطع کردند؟

زن خندید :

ـ نمیدانم.. گفتند خون بپاهایم نمیرسد..پاهایم فلج‌شد. این دکترها لغتهائی بکار میبرندکه ماها نمیفهمیم دو ماه نمی‌توانستم پاهایم‌را تکان‌بدهم..پاهایم‌مرده بود وهیچ‌چاره‌نداشتند جز اینکه قطع کنند.

ـ اما دستها ..

ـآره، اما دستهایم.. دوسه ماه که گذشت دستهایم مرد.. ومجبور شدند دستهایم‌را نیزقطع کنند..

زن، سپس با شوخی افزود:

ـ حالا فکرمیکنم امروزفردا سرم را ببرند!

زن یکپارچه امید بود.. نشاط بود..وخنده ازلبانش‌دور نمیشد، اوبحرفهای خود ادامه داد:

ـ دخترم، توبایدبدانی زندگی‌خیلی ارزش دارد..خیلی بیشتر ازآنچه ما فکرمی‌کنیم.. من حالا تنها ناراحتیم اینست که باید بکمك دیگران غذابخورم، بخوابم.. واز این اتاق به آن اتاق بروم.. در میان‌آدمها خوب وبد فراوانند.. تو چرا دست بخودکشی زدی؟

فرشته جواب نداد، زن گفت:

ـ علت‌آن مهم نیست.. اما اگر ازمن میشنوی زندگی‌را دوست بدار.. من باوجود اینکه، اکنون دست و پا ندارم اما احساس بدبختی نمیکنم،هرگزبدبخت نیستم.. بدبخت آن‌کسی است‌که بازندگی قهرکرده است.. امید وآرزو ندارد!

بعدافزود:

ـ تو دخترجوان وخوشگلی‌هستی.. یك‌روزمزه‌ی‌سعادت راخواهی چشید.. ازمن بشنو واین فکرزشت وناپسندرا ازخود بران.. امان نده‌که افکار تودستخوش این فکرشود..خودکشی کارآدمهائی است‌که زندگی را نشناخته‌اند!

پرستار بدرون اتاق‌آمد، زن بی دست و پا روباوکرد:

ـ خانم جون؟

ـ چیه خانم..

ـ باین دخترخانم خوب نگاه‌کنید.

پرستار، چندلحظه بچهره‌ی فرشته‌خیره شد،زن‌گفت:

ـ راست بگوئید خوشگل نیست؟

ـ چرا، خیلی‌خوشگل است.

ـ این حماقت نیست که این دخترخانم میخواست اینهمه خوشگلی‌را بزیرخاك ببرد؟

سپس، زن‌قاه‌قاه خندید:

ـ دلم میخواست خوشگلی شما را داشتم.. وآنوقت سرم را نیز میبریدند!

روبرویش کمدی بود که‌آینه داشت.. زن خودرا درآینه نگریست، بعد روبه پرستار کرد:

ـ اما بدجنس، امروز مرا توالت نکردی.

پرستار خندید:

ـ صبح روژ وماتیك زدی.

ـ بعدازظهر چی؟

ـ یادم رفت!

ـ شماها همه چیزیادتان میرود..من دلم‌میخواهد همیشه بزك‌کرده باشم. اینجا خانه‌ی من است!

زن سر برگرداند:

ـ دخترم بمن قول میدهی؟

ـ واسه چی؟

ـ هرگزدست ازپا خطا نکنی.

ـ من..من..

ـ آه، بمن‌قول بده..من‌آنروز که ترابه‌بیمارستان‌آوردند شنیدم‌که خودرا ازپنجره به‌کف حیاط پرت‌کرده‌ای،علت‌آنرا نمیدانم‌ونمیخواهم بدانم، شاید بخاطرعشق بوده..کسی‌رادوست میداری ونمیتوانی باو دسترسی‌پیداکنی اتفاقاً عشق بااینترتیب لذتبخش است.. اگر آدم بمعشوق خود برسد همه چیز پس از

مدتی عادی میشود هیجان واضطراب لذت آلود از بین میرود.. ما باید عشق را درقلب خود نگهداریم ، باخون خـود پرورش دهیم.. تا در قلب ما جوانه بزند.. مانند گلی شکوفا گردد.. و آنوقت بزرگترین لذتها را احساس خواهیم کرد.. اگر تو عاشق هستی این احساس را برای خودت نگهدار.. باخون خود آنرا درقلبت پرورش بده.. دوست بدار اما بکسی نگو.. میتوان خیال معشوق را بر بستر خیال کشاند ، اورا آنطور که دل آدم میخواهد ببازی گرفت.. میتوان همیشه درکنار او بود..وبااو راز ونیاز کرد اما وقتی بمعشوق میرسیم همه چیز عوض میشود.. او بدنبال کار وزندگی خود میرود.. اوراکمتر میبینیم..وگاهی نیز حرکاتی از او سرمیزند که سخت ناراحت کننده است و هر لحظه ضربه‌ای برپیکر عشق ما میزند.. ولی وقتی ازاودوریم .. باو دسترسی نداریم اومانند موم نرم دردست ماست.. برای اینکه خیالش باخیال ما درآمیخته است.. اوراهمیشه درکنار خود وبر بستر خود میبینم.. توهم اگر واقعا عاشق هستی و از او دوری اینطور رفتار کن تاخوشبختی را احساس کنی..

زن لحظه‌ای مکث کرد .خندیدو گفت :

ـ حالا بمن قول میدهی که دست بچنین کاراحمقانه‌ای نزنی؟

فرشته لبخندی زدو گفت:

ـ قول میدهم ..

زن گفت :

ـ دختر خوبی هستی..

بعد، روبه پرستار کرد:

ـ برویم .

وافزود :

ـ اگر اجازه بدهی هرروز پیش تو خواهم آمد تا با هم درددل کنیم.. من ماجراهای زیادی دارم که برایت تعریف کنم..

پرستار، زن را از اتاق بیرون برد.. فرشته چشمانش اشك آلود شد، درعمرش زنی مثل او ندیده بود.. آن زن شخصیت عجیبی داشت.. یك انسان امید آفرین بود.. انسانی ناشناخته برای همه.. نگاه او قلب راتسخیر میکرد، هیچکس بااحساس ترحم نسبت باواحترام ویامهر نمیورزید.. این شخصیت او بود که سایرین را وادار میکرد باو احترام بگذارند..

عصر قلیخان ومعصومه بدیدن فرشته آمدند.. قلیخان در این چند روز بدفعات ازدخترش عذرخواهی کرده بود، آنروز نیز گفت :

ـ توباید مرا ببخشی.. اگر اینکار رانکنی من ازغصه دق خواهم کرد.. تو بعد از این هر طور دلت بخواهد و هر طور زندگی کنی من حرفی ندارم :

ومعصومه نیز چندین بار پوزش خواسته بود :

ـ همه اش گناه ما بود.. ما درحق توظلم کردیم !

فردایش، آن زن عجیب باز باتاق فرشته آمد، روژ کمرنگی بلبهایش مالیده بود.. موهایش بادقت ونظم شانه شده وقیافه اش مثل همیشه خندان بود..

گفت :

ـ مزاحم که نیستم؟

فرشته گفت :

ـ اختیاردارید ..

زن گفت :

ـ دیشب خواب عجیبی دیدم..

بعد اضافه کرد :

ـ خواب دیدم که لباس سپیدی بتن دارم.. صدها فرشته مرا روی تخت روان قرارداده و برفراز آسمانها به پرواز در آمده‌اند.. آنها مرا به‌بهشت میبردند ، زمین‌زیر پایم‌بود..همه جارا میدیدم حتی درون اتاقها را..زنهائی را میدیدم که بروی مردان بیگانه لبخند میزدند و به‌آنها بوسه میدادند ..فرشتگان با نفرت به‌آنهامینگریستند.. مادرانی را میدیدم که به بچه‌های خود شیر میدادند ویکدنیا مهرومحبت درنگاهشان‌موج میزد.. درهر خانه هر حادثه‌ای اتفاق میفتاد میدیدم فرشتگان بمن گفتند زندگی هردو جهان مال آنهاست که پاك زندگی‌میکنند قلبی پاك دارند..باصفاهستند..ومهرومحبت میورزند..بهم‌نیکی میکنند و گردکارهای زشت و کثیف نمیگردند .. من درآن‌لحظه دست‌وپا داشتم.. دستهای سپید وپاهای مرمرین!

زن تاحدی ناراحت شده‌بود اما خیلی زود بخود مسلط شد، لبخندی زد و گفت:

ـ هرچی بود خواب بودگاهی رویاها و آرزوهای مادر عالم خواب جای‌میگیرد.

بعد پرسید :

ـ خوب، حالت‌چطوره؟

ـ فرشته گفت :

ـ متشکرم، خوب هستم!

زن گفت:

ـ هوا گرم شده .

فرشته جواب داد :

ـ آره !

زن، مثل اینکه رازی‌را فاش‌میکند آهسته گفت:

ـ هروقت صدای پائی‌درراهرو میشنوم فکرمیکنم اوست.

ـ کی؟

ـ دکتر؟

ـ همان‌که ..

ـ آره جونم.. همان‌کسی‌که در کوچه‌ی‌بن‌بست مرا بوسید وفرارکرد ..قلب‌من بخاطراو میتپد.. آه، دوست‌داشتن چقدر زیباست.. آدم اگر این احساس را نداشت چی بود ؟ یك تکه گوشت و استخوان .. مثل یك حیوان.. نه ، حیوانات هم در دنیای خود عشق دارند.. دوست میدارندوشایدهم از این‌دوست داشتن لذت میبرند ، زجر میکشند.. من فکر میکنم روزی‌که قلبم ازحرکت باز بایستد باز باو فکر خواهم‌کرد .. گل عشق در قلب من شکوفه‌زده.. و عطر دلاویز آن‌دربدنم پاشیده‌است وروحم راسیراب‌کرده‌است .

زن خیلی حرفها زد.. وقتی خداحافظی‌کرد وپرستاران او را بردند فرشته را بیش‌ازپیش بزندگی‌امیدوار ساخته‌بود..

اوزن‌عجیبی بود.. سه چهار ماه بی‌آنکه دست‌و پا داشته باشد در بیمارستان بسر برده بود.. برای سایر بیماران امید آفریده بود .. و بذر زندگی در قلبشان پاشیده بود وقتی میرفت گفت :

ـ خانواده‌ام اصرار دارند بخانه بازگردم.. مادرم از من پرستاری خواهدکرد، امامن باینجا خوگرفته‌ام.. من‌دلم میخواهد همیشه درکنار بیماران‌زندگی‌کنم ..

آن‌زن، که قصه‌ی‌زندگی‌اش آنقدر عجیب‌بودکه‌میبایستی درافسانه‌ها جست چهره‌ی یك انسان واقعی باتمام خصوصیاتش

اروتقی کرمانی

در بیمارستان بود. چهره‌ای که نه‌دکترها ، نه پزشکیاران و نه بیماران، نمیتوانستند هرگز فرامرشش کنند ..

بیمارستان‌درعین‌سادگی،دنیای عجیب‌وناشناخته‌ای‌دارد.. واین دنیای بیماران است .. در آنجا انسانهای دردمند زود با هم مانوس میشوند.. وشبها دراتاقها، قصه‌های زندگی این‌وآن بگوش میرسد.. آدمهائی هستند که بخاطر هیچ و پوچ مسیر سرنوشتشان‌عوض شده است وآدمهائی که لای منگنه‌ی حوادث و بلایافشرده وخرد شده‌اند.. هرکدام برای خود قصه‌ای دارند، قصه‌ای رنك‌خورده بایکمشت دردوزجر زندگی.

وآن‌زن، آن‌زن که دست‌وپایش‌را بریده‌بودنددراین‌میان چهره‌ی مشخصی بود ، همه اورا میشناختند.. همه وحتی آنها که دربستر مرك بودند ودکترهاازآنها قطع امیدکرده بودنددلشان بحال اومیسوخت.. امااو برعکس آنها میاندیشید.. اوزندگی را دوست میداشت ولو اینکه ، اینسان زندگی برایش سخت طاقت‌فرسا بود ..

اووقتی ازفرشته خداحافظی کرداز‌پرستاران‌خواهش کرد اورا باتاق عصمت‌ببرند. عصمت زنی بود چهل ساله.. و داشت آخرین روزهای‌زندگی‌اش‌را سپری میکرد.. عصمت‌وقتی اورا دید سعی کرد نیم‌خیزشود اما نتوانست، زن‌بی‌دست وپالبخندی زدو گفت :

ـ راحت‌بخواب ، امیدوارم مزاحم نشده‌باشم..!

بعد برای آن زن ، از دوران شیرین و کوتاه کودکی حرف زد :

ـ انگارخواب‌وخیال بود..روزهائی‌رابخاطردارم که‌پشت‌سر بابام‌میدویدم..همراه‌اوبمغازه‌اش‌میرفتم..خیلی‌شیطنت میکردم..

پدرم همیشه میگفت: دختر، تو اشتباهی بدنیا آمده‌ای، تو میبایستی پسر بدنیا میامدی. بعد میخندید.. هنوز لبخندهای او را فراموش نکرده‌ام، لبخند پدر و یا مادر برای فرزند و بخاطر او، چیزی نیست که فراموش کرد.. هیچکس دیگر این لبخندها را به روی من نزد.. لبخند او سرشار و آکنده از محبت بود.. موج محبت که از نگاهش میریخت قلب مرا آنچنان شاد میکرد که انگار دنیا مال من بود.. یکروز با پسربچه‌ای دعوا کردم.. پسربچه را زدم و پدرش آمد شکایت کرد.. پدرم اورا دلداری داد و گفت :

ـ حق باشماست.. این دختر نیست آتشپاره است !

و بعد رو بمن کرد :

ـ آخه دختر..

گفتم :

ـ پاپا، او بمن فحش داد..

پدرم خشمگین بود، اما با اینوصف لبخندی زد.. ازهمان لبخندها که دنیائی مهر و محبت داشت.. بعد از آنکه ، آنمرد رفت پدرم گفت :

ـ دخترم، اینرا از من بشنو که در زندگی مزاحم کسی نشوی ...

سپس افزود:

ـ ازفردا، ترا بمغازه نخواهم آورد ..

زن لحظه‌ای مکث کرد، خندید و گفت : اما من باز هم رفتم .. زیرا راه مغازه‌را بلد شده بودم.. عصمت، لبخندی زد.. چشمانش گود افتاده وچهره‌اش زرد و تکیده بود.. انگار مرك درتن اولانه گزیده بود ومانند خوره، جسم اورا میخورد. زن بی‌دست‌وپا گفت :

ارونقی کرمانی

ـ دراین‌دنیا هیچ چیز باقی نمی‌ماند.. دوران پر شر و شور کودکی شما اکنون برای ما مانند رؤیاست، انگار نه‌انگار که چنین دوره‌ای دیده‌ایم.. اما من بیك چیز معتقد شده‌ام.. یك انسان با اراده میتواند، حتی مرك را بزانو در بیاورد.. من یکنفر رامیشناختم که عزرائیل‌را ازپیش خود فراری داد.. او یك‌مرد بود.. یك‌مرد عجیب.. دکترها از او قطع امید کردند زیرا در اثر تصادف اتومبیل، تنش له شده بود.. بخانواده‌اش اطلاع‌دادندکه او تا ٤٨ ساعت دیگرخواهد مرد.. اواین‌حرفها را شنیده بود.. با وجوداینکه به‌زحمت‌نفس میکشید گفته‌بود: من نخواهم‌مرد.. برای‌اینکه نمیخواهم‌باین‌زودی‌بمیرم.. من‌باخدایم عهد بسته‌ام‌که چند کار انجام بدهم.. و تا اینکارها را بپایان نرسانم نخواهم‌مرد.. وعجیب‌است اونمرد.. نه‌تنها نمرد وقتی ازبیمارستان مرخص شدکاملا یکفرد سالم شده بود، میدانی،من سالهاست‌کارم مطالعه است‌جزمطالعه سرگرمی ندارم.. بیك‌چیز پی‌برده وایمان آورده‌ام‌که ما میتوانیم با اراده خود از خیلی چیزها جلوگیری کنیم..ماهرکدام امیدها وآرزوهائی‌داریم.. باید آرزوهائی‌درقلب خود پرورش بدهیم‌که امکان پذیر وانجام شدنی باشد.. و تا این آرزوها جامه عمل نپوشد نمیمیریم.. تو منظور مرا میفهمی.؟

عصمت لبخندی زدو گفت:

ـ آره..

ـ توچه آرزوئی داری؟

زن، که مرك برویش سایه‌گسترده بود، گفت:

ـ میخواهم پسرم را ببینم.. این تنهاآرزوی من است.

ـ آه.. پس‌حتما اورا خواهی دید..

ـ امامن .. من.. هشت سال است اورا ندیده‌ام، نمیدانم کجاست، چکار میکند، همه بـه‌مـن‌مـیگفتند اومـرده‌است.. ولی من دلم گواهی‌میدهد او زنـده‌است.. دلـم میخواهد او را ببینم ..

ـ وتو اورا خواهی دید .. قول میدهم .

پرستار بدرون آمد. به‌خدیجه اشاره کرد وبعد او را از اتاق بیرون برد . توی راهرو گفت :

ـ آن‌زن دارد میمیرد . بایدراحتش گذاشت..

ـ اما او نخواهد مرد!

پرستار لبخندتلخی زد :

ـ دکتر گفت سپیدی سحر را نخواهد دید ..

ـ نه ، بشما قول میدهم اوبه این زودی‌نخواهد مرد..او آرزوی ساده‌ای دارد، خدای بزرك این آرزوهارا جامه‌ی‌عمل میپوشاند.. چشمان او درجستجوی پسرش است ، پسر گمشده‌اش ودلش گواهی میدهدکه پسرش زنده است.. واوپسرش‌راخواهد دید .. خدا ، آرزوی مادران رابرآورده میسازد ..

وعجیب بودکه آنشب‌علیرغم‌نظریه‌ی دکترهای بیمارستان آن زن‌نمرد وصبح حالش بهتر از همیشه بود .. بعدازتب‌تندی، آرامشی یافته بود.. وبخواب فرورفته بود.. سه‌روز بعد ازآن بودکه جوانی به‌آن بیمارستان مراجعه‌کرد.. پسرجوان پس‌از سالها بخانه بازگشته بود ، پرسان‌پرسان بـه بیمارستان آمده بود.. او مادرش رامیجست ، مادر اورا که دید ازجایش بلند شد .. درآغوشش‌کشید وفریاد زد :

ـ میدانستم‌که میائی .. بمن‌گفته بودند تومرده‌ای‌پسرم.. امامن میدانستم‌که‌سرانجام خواهی آمد.. مرا از اینجا ببر..

میخواهم درخانه، درزیرهمان سقف‌اتاقی‌که ترا بدنیا آورده‌ام و بزرك کرده‌ام بمیرم..

وپسرمادرش‌را برد..

چند روزبعد ازآن بودکه قلیخان ومعصومه، میخواستند فرشته را بخانه ببرند، طبق دستور دکتر یك‌کالسکه سه‌چرخه، مخصوص معلولین تهیه‌کرده بودند.. زیرا او دیگر نمی‌توانست راه برود.. پاهای اومرده‌بود وهنوز خودش،این‌رانمیدانست.. فکرمیکرد خوب‌خواهد شد.. دوساعت قبل ازآن، زن بی‌دست وپا، برای او ازهمه چیز وهمه جا حرف زده بود.. میدانست دخترجوان وقتی بفهمدکه برای ابد ازراه رفتن محروم شده سخت ناراحت‌ومضطرب‌خواهد شد..روی این اصل بعدازمقدمه چینی مفصلی گفته بود:

ـ مرا ببین.. دستها وپاهایم را بریده‌اند.. امابتو گفتم که درقلب من، شکوفه‌ی عشق جوانه زده وروز بروز شکوفاتر میشود.. من زندگی‌رادوست میدارم.. آدمهارا دوست‌میدارم.. با خوب وبد میسازم.. زندگی ماکوتاه وناپایدار است،دوران کودکی‌خودت‌را بیاد بیار..مانند یك‌رؤیاست.. رؤیای‌فراموش شده..وهمه چیزاینسان فراموش خواهدشد.. تو دختر زیبائی هستی.. من اگرخوشگلی تراداشتم اصلارنك غم واندوه‌رانمی‌دیدم.. سعی‌کن‌زندگی‌را آنچنانکه هست بشناسی..عمق‌زندگی را بشکاف.. خیلی چیزها خواهی دیدکه خیلی‌ها ندیده‌اند .. آنهاکه فریب ظاهرزندگی‌را میخورند بنظر من بدبخت‌ترین موجودات روی زمین‌هستند.. اماکنه وواقعیت زندگی، دنیائی است زیبا.. دنیائی رنگارنك ودلربا..

بعد زن از او خداحافظی‌کرد:

ـ آدرس خانه‌ات را که دادی سعی میکنم گاهی سری بتو بزنم.. منهم قراراست فردا یا پس‌فردا بیمارستان‌را ترك کنم.. مادرم اصرار دارد که هرچه زودتر بخانه بازگردم.. میدانم همه‌ی کارهای مرا انجام خواهد داد.. مرا مانند دورانی که بچه شیرخواره بودم‌وراه نمیرفتم درآغوش پرمحبت وگرم‌اش، پرورش خواهد داد.. اومادراست.. آن که دلم میخواست منهم مادرشوم اما افسوس..

زن دراینحال لبخندی‌زده بود:

ـ اما زیادهم ناامیدنیستم، شاید عشق گذشته را فراموش کنم وبا مردی ازدواج نمایم، بمن نخندکه کسی حاضرنخواهد شد بامن عروسی کند.. نه، بالاخره یکنفرپیدا میشود، یك نفر که مثل من دست وپایش‌را بریده باشند.. ویا دست‌وپایش فلج باشد..ومن اوراسعادتمند خواهم‌کرد، درشبهای طولانی‌زمستان برایش قصه خواهم‌گفت.. قصه‌ی انسانها و زندگی آنها را.. وقتی‌قلیخان‌فرشته‌رابغل زد..تا ازاتاق بیرون ببرد،دخترجوان فریاد زد:

ـ ولی پدر، من هنوز خوب نشده‌ام.. من‌که نمی‌توانم راه بروم.

پدر، چشمانش اشك‌آلود بود.. نمیدانست چی بگوید.. بگوید: دخترم تو دیگرنمیتوانی راه بروی..توبرای همیشه‌از راه رفتن محروم شده‌ای..!

نه.. پدرنمیتوانست این حرفها را بزند..آهسته گفت:

ـ من‌ازدوری تو رنجرمیبرم.. درثانی دکترها گفته‌اندکه یکی دوماه بعد باید تحت عمل‌جراحی قرار بگیری تا پاهایت کاملا خوب شود..آنوقت خواهی توانست راه بروی.پدردروغ

میگفت وچاره نداشت.. ودخترمیگریست..اما پدر اورا سوار کالسکه نکرد. میدانست که آنوقت اوبهمه چیزپی‌خواهد برد.. ومعصومه نیزدر این میان، دختررا دلداری میداد:

- دیگر همه چیز عوض شده است.. تو هرطور بخواهی زندگی کنی ماحرفی نداریم!

دختربا دستهایش، چهره‌ی خودرا پوشاند وفریاد زد:

- برای من نیزهمه چیزعوض شده است.. هرطور شما بخواهید زندگی خواهم کرد!

وبیاد عشق خود افتاد و دردل گفت:

- دیگرحتی درباره‌ی او فکر نخواهم کرد.. دیگر دلم نمیخواهد اورا ببینم، اگرمرا ببیند خودم را خواهم کشت!

و نمیدانست که مدتهاست عاشق بیقرار او، در تهران سرگردان است..خیابانها،کوچه‌ها وبازار را، همه‌روزه وجب بوجب میگردد..تااورا بیابد.. وشب‌خسته وناامیدبازمیگردد.. وصبح دوباره جستجوی خودرا از سرمیگیرد.. ونمیدانست آن دختر،که نه‌تنها او.. بلکه‌آن جوان، هرگز این عشق راکه درقلبشان‌ریشه‌دوانده است نمیتوانند فراموش‌کنند ولواینکه‌دنیا زیر وروشود.. او دراتومبیل نشسته بود و بزندگی دردناك و آینده‌تاریك خودمیاندیشید.. مانندگلی بودکه ازشاخه،جدایش کرده بودند..قلیخان گفت:

- این اتومبیل را برای توخریده‌ایم.. مال توست و تو هروقت دلت بخواهد با آن‌میتوانی به‌گردش و تفریح بروی.. خوشت میاید؟

فرشته جواب نداد..قلیخان آهسته افزود:

- این آقاهم راننده‌ایست که‌استخدام کرده‌ایم،جوان‌مؤدب

و خوبی است.

پشت فرمان، مردجوان ۲۷-۲۸ ساله‌ای نشسته بود، هر چند قسمتی ازموهایش بسپیدی گرائیده بود اماچهره‌اش بخوبی نشان میدادکه ۲۷-۲۸ سال بیشتر ندارد، او بدستور قلی‌خان حرکت کرد.. معصومه کناررانده نشسته بود ودختر وپدر نیز پشت سرآنها نشسته بودند، ناگهان‌دریکی ازخیابانها، همچنانکه فرشته به بیرون مینگریست چشمش به پسر جوانی افتاد، پسری هم‌قد منصور.. بیشتر دقت کرد و احساس نمود که خود منصور است.. قلبش بی‌اختیارریخت، خواست فریاد بزند امانتوانست.. پسرجوان شتابزده در پیاده‌رو پیش میرفت، اتومبیل بحرکت خود ادامه داد، فرشته سربرگرداند واورا ازپشت سرنگریست وبا خودگفت:

- بخدا اشتباه نمیکنم ، خودش است.!

چشمانش پراز اشك شد.. میخواست‌فریادبزند: نگهدارید ومرا بدست او بسپارید، بگذارید اوهرجاکه مایل باشد مرا ببرد.. من مال او هستم!

اما ناگهان، همه چیزرا بخاطرآورد.. آن‌شب وحشتناك راکه آن مردبی اراده، مانند یك گرك وحشی، اورا درمیان بازوان خودگرفت ودست وپایش‌را بست.. بیادآوردبیمارستان را.. وبعد بپاهایش نگریست.. پاهای او مرده بود، نمیتوانست راه برود.. وبا اینوصف چطور میتوانست خودرا بمعشوق‌نشان بدهد.. یاد آنروز افتاد.. آن روز پرجوش وخروش تبریز.. روزچهارشنبه سوری بود، روزبچه‌ها بود.. هزاران بچه، توی کوچه‌ها وخیابانها براه‌افتاده بودند.. قشقرق عجیبی بود، صدای جغجغه‌ها لحظه‌ای قطع نمیشد.. فریادمادران بگوش میرسیدکه

ارونقی کرمانی

درجستجوی بچه‌های گمشده خودبودند.. این فریادها بافریاد-
های فروشندگان دوره گرد می‌آمیخت.. با صدای جنجغه‌ها و
سایراسباب بازیهاقاطی می‌شد.. ودر بازارسیل صدابراه افتاده
بود، این سیل خودرا بطاق‌آجری بازار میکوفت.. همه چیز
زیبا بود وهیجان‌انگیز.. ودراین روز بودکه اورا دید..

آن روزاومیتوانست‌راه برود.. آن روزیك مردبی اراده،
دامن‌اورا آلوده نکرده بود، آن روز می‌توانست‌عشق بجوید..
وجسته‌بود.. اما اکنون میبایستی همه چیزرا فراموش‌کند..

دردل گفت:

- ترا دیر دیدم منصور.. دیگرکار ازکار گذشته است..
اگرقبل ازآن‌شب وحشتناك ترا میدیدم دستت‌را میگرفتم وباتو
بهرجاکه مایل بودی‌میآمدم اما حالا..

بادستمال، اشکهایش‌را پاك‌کرد.. وبیاد آن زن افتاد..
آن زن‌که دربیمارستان بود، دست و پا نداشت، باوگفته بود:

- دخترجان، روزی‌که قلبم ازحرکت بایستد بازباوفکر
خواهم‌کرد.. گل عشق‌درقلب من‌شکوفه زده.. وعطردلاویزآن
دربدنم پاشیده وروحم را سیراب‌کرده است.. ما وقتی از عشق
خود دوریم بیشتراحساس خواهیم‌کرد زیرا باخیال او خواهیم
زیست.. اوراهمیشه درکنار خود وبر بسترخود خواهیم دید تو
هم اگرواقعاً عاشق‌هستی‌واز اودوری اینطور رفتارکن..باخیال
او زندگی‌کن‌که بمراتب بهتراست.

و دخترجوان با خود اندیشید:

-آره، این بهتراست..هرگزاورا فراموش‌نخواهم‌کرد،
نه اورا.. ونه‌آن روز پرغوغای تبریز را..که باهم بیك‌میدان
رفتیم، آه، اسمش یادم رفته است، نه..صبرکن، بخاطرم آمد،

شهر باران

میدان صاحب‌الامر بود.. آنجا من فال گرفتم ، آنجا دختران تبریزمی‌آمدند وسنك خاکستری نیت‌را برمیداشتند ، نیت می‌کردندکه آیا سال بعد، بخت‌آنها گشوده خواهد شد؟..چه‌روز قشنگی بود آن روز.. لبخندی بر چهره‌اش نمودار شد.. این لبخند عجیبی بود.. همه چیزداشت،درد، اضطراب، خوشحالی و امید..

منصور آن روزمانند روزهای دیگرشتابزده خیابانها و کوچه‌ها را میگشت.. او در جستجوی فرشته بود و هرگز نمیدانست ، آن روز، یك جفت چشم اشك‌آلود، از درون یك اتومبیل، چند لحظه باوخیره شده است.. واز پشت پرده‌ی‌تیره وتار اشك، نگاه هراسان و دردآلودش را بدنبال اوفرستاده و بعد بپاهای مرده خودنگریسته است..

منصورآن شب نیزخسته‌وناامید بازگشت..وقتی‌باکلیدی که‌همراه داشت دراتاق را بازکرد صدای دوستش تقی‌را‌ازدرون اتاق دیگر شنید.

ـ توئی منصور؟

ـ آره!

بعد تقی ازآن اتاق بیرون‌آمد و آهسته گفت:

ـ نمیدانی چقدرخوشگل و خوش اخلاقه!

ـ کی ؟

ـ کجای‌کاری‌بابا، یك‌زن قشنك بتور زده‌ام..

ـ کجاست؟

ـ توی‌آن اتاق.. ماهم، همین الان‌آمدیم.. الان‌صدایش میزنم‌که با هم آشنا شوید..

بعد تقی باصدای بلند گفت :

- پوری.. پوری‌جون!

صدای زن از درون اتاق بگوش رسید:

- چیه.. چی میخواهی؟

- بیا اینجا..

چند لحظه بعد درباز شد وزن بدرون آمد.. زن جوان بود، ۲۴-۲۵ سال بیشتر نداشت، اما نگاهش فریادمیزد یك زن زیرچراغی است.. ولی برعکس سایرزنان فاحشه، جلف وسبك وبزك نکرده بود.. زن، نگاهی بسراپای منصورانداخت وبعدرو کرد به تقی:

- خوب، چیه؟

- بادوستم آشنابشو.. منصور پسرخوبی است.

زن دست درازکرد.. بامنصور دست داد و گفت:

- خوشوقتم!

منصورروی صندلی نشست، نمیدانست وظیفه اش چیست، باید خانه را ترك گوید یانه.؟

بالاخره روبه تقی کرد:

- ببین..

- چیه جونم.

- من‌میروم ویکساعت بعد برمیگردم.

- کجا میری؟

- میرم بگردم..

- بگردی؟

- آره!

- واسه چی؟

- نمیخواهم مزاحم شمابشوم..

تقی قاه قاه خندید و رو بزن کرد:

ـ نمیدانی چقدر کم روست .. بچه بشین سرجات!

زن تعارف کرد:

ـ فکر میکنم من مزاحم شدم.

تقی گفت :

ـ اختیاردارید خانم خوشگل..شما مثل چراغ پر نوری خانه مارا روشن کرده‌اید.!

زن لب تختخواب نشست. پاهایش را رویهم انداخت و سیگاری آتش زد.. نگاهش دزدکی او را میپائید.. چند پك که بسیگار زد گفت :

ـ چرا حرف نمیزنین؟

و دراینحال بروی منصور نگریست..منصورجواب نداد..

تقی گفت :

ـ راست میگه، چراماتم گرفتی؟

بعدافزود:

ـ این عشق وعاشقی بالاخره ترابیچاره میکند.

زن خندید :

ـ مگه عاشقه ؟

تقی گفت :

ـ آره..

زن گفت:

ـ عاشق کی ؟

ـ یکدختر که نمیشناسدش ..

ـ چطور؟

ـ چطور ندارد، دوستم در تبریز دختری دیده.. عاشقش

شده و بدنبال او بتهران آمده است، اما آدرس و نشانی دختر را ندارد..

- عجیب است.

- چرا..

- منهم چنین سرنوشتی داشتم..

منصور گفت:

- چی بود.. چطور شد؟

زن خندید.

- دریك شهر با یك مرد آشنا شدم، مرد بدنبالم آمدو با من عروسی کرد.. همدیگر را دوست میداشتیم اما بعد فهمیدم آن مرد زن دارد.. وازآن روز زندگی من واو تلخ شد.. من تلخ‌اش کردم.. وبعد طلاق گرفتم وحالا هم..

تقی گفت :

- این حرفهارا ول کنید.. پوری تومشروب میخوری؟

زن جواب داد:

- نه‌جونم، من مشروب نمیخورم.

- چرا ؟

- چرا ندارد.. دلم نمیخواهد .

بعد روکرد به منصور:

- تو نمیتوانی آن دختر را پیدا کنی.. تهران خیلی بزرك‌است ..

تقی گفت :

- منهم بهش گفته‌ام که‌تهران مثل یك دریاست..

ناگهان زن ازجایش برخاست. بسوی منصوررفت،دست اوراگرفت وگفت:

ـ حیف نیست توعمرخودرا تلف میکنی.. بیا بامن‌دوست بشو.. قول‌میدهم ازاین‌دوستی پشیمان نشوی..

منصور ازجایش برخاست، بی‌آنکه حرفی بزند بسوی‌در براه افتاد.. تقی دنبال او دوید:

ـ کجا.. کجا میری؟

ـ من حال وحوصله این حرف‌ها را ندارم..ولم کنید.

زن، خودرا باو رساند:

ـ مرا ببخش، نمیدانم چرا ناگهان احساس‌کردم که میتوانم ترا خیلی دوست داشته باشم، من بآن دختر که اینقدر دوستش داری حسودیم میشود!

ـ او یك فرشته است.

ـ منهم زمانی دختر خوبی بودم.. دختر پاکی بودم.. هیچکس‌حتی‌خودم فکرنمی‌کردم باین روزبیافتم.. اما افتادم.

ـ خودت گناهکار بودی، مگه نیست؟

ـ حق باشماست.. هر زنی‌که منحرف شده‌گناه خودش بوده.. اصلا این‌حرفها چیه.. بشین.

منصور ناچار شددوباره سرجای خود بنشیند، اما بسیار ناراحت بود.. چهره‌ی فرشته را نقش بردر و دیوار میدیدکه اورا شماتت میکرد:

ـ تو..تو بایکزن هرجائی‌دریك اتاق‌نشسته‌ای..میترسم گناه ترابسوی خودبکشد وبعشق ما، خیانت‌کنی.

در دل فریاد زد:

ـ نه..نه.. اگر زیباترین زن دنیا مرا وسوسه‌کند باز بسویش نخواهم رفت..من فقط ترا میخواهم..ترا..

چند لحظه آن سه نفر سکوت‌کرده بودند.. سرانجام

تقی گفت :

ـ اینکه زندگی نشد..

وخندید:

ـ باید بنشینیم وبروی همدیگرزل بزنیم..

سپس ازجایش برخاست، ازکمد دو بطرآبجوآورد. رو بزن کرد :

ـ آبجوکه میخوری ؟

زن گفت :

ـ آره!

ـ اما دوست من با مشروب هم قهره.. همانطور که با زندگی قهره!

تقی، سپس روی زمین نشست و بزن گفت:

ـ بیا اینجا..

زن نیزروی زمین نشست وبمنصور تعارف کرد:

ـ شماهم بیائید اینجا..اینقدر زندگی‌را سخت نگیرید..

منصور احساس کرد خودداری وبی اعتنائی اورا،دوستش وآن زن حمل برناز وخودستائی می‌کنند. بی آنکه مخالفتی کند روی فرش چمپاته زد.. او میدانست دوستش، هنوز طعم و مزه‌ی عشق واقعی‌را نچشیده است.. اوعشق را درآغوش زنان‌و دخترانی جسته است که قلبشان مانند آینه‌ای هرکس در آن نگریسته، نقش‌چهره‌اش را دیده است.. آنها، او وآن زنان و دختران فروشندگان و خریداران عشق بودند.. وچنان تصور میکردند برای چندلحظه دوست داشتن و یا بالعکس، بخاطر احساسی، درآغوش هم،فرورفتن،عشق است..

منصور رو به‌آن زن کرد وگفت:

- راست بگوئید شما او را دوست میداشتید؟

زن لحظه‌ای هاج وواج ماند و پرسید:

- کی را..؟

- همان مرد راکه‌عاشقتان شد وبدنبال شما بتهران آمد..

زن قاه‌قاه خندید.. خنده‌ی او نیز مانند یکزن عادی و معمولی نبود.. واین عجیب‌است که یك زن منحرف وتن‌فروش، همه چیزش عوض میشود.. و همه‌ی احساساتش رنك میبازد.. خنده‌اش سوای یك زن عادی است..حرف زدنش.. رفتارش و نگاهش همه داد میزنندکه اوچکاره است.. وآن‌زن نیزباوجود اینکه مثل سایرزنان تن‌فروش جلف و زننده بزك نکرده بود اما وقتی‌میخندید، چهره‌ی واقعی خودرا نشان میداد.. وقتی حرف میزد ولواینکه سعی و تلاش میکرد کلمات را شمرده و مؤدبانه برزبان راند اماصدایش اورا لومیداد ونگاهش، آشکارا به بیننده میگفت‌که اوکیست و چکاره است؟

زن گفت :

- شما دوتا بچه‌های خوبی بنظرمیآئید..هرچند تقی یك کمی‌آتشپاره است امامهربان میباشد، نیست؟

تقی گفت :

- ای گفتی.. گل گفتی جونم.

زن گفت :

- چیزعجیبی است، هرکس باما برای چنددقیقه‌همآغوش میشود پس ازیکمشت تعریف سراپا دروغ میگوید: چطورشدکه باین سرنوشت دچارشدی؟..ماها هم با هرکس، مطابق‌سلیقه‌اش حرف میزنیم..عده‌ای ازمردان‌هستندکه دلشان میخواهددروغ‌های بزرگی بشنوند اما خودشان‌این‌را هرگز نمیدانند..عده‌ای

دیگر اخلاق ورفتار عجیب وغیرعادی دارند.. دلشان می‌خواهد شکاری که بتورزده‌اند هراسان ووحشت‌زده باشد..

تقی توی حرف آن زن پرید:

ـ من که ازحرفهای توچیزی‌نمیفهمم..

زن گفت :

ـ مگردلتان نمی‌خواهد حقایق‌را بشنوید.. شما دوتاپسر خوب، باید خیلی‌چیزها در باره‌ی زنها بدانید!

تقی گفت :

ـ مگه می‌شه زنهاراشناخت. من فقط دلم میخواهدبتعداد موی سرم معشوقه داشته باشم!

زن قاه‌قاه خندید و گفت:

ـ چقدرکم اشتهاهستی..

و بعد افزود:

ـ اما یك روز از همه‌ی‌آنها بیزارمیشوی.. مثل من که ازهمه‌ی مردها بیزارم !

ـ دروغ میگوئی..

ـ چرا ..؟

ـ توخودت چنددقیقه پیش بدوستم پیشنهادکردی‌که باتو دوست شود. میخواستی رفیقه‌ی اوشوی وحالا..

زن گفت :

ـمن‌مثل یك غریق هستم..دلم میخواهد مردی را واقعاً دوست بدارم. فکرکردم شاید دوست‌تو، این مردباشد..مردی که بتواند قلب مرا تسخیرکند..برای من مانندسایبان باشد، تکیه‌گاه باشد و من در کنار او، امیدوار باشم.. دیگر مثل غریقی نباشم‌که بخس‌وخاشاك‌چنك بزنم..من این‌را میخواستم،

حالا فهمیدی؟

تقی‌خندید رو بمنصور کرد و گفت:

ـ پسر عجب‌شانسی‌داری.. پوری میخواد زیر سایه‌تو زندگی کند وتو تازه، نازمیکنی!

منصور گفت:

ـ زیاد حرف‌میزنی.. بگذار این زن‌حرف بزند..

وسپس روکرد به‌زن:

ـ خوب چی میگفتی؟

زن سیگاری آتش زد و گفت:

ـ منظورم این بود که‌زنانی مانند من، همیشه مطابق‌میل وسلیقه مردان حرف میزنیم وبرای خودهزاران‌قصه‌ساخته‌ایم.. به آنها که میخواهند دروغهای بزرك بشنوند قصه‌ی خود را با ماجراهای بزرك آغاز می‌کنیم.. و به عده‌ای میگوئیم: همین یکماه قبل ازشوهرمان طلاق گرفتیم و آنها ازاین امر بسیار خوشحال میشوند..خوشحال ازاینکه، هنوز دردریای پر نکبت فحشا.. آنچنانکه باید،غرق‌نشده‌ایم.. به بعضیها میگوئیم:یکی دوبچه داریم. وآنها باور میکنند وضمن‌دلسوزی،لابدبدوستان خود تعریف می‌کنند که باچه زنی‌دوست‌شده‌اند. زنی که‌فاحشه نیست، اماپس چیست، هان ؟

زن وقتی دید بپرسش او،آندوجواب نمیدهند ادامه‌داد:

ـ ومن بشما دروغ گفتم.. هرگزدر شهردیگری، بامردی آشنا نشدم که بدنبالم بیاید..من حتی شب عروسی‌ندیدم..لباس سپیدعروسی بتن نکردم‌درحالی‌که این، تنها آرزوی‌هردختری است که خودرا درلباس‌سپید عروسی ببیند.. در برابرآینه‌بخود بنگرد سراپایش ازذوق بلرزد.. از هیجان قلبش به طپش در

بیاید.. نه، من باین هیجانات دچارنشدم.. من حالا دارم با صداقت حرف میزنم، دروغ نمی گویم.. من حتی درعمرم یکبار مزه وطعم، عشق و عاشقی را نچشیدم.. نفهمیدم عشق چیست.. زیرا مردی‌راآنطورکه دلم‌میخواست دوست نداشتم برای اینکه پیدا نکردم.. من ۱۶-۱۷ سال داشتم که با یکمرد گریختم، نمیدانم چرا. و ازآن روز تا حالا، خیلی دراین باره فکر کرده‌ام اما بازنمیدانم چرا با اوگریختم.. مرد سی‌سال‌بیشتر داشت، موهای سرش ریخته بود، قیافه‌اش درنگاه اول تو ذوق میزد. اما سر وزبان‌دار بود.. بقول معروف با زبان چرب و نرم‌اش. مار را از سوراخ‌اش بیرون می‌کشید.. یکی دو روز بدنبال من افتاد.. من در آن زمان، همیشه غرق در رؤیاهای دخترانه میشدم، این رؤیاهارا شمامردها نمیتوانیددرك کنید.. ورؤیای هر دخترمخصوص خودش است، میلیونها رؤیا دارند.. رؤیاهای رنگارنك و دلپذیر.. اماخیلی ازاین رؤیاها، بحقیقت میپیوندد.. ولی بشرط اینکه دختری که‌رؤیایش بحقیقت پیوسته قدرآنرا بداند زیرا در غیراینصورت سرنوشتی بدتر از من و دیگران خواهد داشت.. یك دختر چی میخواهد؟ آرزویش اینست که بامرد دلخواهش‌ازدواج کند.. این‌رؤیای بزرك اوست واغلب دختران باین‌آرزوی خود میرسند.. با مردی که دیده و پسندیده‌اند ازدواج می‌کنند لباس سپید عروسی بتن کرده، دست بدست او بحجله میروند اما بعد، بخاطرهیچ وپوچ ناسازگاری می‌کنند مردزندگی خود را بستوه می‌آورند.. وآن‌وقت عشق را ازدست میدهند.. واین زنان سرنوشتی بدتر از من دارند. خوشا بحال زنانی که میدانند و میفهمند چطور زندگی کنند. چگونه مردزندگی‌خود را پای‌بند خانه سازند.. وخانه‌راگرم

نگهدارند.. آنها خوشبخت ترین زنـان هستند و سعادت را جسته‌اند..

تقی باشوخی گفت:

- پوری‌جون.. داری از دیپلم ببالا حرف میزنی.. قرار نبود فلسفه بچینی..

منصور گفت:

- پسر توچقدر عرمیرنی. بگذارحرفش را بزند..

- پس من چکار کنم ؟

- گوش بده...

تقی لیوان آبجو را سر کشید و گفت:

- باشه.. گوش میدم!

زن گفت:

- شما هنوز خیلی جوان هستید.

تقی توی‌حرف اودوید:

- داشتی میگفتی با آن مرد فرار کردی..

زن لبخند تلخی زد و گفت:

-آره.. پاك یادم رفت. آن مرد مرا با حرفهایش جادو کرد، ازنگاهش بیزار بودم.. ازقیافه‌اش خوشم نمی‌آمد امادر عین‌حال، دلم میخواست ساعتها پای صحبت اوبنشینم،وقتی‌زبان بحرف می گشود جادو میشدم..طلسم میشدم‌وهمه چیزرافراموش میکردم..درعمرم، پس‌ازآن بامردان‌زیادی‌آشناشدم‌اما هیچکدام مثل‌اوحرف نمیزدند. یك‌روز بمن گفت: تودلت نمیخواهدبا هم‌فرار کنیم..فریادزدم: تودیوانه‌ای..گفت: میدانم که‌ترا بمن‌نمیدهند، ما دوتا چاره‌ای جزفرار نداریم.. وآنوقت شروع کردبحرف زدن.. بازجادو ریخت. باز مرا طلسم کرد.. سحر و جادوی

سخنان او در من کارگر افتاد.. همیشه مؤثر بود. وآنشب دراین باره اندیشیدم.. فردایش باو گفتم: نه، من با تو هرگز فرار نخواهم کرد.. ولی مگراو دست بردار بود.. بازهم حرف زد. بخاطرم نیست چی‌ها گفت.. آن روزدوساعت حرف زدو ناگهان بخودآمدم ودیدم بدست او توی یك اتوبوس نشسته‌ام.. واتوبوس دارد نعره‌زنان ازدروازه شهرمیگذرد.. خواستم فریاد بزنم اما آن مرد مرا جادوکرده بود.. قفل سکوت وخاموشی بردهانم زده بود..

با او رفتم درحالیکه نمیدانستم: چرا.. چرا بااوفرار میکنم؟ شایدیك لحظه جنون باعث این حادثه‌ی وحشتناك شده بود.. باآن مرد بشهر کوچکی رفتیم که‌شبها دریکی‌دوخیابان آن‌غلغله بود.. مردم، روسای ادارات زنان و بچه‌ها که هیچ تفریحی نداشتند ازساعت ۷تاساعت ۹ دراین‌یکی‌دوخیابان قدم‌میزدند.. شاید این دوخیابان رابیست‌دفعه‌و بیشتر بالا وپائین میرفتند.. من واوهم، همین‌کاررامیکردیم اوبمن‌وعده ازدواج‌داده‌بود، امامن دختر دیوانه‌ای بودم، گفتم: نه، نمیخواهم باتو ازدواج کنم. واو تعجب میکرد ومیپرسید:

- پس‌چرا بامن گریختی؟

- نمیدانم.. هرگز نمیدانم! واومیخندید: کوچولوی من، تودیوانه‌هستی.. دیوانه‌خوشگل وتودل بروی‌من هستی!

یکماه گذشت.. همه‌چیز تمام‌شده‌بود.. من که‌طلسم‌شده‌ی اوبودم دوستش نمیداشتم اما درعین‌حال جدائی نیز، ازاوبرایم مقدور نبود.. شاید این‌احساس‌عشق بود.. یکنوع عشق‌زیرا من فکر میکنم همه‌که یکسان‌ویکجور عاشق‌نمیشوند وعشق‌ماجراها ورنك‌های گوناگون دارد.. شبها. اودرکنار من‌قصه‌های‌زیبائی

میگفت.. قصه‌های او لالائی‌های مادرم را بخاطر میاورد.. دلم میخواست اوساعتها حرف بزند. وحرف‌میزد، من چشم بدهان او میدوختم.. خاموش بودم وسراپا گوش.. اما یکماه بعد، یکشب بمن گفت: فردا توراعقد خواهم کرد .. دیگرمن‌وتو نمیتوانیم اینطور با هم‌زندگی کنیم..شاید بزودی صاحب بچه‌شویم، آنوقت چی؟ هردودراین شهر کوچك‌رسوامیشویم..حالاهمه‌خیال‌میکنند ماعقدکرده‌هستیم‌وحرفی نمیزنند.

گفتم: نه. من نمی‌خواهم باتوزندگی کنم.

ماتش برد.. فریاد زد: راست‌میگوئی ؟

گفتم : آره..

گفت : واقعا تودیوانه‌ای..پس‌چرا توخانه وخانواده‌ی خودراترك گفتی..چرا بامن گریختی؟ گریستم‌وگفتم: نمیدانم.. هرگز نمیدانم.

گفت: اما توبامن عروسی‌خواهی کرد، نیست؟

خواستم اعتراض کنم، دست‌روی دهانم گذاشت و سحر و جادویش‌را بکاربرد، باز برایم حرف زد.. وآنشب در حالیکه در آغوش او میگریستم گفتم: آره.. باتوعروسی خواهم کرد.. هرگز نمیتوانم دوری ترا تحمل کنم..

فردایش صبح‌زود اورفت تاترتیب‌کاررا بدهد.. مادرش‌زن مهربانی‌بود.. بمن‌میگفت: تنها آرزویم اینست که‌نوه‌داشته‌باشم.. وبعد میپرسید : تواین‌آرزوی مرا برآورده خواهی کرد؟ یك ساعت بعد خبرآوردند اودرخیابان آن‌شهرکوچك، زیرچرخ‌های سنگین یك‌کامیون له‌شده‌است، آن‌خیابان‌جاده‌ای بودبرای اتومبیل‌هائی‌که ازشهری بشهر دیگر میرفتند.. شتابزده بسراغ اورفتم.. جسدله‌شده‌ی‌اورا به‌بیمارستان کوچك شهر برده‌بودند..

ارونقی کرمانی

همه چیز درهمان لحظه‌ی اول تمام شده بود.. حتی بامن یك کلمه حرف نزد درحالیکه دلم میخواست بازمرا جادو کند.. در آن لحظه احساس کردم چقدر باواحتیاج داشتم.. زیرادریافتم دیگر راه بازگشت بخانه ندارم، اگر اوبامن ازدواج میکرد شاید پدر ومادرم مرا می‌بخشیدند.. شاید دوباره آنها را میدیدم.. ولی حالا که اوازبین رفته بودمن کجارا داشتم؟

مادر او چندشب وروز گریست.. بعد آرام شد.. امااین آرامش بسیار دردناك بود.. دیگراو نمیگریست درحالیکه نگاهش فریاد میزد دردرون خون میگرید.. اودرحق من خیلی محبت کرد نمیگذاشت من خانه اورا ترك کنم .. چند ماه درکنار او زندگی کردم، اماحوصله‌ام سرآمد ویك روز بی‌خبر، خانه‌ی اوراترك گفتم.. توی اتوبوس نشسته بودم ونمیدانستم کجا بودم .. بشهر دیگری رفتم وبامرد دیگری آشنا شدم. آن‌مرد دو روز با من زندگی کرد.. فقط دوروز.. وبعد عذر مراخواست وقتی از من خداحافظی میکرد میخواستم فریاد بزنم : من فاحشه نیستم..من نمیخواهم اینطور زندگی کنم..اودرکیف من مقداری پول گذاشته بود.. بشهر دیگری رفتم وبامرددیگری آشناشدم.. آنمرد شب مرا بخانه‌ای برد.. ودرآن خانه یکمرد دیگر بود. تاصبح در چنك آن‌دومرد اسیر بودم. وصبح مرا ازخانه‌راندند.. درآن‌شهر مرددیگری بامن آشناشد.. مرا بخانه‌اش برد ، خانه‌ی مجللی داشت، دلم نمیخواست فاحشه‌شوم!.. خودرا به پاهایش انداختم وگفتم: میخواهم کلفتی کنم.. میخواهم درخانه‌توکلفتی کنم !

گفت : زن من بمسافرت رفته است.. اتفاقا بکلفت احتیاج دارم ..

اما اودروغ میگفت، بکلفت احتیاج نداشت.. اوطالب زن

بود.. زنی که برای چندروزی در آغوشش بگیرد.. یك هفته در خانه‌ی او بودم.. یکروز زنش سرزده وارد شد.. باهم دعوا کردند، مرد گفت: این کلفت جدیدماست.. مگر نگفته بودی کلفتی استخدام کنم.. اما زن همه چیز را فهمیده بود..

ازخانه بیرونم کردند.. بشهر دیگری رفتم دراین شهر دو سال درخانه‌ای کلفتی کردم، مردخانه بسیار نجیب ومهربان بود. به‌چشم خواهری، رامینگریست ولی زن همیشه دعوا میکرد.. همیشه غرمیزد. مرد ازدست او به‌تنك آمده بود اما نمیخواست زندگی خانواده گی‌اش ازهم بپاشد.. میخواست کانون زندگی خودرا گرم نگهدارد اما مگرزن میگذاشت؟ من در آن خانه خوشبخت بودم برای اینکه فاحشه نبودم، تن فروش نبودم و مجبور نمیشدم در آغوش هر کس و ناکس بخوابم.. من دراین مدت کوتاه بزشتیها و پلیدهای زندگی پی برده بودم زیرا زیبائیهارا ازدست داده بودم.. آن مردرا، که مرا طلسم کرد. باحرف‌های شیرین‌اش مرا جادو نمود هرگز نفرین نمیکنم زیرا او گناه نداشت.. این من بودم که رؤیاهایم را درکنار اوودر روح ووجود اوجستم،. این من بودم که دست بدست اودادم و ناگهان خودرا دراتوبوسی یافتم که داشت شهرودیارم را ترك میگفت.. تازه اومیخواست بامن ازدواج کند. مراخوشبخت نماید که آن حادثه برایش اتفاق افتاد..

زن سیگار دیگری آتش زد، دود سیگار را با ولع وآز میبلعید. انگار این دود لعنتی دردهای اورا تسکین میداد.. بعد افزود:

ـ دوسال در آن خانه، کلفتی، کردم.. گفتم که مردخانه بسیار مهربان بود وزن ناسازگار.. بالاخره مردچقدرمیتوانست تحمل کند؟.. زن از آن تیپ زنها بود که رؤیای دخترانه‌اش به حقیقت

پیوسته بود اماقدر آنرا نمیدانست اسیر احساسات زنانه‌اش شده بود. یکروز آندوراه‌محضر را پیش گرفتند.. وازهم‌جداشدند. بعدازآن‌من یکهفته درخانه مرد ماندم، زن که پشیمان شده بود چندواسطه تراشید که بخانه وزندگی خود باز گردد اما مردباو گفت: تودیگر بدردزندگی‌من نمیخوری. تودریده‌وبی‌حیا شده‌ای. زنی که طلاق گرفت وبه‌خاطر هیچ‌و پوچ از زندگی خانوادگی دست‌شست فردا رسوائی ببار خواهد آورد.. بعدآنمرد خانه و زندگی خودرافروخت.. حقوق‌مراداد ورفت..وقتی‌میرفت‌سخت گریستم ، دلم‌میخواست درزندگی مردی‌مثل اوراداشتم،امااین آرزو بیهوده بود.. وبازمن آواره‌وسرگردان شدم..بخانه‌ای رفتم‌کلفتی‌کنم اما همان روز اول احساس‌کردم‌پسر آن‌خانواده، چشمان‌هیزوبی‌حیائی‌داردولواینکه۱۷-۱۸ سال بیشتر نداشت‌شب دوم دراتاقم باز شدواوبدرون‌آمد.. این‌را انتظار داشتم..نمی خواستم آواره شوم.. ومجبورشدم باوروی خوش نشان بدهم.. تسلیمش شوم.

ـ مادرش دوسه‌روز بعد ازنگاههای ماپی‌بماجرا برد وبا فریاد وفحش عذر مرا خواست . و بدینسان تندباد حوادث مرا برجاده‌ی سرنوشت‌غلتاند.. درآغوش این‌وآن انداخت‌ومن‌شدم یك‌فاحشه . یك‌زن‌زیرچراغی.. بایکدنیا بدبختی‌وزجر..

زن چشمانش خیس‌از اشك‌بود دراینحال گفت:

ـمن کلاس‌چهارم بودم که‌آن‌واقعه‌اتفاق‌افتاد..اگرزندگی رانمیباختم اکنون تحصیلات‌خودرا تمام‌کرده‌شاید ماماميشدم.. خیلی‌دلم‌میخواست‌مراخانم‌دکتر خطاب کنند.اما نشد.افسوس‌نشد!

دستمالی ازکیف‌خود درآورد،اشکهایش‌راپاك‌کرد..سعی نمود بخندد وخندید .. سپس گفت :

ـ دراین چندسال‌هرگز باکسی‌درددل نکرده بودم..دلم میخواست حرف‌بزنم‌وخیلی حرفهازدم.

تقی‌دست اوراگرفت:

ـ بلندشو..

زن ازجایش‌برخاست:

ـ چیه ؟

ـ بریم اون اتاق، من‌که پاك‌خسته‌شدم !

امازن اعتراض کرد:

ـ نه..

ـ نه؟ چرا ؟..

ـ دلم نمیخواهد !

تقی‌تعجب‌کرد :

ـ توواقعاً دیوانه‌ای..

منصور مداخله‌کرد.

ـ ولش‌کن ..

ـ چی‌چی‌را ولش‌کنم.. من دو ساعت نشسته و قصه گوش داده‌ام وحالا این‌زن..

منصور حرف اورا برید:

ـ راحتش بگذارتقی . خواهش‌میکنم.

تقی دیگر حرف‌نزد .منصور روبه‌زن‌کرد :

ـ من از داستان‌زندگی‌شما خیلی‌ناراحت شدم. امیدوارم سرانجام‌خوشبخت شوید.

زن خندید :

ـ متشکرم.. اماخوشبختی.. نمیدانم چیه.. تونمیدانی؟

منصور آه کشید :

- نه، نه.. منهم هرگز نمیدانم خوشبختی چیه ؟
- واگر اورا پیدا کنی..
منصور شتابزده فریادزد :
- آنوقت خوشبخت خواهم شد. آنوقت خواهم فهمید خوشبختی چیه ؟
زن گفت :
- دیر شده .. من میروم.. شما بچه‌های خوبی هستید .. هروقت فرصت کردم پیش شما خواهم آمد .
بعدازهردو خداحافظی کردورفت.. تقی بدنبال اودوید.. سرپله‌ها خودرا باو رساند.
- اما این نشد .. توبامن آمدی و آنوقت..
زن گفت :
- من ازدوست توخوشم آمد احساس کردم دوستش میدارم. ونمیتوانستم پیش او بامرددیگری عشق بورزم !
- تومگر ..
- میدانم چی میخواهی بگوئی.. چرا، من یك زن هرجائی هستم، اماتوفکر میکنی زن هرجائی قلب ندارد. روح ندارد.. زندگی نمیکند، نفس نمی کشد.. و نمیفهمد !
- نه، منظورمن این نبود.. خوب، بالاخره چه‌وقت میائی؟
- هروقت، فرصت کردم.. توموا ظب دوستت باش.. کمتر جوانی دیده‌ام که اینقدرخوددار باشد . هوس بقلب خودراه ندهد. ودرعشق خود، مثل اووفادار باشد ..
زن رفت.. تقی باتاق بازگشت ودرحالیکه میخندید گفت:
- اینهم شانس ما.. یاروعاشق توشده بود ..!

شهر باران

***

صبح که فرشته از خواب بیدار شد سعی کرد از جایش برخیزد اما نتوانست . شب در خواب دیده بود که دست بدست منصور داده ودوتائی توی کوچه و بازار قدم میزنند.. هنوز باورش نمی‌شد که پاهایش را برای همیشه از دست داده است.. دوسه روز بود که بمناسبت بازگشت او بخانه، مرد بی‌اراده را از خانه برده بودند تا چشم دختر باو نیفتد و آن حادثه وحشتناك را بیاد نیاورد ..

پدرش وارد اتاق شد . صبح بخیر گفت.. و بعد از کلی مقدمه چنین گفت:

ـ دکتر دستور داده است که تو عجالتاً از کالسکه استفاده کنی.

ـ از چی ؟

ـ از کالسکه

ـ یعنی میگوئی مانند بچه‌ها توی کالسکه بنشینم و یکنفر آنرا هول بدهد ..

ـ دخترم. این کالسکه سه‌چرخه است.. مال بچه‌ها نیست. هزاران نفر از این سه‌چرخه‌ها استفاده میکنند .

ـ اما من، من که پادارم ..

ـ تا وقتی خوب نشده باید استفاده کنی..

ـ ولی پاپا این خیلی دردناك است.

ـ میدانم دخترم.. میدانم، اما چاره چیست ؟

آره چاره نبود.. ودختر که دست از همه‌چیز شسته بود، این پیشنهاد را پذیرفت سه‌چرخه را با دست میراند.. زمانی چقدر دلش برای مفلوجینی که آنهارا در سه‌چرخه‌ها در کوچه‌وخیابان دیده بود سوخته بود.. وحالا خودش سرنوشتی مانند آنها داشت وشاید بمراتب بدتر!

اما بیاد آورد آن زن را ـ خدیجه را ـ که دست و پایش را بریده بودند. یك تکه گوشت بود.. اما امید میافرید. میخندید توالت میکرد. ودیگران را بزندگی امیدوار مینمود.. باخود گفت:

آن زن بدبخت تر ازمن است اما بیاد یك عشق، خوش است.. ومن نیز عشقی دارم، عشقی که فراموش نخواهم کرد..

بعد، بر، ابر نرم ولطیف خیال نشست.. بستری ازخیال پهن کرد.. واورا بکنار خود خواند. منصور درخیالش زنده شد. دست بدست اوداد. باهم حرفها زدند.. قصه‌ها گفتند.

آنروز ماجرای دیگری درآن خانه اتفاق افتاد. معصومه از چند روز قبل کاملا پی برده بود که حامله شده است ..فکر کرد بهر ترتیبی است باید قضیه را باقلیخان درمیان بگذارد و باخود اندیشید:

ـ حتماً خیلی خوشحال خواهد شد..

وبیاد پاریس وعشقها وماجراهای خود افتاد.. اطمینان داشت این بچه زائیده همان عشقهای کثیف و هوسهای بی‌پایان اوست.. آنروز به قلیخان گفت:

ـ تودلت نمیخواهد بچه‌دار شوی؟

قلیخان ناگهان ازجایش پرید.

ـ چی، چی گفتی؟

معصومه سخت خوشحال شد .. فکر کرد قلیخان ذوق‌زده شده است، گفت:

ـ بزودی تو بچه‌دار خواهی شد .. دلت پسر میخواهد یا دختر؟

ـ من؟

این کلمه را قلیخان طوری اداکرد که معصومه شك برش

داشت. قلیخان افزود :

ـ یعنی میگوئی توحامله‌هستی ؟

معصومه باشك‌ودودلی گفت :

ـ آره، اینطور فکر کن ..

قلیخان باخشم‌فریاد زد :

ـ زنیکه بی‌حیا، پس‌تو بمن خیانت کرده‌ای؟

معصومه که زن باهوش‌وزرنگی بود دریك‌لحظه پی‌بماجرا برد و گفت :

ـ کی این‌حرف‌را زد.. منظورم این‌بود که من و تو نوه داشته باشیم فکرمیکنم پس‌ازآنکه‌فرشته ازدواج کرد دوسه‌تا بچه قشنك‌و مامانی تحویل دهد .

بعد گفت :

ـ میخواستم ترا امتحان کنم و ببینم چه میگوئی.. راستی اینرا هم میخواستم بدانم چرا من‌بچه‌دار نمیشوم.. هروقت در این باره پرسیده‌ام جواب مرا نداده‌ای ..

قلیخان که‌فریب‌زبان چرب‌ونرم اورا خورده بود گفت:

ـ این‌راز زندگی من است .. اما بتو میگویم، پس از آنکه من صاحب فرزند شدم یعنی‌فرشته بدنیاآمدحادثه‌ای‌برایم اتفاق افتاد.. بعدسخت‌بیمارشدم وبالاخره دکترها بمن گفتند که تودیگر هرگز بچه‌دارنخواهی‌شد.. من برای اینکه‌تو ناراحت نشوی تاکنون این رازرا باتو درمیان نگذاشتم.. برای اینکه من‌ترا دوست‌میدارم.. وخودت اینرا بهترمیدانی.. تو اولین‌و آخرین عشق‌من‌هستی ..

زن‌خودرا درآغوش اورها کرد.

ـ مهم نیست عزیزم .. من‌بچه میخواهم چکار کنم.. من

ارونقی کرمانی

تاترا دارم هیچ‌چیز نمیخواهم .

درحالی که باخود میاندیشید باید بچه‌ای‌راکه‌درشکم‌دارد از بین ببرد .

معصومه‌هرگزتصور نمیکرد شوهرش‌چنین راز وحشتناکی داشته باشد.. اواکنون احساس میکرد بچه‌ای‌راکه درشکم‌دارد دوست می‌دارد.. دلش میخواهد او بدنیا بیاید.. معصومه ایـن آرزورااز‌مدتها قبل بدل داشت ولواینکه، نمیتوانست مادرخوبی باشد..زیرا اویك‌زن بوالهوس وگناهکار بود.. وچنین‌زنی‌لیاقت مادرشدن نداشت!

اکنون بخوبی دریافته بود این‌موجود زنده‌که دردل او وول میخورد زائیده و بوجود آمده‌ی یك‌گناه است.. ثمره و نتیجه‌ی خیانتی است‌که اودرپاریس مرتکب‌شده بود..اما برای اینکه بآرزوهای دیرینه‌اش برسد.. و برای اینکه نقشه‌هـای شیطانی خودرا عملی‌کند میبایستی سقط جنین نماید زیرا درغیر اینصورت مسلماً قلیخان اورا طلاق میداد.. ودست‌او ازهمه‌چیز کوتاه میشد. او نقشه‌کشیده بود‌که باثروت بیحد وحصر «مرد بی اراده»زندگی مجللی برای خودبوجود بیاورد.. پشت‌فرمان اتومبیل‌آخرین سیستم بنشیند.. با هرمردی دلش خواست عشق بورزد ودر دریای‌گناه وهوس غوطه‌ور شود..

روی این اصل‌همان روزبیك قابله مراجعه‌کرد..یك‌دسته اتکناس درشت جلوی اوگذاشت و عصر وقتی بخانه بـازگشت رنك‌رویش پریده بود.. خسته وناتوان بنظرمیامد..قلیخان‌وقتی از او پرسید :

ـ چته؟

گفت :

ـ سخت کسالت دارم.

قلیخان اصرار کرد که بدکتر بروند امامعصومه گفت:

ـ نه.. اگر استراحت کنم حالم خوب میشود..

و دوسه‌روز بعد، حال او خوب شد، درحالیکه مرد بدبخت هرگز نمی‌دانست، زن‌شیطان‌صفت و گناهکار او، سقط‌جنین کرده است ...

فرشته، زندگی یکنواخت و درد آلودی داشت.. روزها درسه‌چرخه‌ی خود مینشست و از پنجره‌ی اتاق بیرون را تماشا میکرد.. پنجره‌ی اومشرف بچند ساختمان کوچك و بهم فشرده بود.. ازآنجا خیلی چیزهامی‌دید. بالکن یکی ازخانه‌هاهمیشه پر ازرختهای‌شسته وآویخته‌شده بود.. آن‌خانواده صاحب‌چندین بچه بودند.. ودرتراس خانه‌ی‌دیگردخترجوانی، عصرها کتاب بدست میگرفت، قدم میزد ودرس میخواند.. لابد خود را برای امتحانات تجدیدی‌آماده میکرد.. و یا شاید کسی چه می‌داند رومان میخواند.. زیراگاهی روی هره مینشست و به آسمان خیره میشد.. شاید عاشق بود.. و در ساختمان روبرو، درست روبروی پنجره‌ی اطاق فرشته، یك زن وشوهر جوان زندگی میکردند.. گاهی صدای خنده آنها بگوش فرشته میرسید.. لابد باهم شوخی میکردند، زن‌جوان و زیبا بود.. فرشته چند بار اورا روی تراس دیده بود.. نشاط وسرور داشت و نشان میداد که ازمردش وزندگانی‌اش راضی است!

عصر، دوکلاغ سینه‌خاکستری روی شاخه‌های درختی که قد برافراشته بود وتادم پنجره‌ی اتاق او رسیده بودمینشستند.. کلاغها مغموم وگرفته بنظرمیامدند.. شاید غم غروب بقلب آنها میریخت.. لانه‌ی آنها درلابلای شاخه‌های درخت بادقت و نظم

خاص، ساخته‌شده بودفرشته یك روز متوجه شدکه آنها بچه‌دار شده‌اند.. کلاغها ازنگاه اوگریزان نبودند ووحشت نداشتند.. می‌دانستندکه اوهیچ آزاری بآنها نخواهد رساند..

یکی ازکلاغها ساعتهامیرفت ووقتی بازمیگشت کلاغ‌دیگر از او استقبال میکرد، آن‌وقت دانه‌هائی‌که آورده بود ببچه‌ها میخوراندند.. آنها سه‌تا بچه داشتند.. بچه‌کلاغها بال و پر در نیاورده بودند ..

فرشته تلاش میکرد خودرا با مطالعه سرگرم کنداماوقتی کتابی بدست میگرفت انگارکلماتی‌که برروی اوراق نقش بسته بود خردمیشد.. میشکست و هرگز خوانده نمیشد.. آن وقت کتاب‌را بیکطرف میانداخت.. بساختمانهای مقابل، بکلاغهاو بآسمان مینگریست واورا بیاد میاورد:

ـ حالا چکارمیکند..چه مادر مهربان وفهمیده‌ای‌داشت.. با پسرش مانند یك‌دوست حرف میزد.. اگرمنهم مادری مثل‌او داشتم...

وبعد درمغز خودکنکاش میکرد تا بهترین و زیبا تریـــن خاطره‌ی زندگی‌اش‌را بیرون بکشد، آن روز ، روز پر شکوه چهارشنبه سوری تبریز، در برابر دیدگانش جان میگرفت.. بازار وکوچه‌های پر ازجمعیت.. پراز بچه‌ها که لباس پوشیده بودند..صدای جغجغه‌ها، قشقرق بچه‌ها.. وبعد او.. اورامیدید که بسویش میاید.. دست بدست هم می‌دادند، از میان‌مردم، از شلوغی‌هامیگریختند.. بصحراپناه میبردند..فرشته فریادمیزد:

ـ بیا دور از همه، تنها زندگی‌کنیم.. مثل غار نشینان روزگاران‌گذشته آنها چه زندگی‌شیرینی داشتند.. هرجادلشان میخواست زندگی میکردند..کسی مزاحمشان نبود.. درون‌یك

غار در جنگلی دورافتاده ووحشی..هیچکس عشق آنها را از دستشان نمیربود، مخالفت نمیکرد .. بیا من و تو هم اینطور زندگی کنیم..

میدید که منصور میخندد:

ـ نه، کسی قدرت ندارد ترا ازمن جدا کند.. من و تو مال‌هم هستیم. این‌راهمه باید بدانند..

واو فریاد میزد :

ـ نه.. توهنوز انسانها را نشناخته‌ای.. من ازهمه‌آن‌ها میترسم ..

وبعدمنصور بازوان‌خودرابروی‌اومیگشود.. در این زمان بودکه دخترآرامشی احساس میکرد، درمیان بازوان اوازهیچ چیز نمیترسید.

دراین لحظات چشمان اوبسته بود.. غرق در رؤیاهـای شیرین و دلپذیرش بود.. امانا گهان صدائی او را از عالم رؤیا وخیال بیرون میکشید..صدای میومیوی یك گربه.. و یا قارقار کلاغهائی که تازه بچه‌دارشده بودند..

یك روزدرزدند.. آنها بتازگی نوکر وکلفتی‌نیزاستخدام کرده بودندکه درانتهای حیاطدریك اتاق بسرمیبردند..زن و شوهر بودند.. وانس والفت عجیبی بهم داشتند.. مردکه‌اسمش «قربان» بود در را بازکرد.. واز تعجب دهانش بازماند..زنی را درسه‌چرخه دیدکه نه‌دست داشت و نه پا..

زن گفت :

ـ فرشته‌خانم هستند ؟

ـ بله..

ـ بگوئید خدیجه آمده است. پسرکی همراه او بودکه

سه‌چرخه را هول میداد.. قربان بدرون خانه رفت. خودرا باتاق فرشته رساند:

ـ خانمی برای دیدن شما آمده‌است.. اسمش خدیجه‌است.

فرشته خوشحال شد:

ـ بگو بیاید..

چند دقیقه بعدآندو در برابر هم نشسته بودند.. زن بی دست وپا، بطرز جالبی آرایش کرده بود.. چهره‌اش باتوالت نرم ولطیفی، نشاط وشادکامی داشت.. موهای‌سرش بدقت شانه‌خورده وازچشمانش، برق‌زندگی‌وامید میجهید.. بازهمان لبخنددائمی برلبانش نشسته بود.. درحالیکه میخندید گفت:

ـ مزاحم که نشدم..

ـ نمیدانی من چقدر خوشحال هستم.

ـ پاپا و مامانت کجاند؟

ـ یکساعت پیش رفتند.

ـ میاند، نه ؟

ـ آره.. تایکی دوساعت دیگه میاند.

ـ خوب ، تعریف کن.

ـ ازچی؟

ـ ازهمه چیز.. دخترچند بار من بتوگفتم که زیاد سخت نگیر.. ببین جونم، سرانجام وپایان زندگی ما چیست!؟.

زن بی‌دست وپا لحظه‌ای مکث کرد وافزود:

ـ خوب وبد، زشت وزیبا، آن‌ها که راه میروند و آنها که راه نمیروند همه بالاخره میمیرنددوروز زندگی ارزش‌این را نداردکه اینهمه اخم وتخم کنیم. زندگی‌شیرین است. بایدتا آن لحظه که نفس میکشیم بگوئیم، بخندیم، فعالیت کنیم..

فرشته، چشمانش پرازاشك شد. زن گفت:

ـ چراگریه میکنی دخترم؟

ـ من.. من خیلی بدبختم.

ـ اوه.. بازهم شروع کردی.. قرارنبود اینطور زندگی کنی.. من بتو گفتم که جوان هستی.. خوشگل‌هم هستی.. باید قدرزندگی خود را بدانی..

ـ امامن نمیتوانم..من ازغصه دارم دق میکنم.

ـ دخترم.. تو بیهوده خودرا اسیرغم و غصه کرده‌ای.. من درباره‌ی خودم خیلی اندیشیده‌ام و سرانجام این نکته را دریافته‌ام که نقص جسم، دردجسم مهم نیست..مهم این است که روح ما آزاد باشد .. و تو لابد میدانی که غم و اندوه ، مانند سوهان روح‌را میتراشد..میخورد.. و وقتی روح انسان ناآرام شد..مریض شد، آن وقت‌درد وزجر واقعی رااحساس میکنیم..

زن بی‌دست وپاآن روزخیلی‌حرفها زد.. باخنده،شوخی وبا فلسفه‌ی‌مخصوص بخود، باز اورا بزندگی‌امیدوارمیساخت. اوباز ازعشق خودحرف زد:

ـ شبها بیاد او میخوابم.. دلم میخواهد هرگز خورشید طلوع نکند.. و هرگز شب بپایان نرسد..من دوست دارم در رختخواب بیفتم ودر خیال خود، اورا جستجو کنم، اورا ببسترم بخوانم.. آنقدر ازاینکار لذت میبرم که حد وحصر ندارد.. و وقتی هم که میخوابم اورا در خواب میبینم.. توعاشق هستی.. چرانمیخواهی باعشق خود سرگرم شوی..

ـ امامن ازاو دورهستم!

ـ چه بهتر.. من بتو گفتم وقتی عاشق‌ومعشوق بهم‌میرسند وچند صباحی درکنار هم زندگی میکنند تازه عقده‌ها نشترمی-

خورد.. دردها شروع میشود.. ورنج و زجر کشنده گریبان هر دورا میگیرد، اما وقتی ازهم دورند وبیاد هم هستنددررؤیاهای دلپذیرفرو میروند.. آن‌دکترمرا اکنون نمیشناسد ولی این‌دلیل نمیشودکه من دوستش ندارم. من در این جهان پهناور یکنفر را دوست می‌دارم که اوست.. و اورا هرگز فراموش نخواهم کرد.. اواکنون زن وبچه دارد ولی‌عشق من، گناه‌آلود نیست زیرا مزاحمتی برای اوویا زن وبچه‌اش ایجاد نمیکنم..من‌فقط باخیال او بسرمیبرم.. تودخترم سعی کن عمق وریشه زندگی‌را بیابی..زندگی‌را آن‌چنانکه هست‌بشناسی نه‌آنچنانکه‌ظواهرش. نشان میدهد..

دوساعت بعد قلیخان ومعصومه بازگشتند، آن‌دو بخانه‌ی یکی ازاقوام خودرفته بودند تاحال «مرد بی‌اراده» را جویـا شوند زیرا مرد بی‌اراده درآن خانه زندگی میکرد.. مرد به آن‌ها گفته بود:

ـ پس ازعروسی چه خبر؟

ومعصومه قول داده بود:

ـ مطمئن باش تاچند روز دیگرعملی میشود.. فرشته در بیمارستان است .

ـ امامن میخواهم، شبها درکنار اوبخوابم.

ـ حالاکه نمیشودولی‌قول‌می‌دهم بزودی بااوعروسی کنی.

قلیخان حرفی‌نزده بود.. آندو وقتی زن بی‌دست‌وپا را دیدند با اوخوش وبش کردند زن گفت:

ـ دلم برای فرشته‌خانم تنگ‌شده بود..

قلیخان گفت :

ـ منزل‌خودتان است. امیدوارم بیشتر باو سربزنید..

زن رو بفرشته کرد:

ـ تو ذوق نقاشی نداری؟

بعدافزود:

ـ سرگرمی‌خوبی است.. من نقاشی میکنم.

معصومه با تعجب پرسید:

ـ شما ..؟

ـ بله خانم ..

ـ اما ..

زن‌خندید:

ـ میدانم چی‌میخواهید بگوئید.. ولی‌من قلم‌مورا بدهان میگیرم وتابلو میکشم، هفته گذشته یك‌تابلو کشیدم. اگر بمنزل من تشریف بیاورید آن‌را خواهید دید. من خودم زیاد نمی‌پسندم امادوستان وآشنایان میگفتند تابلوی بسیار زیبائی است.

فرشته گفت :

ـ منظره است ؟

ـ آره ..

ـ منظره چی..

ـ یك‌کوچه بن‌بست..

ـ یك‌کوچه ؟

زن بی‌دست وپا چشمکی زد و گفت:

ـ آره..

قلیخان ازاتاق بیرون رفت..زن گفت:

ـ بتو گفتم که درکوچه بن‌بست‌آن جوان مرا دید..با هم حرف زدیم.. این تابلو را بخاطر و بیاد آن روزکشیده‌ام.. منظره‌ی تابلو یك‌کوچه بن‌بست است با دو سایه.

ـ دو سایه ؟

ـ آره..سایه یك دختروسایه یك پسر..

ـ اماچرا سایه..

ـ میدانی زندگی‌مثل سایه است.. پابجهان میگذاریم و پس ازمدتی، مثل سایه محو و نابود میشویم.. چیزی ازما باقی نمی‌ماند..

زن سپس گفت :

ـ من بتوتوصیه میکنم که نقاشی کنی.. سرگرمی جالبی است.. با رنگها میتوان بازی کرد..

پس ازآن، زن خداحافظی کرد، فرشته گفت:

ـ قول بده که بازهم پیش من خواهی‌آمد..

ـ اینبارنوبت توست.. بیا اینهم نشانی خانه من..

ـ امامن..

ـ نه، منتظرت هستم، فردا میائی؟

ـ بسیارخوب، فردا نه..اما دوسه روزبعدخواهم آمد.

پسرك سه‌چرخه اورا هول داد.. بادقت وتوجه ازدو سه پله‌که بحیاط میخورد پائین برد.. وقتی اورفت معصومه گفت:

ـ زن جالبی است.. راستی دلت میخواهد نقاشی کنی ..

فرشته بی‌آنکه بروی او بنگرد گفت:

ـ نمیدانم .

ـ او حق داشت نقاشی بهترین سرگرمی است، او دست ندارد اما بااینوصف بادهان قلم‌مورا میگیرد..

ـ اویك انسان واقعی است.. ولواینکه دست وپاندارد.. میدانی اوبمن چه گفت..

ـ چی گفت؟

ـ نقص جسمی مهم نیست.. روح ما باید پاك باشد، سالم باشد.. این حرف بزرگی است.

ـ حق با توست..

معصومه سعی میکرد توجه ومحبت فرشته را بسوی خود جلب نماید وروی این اصل، ظاهراً مهرومحبت میورزید.. ولی قلب دختر ازاو چرکین بود.. ازاو بیزار بود..

فردای آن روز فرشته سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده بود.. و آن نقاشی بود اما نمی‌دانست چه ترسیم نماید.. وفکر نمی‌کرد بتواند تصویری از رنگها بسازد که بچیزی شبیه باشد زیرا او هرگز در خود، ذوق نقاشی احساس نکرده بود.. آن زن باو گفته بود : قلم مو را بدهان گرفتم وپس ازیك هفته تلاش یك کوچه بن بست کشیدم با دوسایه.. وبا خود میاندیشید: من چی بکشم؟

دلش میخواست رنگهارا بهم بیامزد.. وتابلوهائی زیبا بسازد.. شروع بکارکرد، رنگهای زرد قرمز، آبی را بدنبال هم روی تابلو کشید.. افکار اوکه درمغزش رسوخ داشت دست اورا راهنمائی میکرد.. قلم مو روی پارچه می‌غلتید.. رنگها در کنار هم می نشست. دوساعت، سه ساعت، چهار ساعت گذشت.. او از ساعت یازده تا تنك غروب روی آن تابلوکارکرد..رنگها بهم آمیخته بود واز این آمیزش تصویری بوجود آمده بود..این تصویر یك بازاربود.. هزاران نفر درون بازار، غرق دررنگها بودند.. ودراین میان سایه دونفر بچشم میخورد، سایه یك دختر ویك پسر..که دست بدست هم داده بودند وآزاد وبی‌خیال راه میرفتند.. تصویر، دنیائی نشاط داشت.. رنگهای آن زنده وشاد بود.. واز یك عشق بزرك حکایتها داشت.. هرچند چهره‌ی آن

دختر وآن پسر نمودار نبود..

عصر قلیخان بسراغ او آمد. به تابلو نگریست.. چند لحظه درآن خیره شد، خندید و گفت:

ـ من که چیزی نمی‌فهمم.. چیه؟

فرشته گفت:

ـ من آنرا برای خودم کشیده‌ام.. ومیدانم چیه..

ـ تو دختر با ذوقی هستی.. میدانم که در اینکار موفق خواهی شد..

سه روز بعد فرشته تصویردیگری کشیده بود.. این تصویر مرد جوانی‌را نشان‌میداد که دست بسوی بیننده دراز کرده‌بود.. قلیخان وقتی آنرا دید غرق تعجب وحیرت شد:

ـ آه.. هرگز فکرنمی‌کردم تو بتوانی نقاشی کنی..من این مرد جوان‌را دیده‌ام.. اوه.. یادم‌آمد..«او» نیست که یك روز در تبریز به هتل آمد؟

فرشته سربلند کرد و گفت:

ـ نمیدانم!

ـ خودش است.. چهره‌اش کاملا شبیه اوست.. دست بسوی من درازکرده..

ـ نه پاپا..

ـ پس چی:

ـ او در جستجوی یکنفر است.. دست بسوی کسی دراز کرده که اورا از دستش گرفتند!..

قلیخان که سخت ناراحت شده بود با اینوصف سعی کرد او را دلداری بدهد:

ـ مرا ببخش دخترم..تصدیق میکنم که من درحق توبدی

کردم.. اما تو مرا ببخش!

سپس از اتاق بیرون رفت.. و دو روز بعد از آن فرشته تابلوی دیگری کشیده بود، تابلو دختری که او هم دست بسوی گمشده‌اش درازکرده بود.. این دوتابلورا روبروی هم بدیوار آویخت.. یك پسر.. و یك دختر دست بسوی هم درازکرده بودند اما هرگزبهم نمی‌رسیدند.. وتلاش هردو بیهوده بود..!

یکروز فرشته بپدرش گفت:

ـ دلم میخواهد بخانه خدیجه بروم.

ـ هروقت مایل باشی..

ـ همین امروز..

واورا بخانه‌ی آن زن بردند.. زن سرگرم نقاشی‌بود.. قلم مورا بدهان گرفته بود..وقتی فرشته‌راکه روی سه چرخه‌ی خود نشسته بود پدرش بدرون اتاق آورد زن با خوشحالی فریاد زد:

ـ توئی عزیزم..

در اتاق شش ـ هفت تابلو بدیوارآویزان بود.. اماهمه تابلوها شبیه هم بودند:

ـ یك کوچه بن‌بست ودوسایه..

درهمه تابلوها یکنوع رنك بکار رفته بود.. ویك‌موضوع داشت..وحتی‌اندازه‌آنهابا هم جزئی‌ترین‌فرق‌وتفاوتی‌نداشت..

زن گفت:

ـ وقتی ترا دیدم انگاردنیارا بمن دادند.. خوب‌تعریف کن.. بگو ببینم حالت چطوره کوچولو؟

ـ ای بد نیستم..

ـ بگوخوب هستم.. بد نیستم چیه؟

فرشته گفت:

ـ منهم دارم نقاشی میکنم، هرچند بلد نیستم اما میدانم چه جور رنگهارا بهم بیامیزم وروی پارچه بکشم.

ـ آه.. عالیست.. خوشحالم که پیشنهاد مرا پذیرفتی بعد روکرد به قلیخان:

ـ شما چرا نمی‌فرمائید..

واشاره بصندلی کرد. قلیخان گفت:

ـ اگراجازه بدهید من میروم.. ودوساعت بعد میایم که فرشته‌را ببرم. زن گفت:

ـ دوساعت خیلی کم‌است.. من میخواهم تا عصر بادخترم حرف بزنم. ناهار باید پیش من باشد.. شما غروب بیائید..

قلیخان گفت:

ـ اما..

زن خندید وتوی‌حرف اودوید:

ـ من «اما» سرم نمی‌شود هرچه گفتم قبول کنید.

قلیخان گفت:

ـ بسیارخوب..

وبعد از او واز دخترش خداحافظی کرد ورفت..

زن گفت:

ـ از چند روزقبل شروع بنوشتن کرده‌ام.

ـ نوشتن؟

ـ آره جونم..مداد ویا قلم‌را بدندان میگیرم ومینویسم.. در دو سه روز اول خیلی زجر کشیدم، ولی حالا خطام خوب شده.. وفکرمیکنم اگرادامه بدهم خیلی بهترخواهم‌نوشت.

ـ چی مینویسید؟..

ـ میخواهم یکداستان بنویسم. داستان؟

ـ تعجب میکنی دخترم.. من فکرمیکنم ذوق‌نویسندگی دارم.. میخواهم قصه‌ی آن کوچه بن‌بست را بنویسم که یك پسر زمانی، دختری‌را درآن کوچه بوسیده بود وآندختر هرگزاین ماجرارا فراموش نکرد.. میخواهم بنویسم چطورآندختر بیاد این‌بوسه، هزاران خاطره برای خودآفرید.. وبعد چطوردست پای اورا بریدند..وبعد چطور زندگی کرد وبزندگی امیدوار شد.. توفکر نمی‌کنی این قصه جالب باشد؟

ـ چرا.. حتماً جالب خواهد بود..

ـ بعدازآنکه تمام شدآنرا بیکی‌ازمجلات خواهم‌فرستاد. اگرچاپ‌کردند بازهم قصه خواهم نوشت..

خندید وادامه داد:

ـ اگرهم چاپ نکردند باز خواهم نوشت.. من آدمی نیستم‌که از شکست بهراسم. من هرقدر شکست بخورم لجبازتر میشوم وبیشتر تلاش میکنم..

آندو درکنارهم ناهارخوردند.. مادرخدیجه، لقمه‌هارا در دهان او میگذاشت، زن گفت:

ـ تنها ناراحتیم اینست‌که نمیتوانم اینجورکارهارا خودم انجام بدهم.

مادرش گفت:

ـ دخترم اینکه غصه نداره.. من‌که نمرده‌ام.

سپس، مادر پیشانی اورا بوسید:

ـ توخیلی خوب هستی.. تو یك فرشته‌ای..

زن ساعتها شوخی‌کرد، گفت وخندید.. چنانکه فرشته گذشت زمان‌را احساس نکرد..

عصر کـه شد قلیخان باز گشت.. فرشته دلش نمیخواست آن زن‌را ترك گوید.. انس والفت عجیبی باو پیدا کرده بود.. زن گفت:

ـ دفعه بعد نوبت من است.. سه روز بعد پیش توخواهم آمد تا تابلوهایت‌را تماشا کنم.

بعد فرشته خدا حافظی کرد..

فردای آنروز، وقتی فرشته ازخواب بیدار شد دلش بهم‌خورد، حال استفراغ باو دست داد.. حالتی که هرگز برایش سابقه نداشت.. سخت متعجب شد..

طفلك هرگز نمیدانست که حامله شده است.. نه، او نمی‌دانست در آنشب وحشتناك از مرد بی‌اراده حـامله شده است.

فکر کرد: غم واندوه فراوان او را باینحال دچار کرده است.. اما فردا صبح بازدل اوبهم‌خورد، بدفعات‌عق‌زد..وعصر آنروز، هنگامیکه از پنجره داشت ساختمانهـا را مینگریست احساسی گنك‌ومبهم بقلبش‌راه کشید احساسی که‌اول رنك نداشت.. اما بعدرنك گرفت.. واورا بتفکر واداشت:

ـ بعضی‌ها که حامله میشوند صبح دلشان‌بهم میخورد،عق میزنند.. نکندمنهم..

وحشت سراپایش‌را فراگرفت.. دلهره واضطراب‌رشته‌ی افکار اوراگسیخت، بکلاغ‌های‌سینه‌خاکستری که کنارلانه‌ی‌خود، روی شاخه‌ی‌درخت نشسته بودند نگریست، بچه‌های آنها کم‌کم بزرك میشدند .. دیگر مثل روزهای اول زشت‌وبیمو نبودند .. بال‌وپر درآورده بودنداماهنوز نمیتوانستند مثل پدرومادرخود، بپرواز درآیند، اوج بگیرند ..

دو کلاغ سینه خاکستری قارقار میکردند .. و بچه‌های

آنها، سرهای خودرا ازآشیانه بیرون آورده بودند آنهاهم‌می‌خواستند مثل پدر و مادر خود قار قار کنند اما صدایشان ضعیف بود ..

یك فکر ناگهان دختر جوان‌را بخود مشغول کرد .

ـ اگر بااو ازدواج میکردم وصاحب بچه‌میشدم.. آه چقدر خوشبخت بودم اما افسوس ..

بااینوصف احساس کرد دلش بچه میخواهد تااوراسر گرم کند.. او«نیاز» بمهرومحبت داشت‌واینرا دریافته بود که‌مهر و محبت بچه، رنك تصنع وریا ندارد.. نگاه بچه‌سرشارازمحبت است زیرا از قلبی پاك سرچشمه میگیردومانند سیل بقلب‌میریزد.. وقتی مادر باو مهر میورزد یکدنیالذت احساس میکند.. واین بزرگترین لذتهاست.. هیچ لذتی‌بپای آن نمیرسد ..

با خود گفت:

ـ نه، من باید این آرزورا بگور ببرم.. من‌دلم میخواهد بچه اورادرشکم‌پرورش بدهم..واینرا خوب‌میدانم که‌دیگرهرگز اورا نخواهم دید.. چرا بیهوده دراین‌باره فکر میکنم..

به‌تراس ساختمان مقابل نگریست یك زن جوان داشت رختخواب‌پهن میکرد وپیرزنی نیز گوشه‌ی تراس روی قالیچه نشسته بود، سماور درکناراو میجوشید، داشت چائی میخورد.. درساختمان دیگر ، دختر جوانی‌که غالباً کتاب بدست داشت لبه‌ی بالکن نشسته بود ، بازهم‌کتاب بدست داشت امانگاهش‌در پهنای آسمان گم‌شده بود .. انگار گم گشته‌ای داشت که نگاهش سرگردان بود..

واوهم گمگشته‌ای داشت.. فرسنگهاازاودوربود..وهرگز نیز انتظار نداشت گمشده‌ی‌خودرابجویدزیرا پاهایش‌مرده‌بود..

ونمیتوانست راه برود.. اگر یکروز منصور اورا میجست.. او رامییافت تازه او نمیتوانست دست بدست او بدهد و با هم گام بردارند..

دوباره چشمش بکلاغهای سینه‌خاکستری افتاد یکی‌ازبچه کلاغها که شیطنت ازسرورویش میبارید ازلانه بیرون پریده‌بود.. روی‌شاخه‌درخت راه میرفت‌وتلاش‌میکرد بال‌وپر بگشایدو بپرواز درآید.. پدرومادرش از خوشحالی‌فریاد میزدند..صدای‌قارقار آنها لحظه‌ای قطع نمیشد.. هردو بال وپرمیزدند واورا تشویق می‌کردندکه پرواز کند.. بچه‌کلاغ دچار هیجان شده بود، ناگهان پاهایش را ازروی شاخه برید، بال‌وپر گشود اما هنوز یکی دومتر بیشتر نپریده‌بود که‌سرنگون شد.. روی زمین‌افتاد.. دوکلاغ سینه‌خاکستری وحشت‌زده وهراسان پریدند که او را بگیرند وبه‌لانه‌اش برسانندامایك گربه‌شرور که تاآن لحظه‌پشت درکمین گرفته بود قبل ازآندو خود را به‌بچه‌کلاغ رساند..در یك‌لحظه‌کوتاه چنك‌بگردن بچه‌کلاغ‌زد، اورا از زمین ربود و شتابزده گریخت..

صدای وحشت‌زده دوکلاغ سینه خاکستری به ناله تبدیل شد.. آندو جیغ میزدند اماگربه گریخته بود.. فرشته‌باهیجان واضطراب ازجایش نیم‌خیز شد، فریاد زد:

ـ ولش کن..

اماگربه شکار خودرا بانتهای حیاط، باتاق‌کلفت ونوکر رسانده بود، فرشته آنها راصدا زد:

ـ قربان.. زینب!

ولی ازآندوخبری نبود.. سرانجام صدای‌زینب ازآشپزخانه بگوش رسید:

ـ چیه خانم..

ـ گربه بچه کلاغ را ربود و باتاق شما برد.. ترا بخدا نگذارید بخوردش گناه دارد پدرومادرش سخت ناراحتند ..

زینب گفت :

ـ مگه چیه خانم.. یه بچه کلاغ چه اهمیتی داره..

فرشته فریادزد:

ـ این چه حرفیه میزنی زینب.. زودباش برو نگذار اونو بخوره !

و بعد بشدت گریست درحالیکه با خود میاندیشید :

ـ اگر خودم میتوانستم راه بروم او را نجات میدادم ..

زینب دراثر اصرار فرشته باتاق خود رفت. گربه بیرون دوید درحالیکه هنوز بچه کلاغ را بدندان گرفته بود وخون از جای دندانهای تیز او بیرون میزد.. بچه کلاغ دیگر تکان نمیخورد دو کلاغ سینه خاکستری که لحظه‌ای ازتلاش باز نیایستاده بودند به‌سوی گربه پریدند، یکی ازآندو برسر گربه نوك زد..ودیگری نیز حمله‌ور شد.. گربه که خطررا احساس کرده بود بچه کلاغ را رها کرد و گریخت ..

دو کلاغ اورا بمنقار گرفتند و به‌لانه‌ی خود بردند.. اما بچه کلاغ تنش خونین بود و مرده بود .. آنوقت کلاغها جیغ زدند .. بصدای جیغ آنها کلاغهای دیگری آمدند ، بزودی صدها کلاغ روی آن درخت اجتماع کردند.. همه آنها مضطرب و هراسان بودند، همه آنها جیغ میزدند وانگار درمرك بچه کلاغ میگریستند وپدرومادر اورا تسلی میدادند ، تنك غروب بود.. خورشید دردوردستها انگار بخون خودآغشته بود.. وافق مانند یك دریای پر خون و مواج بنظر میرسید.. کلاغها همچنان در

هیجان بودند.. وهمچنان جیغ میزدند ..

فرشته اشك میریخت.. او بادستهایش سه‌چرخه‌خودراهول داد، چراغ‌را روشن کرد و بعدقلم‌مورا بدست گرفت.. آنرا برنك سیاه‌آلود وشروع بکشیدن تابلو کرد... اشك میریخت‌ودراینحال دستش به‌سرعت کارمیکرد، گوئی‌یکدست نامرئی، دست اورا گرفته بود وروی تابلو راهنمائی‌میکرد ..

نیمساعت گذشت، تاریکی، حیاط‌خانه‌را پرکرد. لابلای شاخه‌ی درخت راه جست، کلاغها رفته بودند وبچه کلاغ‌را نیز برده‌بودند تالاشه‌ی‌اورادرجائی مخفی کنند که‌سك‌وگربه‌نخورد. وقتی بازگشتندبازقیل‌وقال براه انداختندو چند لحظه بعد همه کلاغها رفتند جزدو کلاغ سینه‌خاکستری که غم‌زده و اندوهگین کنارلانه‌ی خود نشسته بودند.. غم‌آنها بسیاهی شب‌بود.. دیگر فریاد نمیزدند وانگار به‌آرامی میگریستند .. واو در اینمدت کوتاه یك‌تابلو کشیده بود.. تابلوئی که‌همه‌جایش سیاه‌بود..و دراین‌سیاهی‌یك کلاغ کوچولو بچشم میخورد.. این کلاغ گردنش بریده‌بود.. وخون‌میریخت اما این‌خون‌قرمز نبود.. سیاه‌بود. ولی بااینوصف بخوبی‌نشان‌میداد که‌خون‌دارد ازگردن‌او بیرون می‌زند .. این‌تابلو رنك‌غم میپاشید.. ودرگوشه‌ی آن‌یك‌جفت چشم‌بود.. چشمانی که هم‌شبیه چشمان‌آدمی بودوهم یك گربه .. شاید چشمان آن مردبی‌اراده‌بود .. وشاید چشمان‌تیز بین‌آن گربه فراری..!

وقتی تابلو تمام‌شد به‌پشتی‌سه‌چرخه تکیه‌داد .. پلکهایش رویهم افتاد وخواب‌اورادرمیان بازوان نرم‌ولطیف خود گرفت..

دقایقی بعد بصدای پدرش‌بیدار شد، قلیخان‌دستی‌بموهای سر او کشید و گفت:

ـ تو با اینترتیب خودت‌را از بین‌میبری.. چرا نمیخواهی ترا بگردش‌وتفریح ببرم.

ـ من که نمیتوانم‌راه بروم‌پاپا..

ـ اوه.. باز که شروع کردی..اتومبیل که داریم،سوارت میکنم وهرجا مایل باشی‌میبرم .

ـ من‌دلم نمیخواهد از اتاقم بیرون بیایم .

ـدخترم، توهرطور مایل باشی‌من‌حرفی ندارم‌ولی‌فکرش رابکن، توجوان‌هستی، تو باید ازاین گوشه گیری‌وانزوا دست برداری ..

ـ نه‌پاپا. مرا بحال خودم بگذارید ..

ـ آه.. این‌تابلوچیه .

ـ نگاه کن‌پاپا، چی‌میفهمی؟

ـ تابلوجالبیه .. یك‌بچه کلاغ مرده.. اما این‌چشمها.. مال کیه ؟

ـ نمیدانم، مال یك گربه.. یك آدم.. وشایدهم‌یك‌جانور زشت وپلید ..

ـ منظورت ازکشیدن این‌تابلو چی‌بوده؟

ـ شماخانه‌نبودیدپاپا، گربه‌لعنتی‌بچه کلاغ‌راکه‌میخواست راه برود، پروازکند ، گرفت‌وکشت..پدرومادرش‌سخت‌ناراحت شدند. همه‌اش‌جیغ میکشیدند.. ومن‌این تابلو را از این‌حادثه ساختم.. آن‌بچه کلاغ بی گناه بود.. پاپا،راستی‌چرابیگناهان، گاهی‌اسیر چنین حوادث‌وحشتناکی‌میشوند؟

قلیخان احساس کرد که‌قلبش‌را بایك چاقوی کند تکه‌تکه میکنند.. فکر کرد :

ـ دخترم نیز بیگناه بود.. راستی چرا آن حادثه وحشتناك برایش اتفاق افتاد ؟

و بعد خودش را لعن و نفرین کرد :

ـ این من بودم که اورا به این سرنوشت دچار کردم.. من بودم که آن مرد احمق را بخانه راه دادم تا ثروت اورا بدست بیاورم.. من بودم که گول ثروت را خوردم. فریب حرفهای زنم را خوردم..

اما خیلی زود این افکار را از مغز خود راند.. وفکر کرد:

ـ حالا وضع من عوض شده .. صاحب اتومبیل و زندگی مجللی شده‌ام.. فرشته نمیداند که میخواهم ویلای بسیار زیبائی در خارج شهر خریداری کنم.. نمیداند که هنوز یك قسمت کوچك از ثروت مرد احمق را بدست آورده‌ایم واینهمه تغییر درزندگی ما پیدا شده واگر همه ثروت اورا بچنك بیاوریم همه چیز بکلی عوض خواهد شد .. میتوانیم چندین ویلا داشته باشیم، میتوانیم هرسال چندماه در اروپا بسر بریم.. نه، این چیزها را نمیداند .. اما راستی من چطور باو بگویم که لازم است با آن مرد احمق ازدواج کند.. میترسم بازدست بخودکشی بزند ..

سرانجام قلیخان گفت :

ـ حق با توست دخترم.. گاهی تندباد حوادث سرنوشت بیگناهان را ببازی میگیرد.، میدانی دخترم ما مثل پرکاهی هستیم که غالبا اسیر سرنوشت میشویم ویا درواقع اسیر حوادث میگردیم.. حوادثی که معلوم نیست بوجود آورنده‌اش کیست؟ پرکاه را باد میتواند ببازی بگیرد .. میتواند آنرا بروی شاخه یك گل بنشاند ومیتواند بسوی لجن و گرداب عفن آلود بکشاند.. و آن پرکاه نمیتواند ازاین حادثه بگریزد زیرا اسیر تندباد است..

بعدا فزود :

ـ فراموش کردم بگویم که بزودی ترا بیك بهشت خواهم برد.. مادر یك ویلای بزرك و مجلل که مثل بهشت است زندگی خواهیم کرد ..

ـ ویلا..؟

ـ آره جونم، همین امروز بامعصومه رفته بودیم که معامله را تمام کنیم اما نشد.. فکر میکنم تا یکی دو روز بعد بتوانیم آن ویلا را بخریم.. من دلم میخواست قبل از خرید تو هم آنجا را ببینی ..

ـ نه پاپا..من نمیخواهم ببینم .

ـ دخترم، تو باید خوشحال باشی. به گذشته‌ها فکر نکن، آینده مال توست.. مال تو زیباترین دختر شهر ..

ـ پاپا، تو داری مرا مسخره میکنی..

ـ این حرفها را نزن دخترم که سخت دلگیر میشوم.. همه میدانند تو دختر بسیار زیبائی هستی .. اینرا من نمیگویم همه میگویند ..

ـ امامن..

ـ توچی؟

ـ من نمیتوانم راه بروم .. من بدبخت‌ترین دختر شهر هستم!

قلیخان اورا درآغوش کشید، پیشانی دخترش را بوسید و گفت :

ـ ترا بخدا این حرفها را نزن.. تو داری مرا دیوانه می کنی ..

دراینوقت قربان بدرون آمد:

ـ آقا ..

- چیه قربان..
- یکنفر آمده و باشما کاردارد .
- کیه؟
- من نمی‌شناسمش .
قلیخان ازدخترش خداحافظی کرد وقتی وارد سالن پذیرائی شد پیرمردی رادید که اضطراب وهیجان در نگاهش موج میزد.. پیرمرد اگر آنهمه تشویش واضطراب را نداشت مسلما بسیار موقر بنظر میامد ، اوشتابزده سلام کرد و گفت :
- شما آقای قلیخان هستید ؟
- بله، خودم هستم، فرمایشی بود ؟
- عرض کنم خدمتتان، شنیدم شما پسرتان را بپاریس بردید که پروفسور «اگاس مونیز» تحت عمل جراحی قراردهد ..
- پسرم نیست .. اما باما نسبت دارد .
- پروفسور واقعاً هما نطور که می گویند معجزه میکند؟
قلیخان روی مبل نشست ، چندلحظه اندیشید وبعد گفت:
- والله نمیدانم چی بگویم.. دیوانه‌هائی که اوعمل میکند ظاهراً آرام میشوند .. آرام مثل یك بره .. اما ..
- اما چی..؟
- اراده خودرا ازدست میدهند..
- اینکه مهم نیست!
- چرا، شماچطور تاحالا پی نبرده‌اید اراده در زندگی چقدر اهمیت دارد .
- این درست، اما زجرو ناراحتی جنون راچی میگوئید..
- شما بیاددارید؟
- آره.. پسرم هفت سال تمام است که دیوانه شده.. او مرا

نمی‌شناسد. هیچکس را نمیشناسد.. من دلم میخواهد قبل از آنکه بمیرم او مرا بشناسد، مرا پاپا خطاب کند.. آخه میدانید من جز او فرزندی ندارم . مادرش هم سخت ناراحت است ، شب و روز گریه میکند .

- کجاست؟

- در آسایشگاه خصوصی..

- من نمیتوانم شمارا راهنمائی کنم .

- مگر بیمار شمارا پروفسور آگاس مونیز تحت عمل جراحی قرار نداد ؟

- چرا..

- مگر حالش بهتر نشد..

- ظاهرا چرا .. ولی همانطور که عرض کردم اراده خود را ازدست داد.. ما باید همیشه مواظب او باشیم .

- اینکه عیبی نداره.. من دلم میخواهد پسرم خوب شود و شب و روز بر بالین او بنشینم..

سپس پیرمرد ناشناس افزود :

- شما اولاد دارید ؟

- یکدختر دارم.

- پس میفهمید من چی میگویم .

- آره، خوب میفهمم.

- من ازیك نفر شنیدم که شما بیمارتان را بپاریس برده اید ومردی باسم پروفسور اگاس مونیز که شهرت جهانی دارد او را عمل کرده است.. میگویند این پروفسور معجزه میکند او تاکنون صدها دیوانه را نجات داده است..

- من که بشما گفتم .. بیمارما آرام شده اما اراده ندارد..

مثل یك بچه است وشایدهم بدتر ازیك بچه ..

- ولی چطور باین پروفسور جایزه نوبل داده اند ؟

- نمیدانم.. باید ازآنها که جایزه راداده اند پرسید.

- شاید شما اشتباه میکنید .. همه میگویند این پروفسور نابغه است.

- شما ازمن راهنمائی خواستید ومن نظرم را عرض کردم.

- خیلی متشکرم.. من تصمیم گرفته ام اورا به پاریس ببرم. او باید نجات یابد ..

پس از آن پیرمرد خداحافظی کردورفت.. اما او نمیدانست که خود پروفسور اگاس مونیز دچار اختلال حواس شده است.. وازاینکه چنین عمل جراحی ابداع کرده و هزاران نفر را در سراسر جهان بشکل مرده های متحـرك درآورده است از فرط ناراحتی وعذاب وجدان ،قرار وآرام ندارد .. نه، پیرمرد که تنها پسرش دیوانه شده بود اینرا نمیدانست..

***

روز بعد، بازسروکله ی خدیجه پیداشد .. همان لبخند پر شکوه وامیدآفرین را برچهره داشت.. و باز مثل معمول توالت کمرنك ولطیفی کرده بود.. بایکدنیاصمیمیت بافرشته خوش وبش کرد..وگفت:

- مزاحم که نیستم..

فرشته خندیدوگفت :

- همیشه که ترا میبینم این حرف را میزنی.. آخه چه مزاحمتی.. وقتی تومیائی من آنقدر خوشحال میشوم که میخواهم بال وپر دربیاورم وبپرواز دربیایم .

زن بی دست وپا خندیدوگفت :

ـ نه، حالا لازم نیست بال‌وپردربیاری وپروازکنی. زیرا من میخواهم دوسه‌ساعتی کنار توبنشینم وباهم درددل کنیم .

ـ ناهار باید مهمان ما باشی..

ـ اگر هم نمیگفتی بودم..

فرشته بازخندید، زن گفت :

ـ خوب تازه چه‌خبر ..

وبعد افزود :

ـ آه.. عجب‌آدم بی‌ذوقی هستم.

ـ چرا مگه‌چی‌شده ؟

ـ متوجه این‌تابلوها نشدم ..

سپس با دقت و توجه بتابلوها نگریست و با خوشحالی فریاد زد :

ـ یك‌پسرویك‌دختر درست‌روبروی‌هم.. دستها بسوی‌هم.. آه، چقدر عالیه. تواگر مدتی نقاشی کنی باآثار خودهمه را دیوانه خواهی‌کرد.. نمیدانی این دوتا تابلو چقدر جالبه .. هردوتادارند باآدم حرف‌میزنند.. نه، نه باآدم‌حرف‌نمیزنند.. دوتائی‌باهم‌حرف‌میزنند.. دست‌به سوی همدیگر درازکرده‌اند، می‌خواهند همدیگر را درآغوش بکشند.. دارم دیوانه میشوم.. دلم می‌خواست منهم چنین تابلوهائی نقاشی‌میکردم..

ـ داری مسخره میکنی..

ـ من‌غلط‌کردم ترا مسخره‌کنم . باورکن.. تو شاهکار خلق‌کرده‌ای.. این یکی‌را نگاه‌کن، یك‌بچه‌کلاغ .. داره از گلویش خون میاد . . اما تابلوی غم‌انگیزیه .. از تابلو های توغم میباره..

ـ اینرا بتو نگفتم .. این بچه‌کلاغ برای اولین‌بار از

لانه‌اش خارج شد.. پدرومادرش خیلی خوشحال بودند.. می‌خواست یادبگیرد که چگونه بال‌وپر بزندوپرواز کند، امازمین افتاد وآنوقت یك گربه پرید واورا گرفت ..

ـ طفلکی آرزوی پرواز را بگور برد ..

آره، مثل خیلی از انسانها که‌مجبورند آرزوهای‌خودرا دردل خفه کنند ..

ـ صدبار بتو گفتم ازاین حرفها نزن.. انگار سرشت تو را باغم ریختند .. تابلوهایت، نگاهت، حرفهایت . همه نشانه پدیده‌ی غم است.. اندوه است.. آخرتاکی.. چرانمیخواهی‌غم واندوه را ازقلبت بزدائی .. بتو گفتم که‌جوانی، خوشگلی، تو اگرجای من‌بودی چکار میکردی، هان..بگو ..

فرشته گفت:

ـ توانسان خارق‌العاده‌ای هستی..توسوای منی..

ـنه، تواشتباه می‌کنی .. همه میتوانند شادزندگی کنند.

فرشته گفت :

ـ راستی‌یادم‌رفت یك‌موضوع‌مهمی‌راباتودرمیان‌بگذارم..

ـ چیه؟ اورادیده‌ای؟

ـ نه.. من دیگر «او» رانخواهم دید..

ـ پس‌چی‌شده ؟

ـ صبح که از خواب بیدار میشوم حال من، بهم میخورد

ـ هرروز ؟

ـ آره..

ـ چندروز است؟

ـ سه،چهارروز میشود .

ـ توحامله شده‌ای..

- چی ؟
- گفتم توحامله شده‌ای؟
دختر جوان باوحشت فریاد زد :
- نه.. نه.. خدای من..
وبعد دیوانه‌وار خودرا ازروی سه‌چرخه بزمین‌انداخت‌و ازهوش‌رفت .
زن بی‌دست‌وپا ، هیجان‌زده‌و مضطرب ، در سه‌چرخه‌اش تکان خورد.. اودست‌وپانداشت ولی حالات چهره‌اش..وتکان و تلاش بیهوده‌ی تنش، چنان بودکه انگار دارد دست و پایش را تکان میدهد، میخواست خودرا ازسه‌چرخه پائین‌بیاندازد.. راه برود.. ولی تلاش او. عبث بود، سرانجام فریاد کشید:
ـ کمك کنید..
پسر کی‌که اوراکمك میکرد وپشت دراطاق ، در راهرو داشت مگس میگرفت دوید.. یك‌مگس درمشتش بود ..
اوبال‌و پر مگسها رامیکند.. دست‌وپایشان‌را قطع‌میکرد وروی زمین رها مینمود، اما وقتی هراسان وارد اتاق شدودید که دختر جوان روی‌زمین افتاده ، مشتش باز شد ومگسی‌راکه گرفته‌بود رهاکرد ..
زن بی‌دست وپا، شتابزده وهراسان گفت :
- آنها راصداکن ..بدو..
چند لحظه‌بعد. معصومه وارد اتاق شد.. زینب هم آمد ، معصومه گفت :
- زود شربت بیار ..
فرشته را بهوش آوردند.. دخترجوان وحشت‌زده بدرو دیوار وبچهره‌ی آنها مینگریست.. نگاهش سرگردان بودودر

یك نقطه ثابت نمی‌ماند ..مانندکسی بودکه یکدنیا درد داشته باشد.. دردی طاقت‌فرساکه امان ازاوببرد وحتی‌امکان یك‌لحظه نگریستن باو ندهد ..

چندبار، پلکهایش شکست..وچندبارکلمات نامفهومی بر زبان‌راند، معصومه تلاش‌میکرد اورا هشیار سازد.. وزن بی‌دست وپا، بایك‌دنیا حسرت، دختر جوان را می‌نگریست..

آن‌زن، درزندگی یك‌آرزو ویك دلخوشی داشت و آن، این‌بودکه بدیگران کمك کند.. وحالا چقدر افسوس‌میخوردکه نمیتوانست دختر جوان‌را درآغوش بگیرد. او را نوازش‌دهد و بهوش‌آورد ..

چشمانش‌پرازاشك‌شد.. توفان احساسات درقلبش‌پیچید.. تاب خورد، غرید .. وهزاران آرزو، شکل‌وریخت یك جمله‌ی کوتاه‌را، بخودگرفت:

ـ تو نمیتوانی، نه‌یك‌بچه، نه‌یك‌دختر ونه یك‌مردرا در آغوش بگیری .!

این‌جمله برای‌او،از احساسات رنك‌باخته، از آرزوهای مرده. واز شعله‌های خاموش‌شده شکل گرفته بود..

نمیتوانست بچه‌ای را درآغوش بگیرد برای اینکه دست وپایش را بریده بودند..

نمیتوانست دختری‌را درآغوش بکشد برای اینکه دست‌و پا نداشت ..

نمیتوانست مرددلخواهش‌را درآغوش‌بگیرد برای‌اینکه.. واین برای اوازهمه‌دردناکتر بود.. بعدحتی‌حیوانات‌برای‌خود جفت داشتند.. همه میتوانستند به آغوش یکنفر، مادر، شوهر، خواهرویابرادرپناه ببرند.. اما اوهرگز نمیتوانست‌آغوش‌بروی

کسی بگشاید.. او آغوش بروی درد گشوده بود.. مانند تك درخت شاخه شکسته‌ی ، خشکی در بیابان تف‌زده وداغ بود.. که‌هیچی نداشت اما بااینوصف زنی بود امیدآفرین.. و خدا میداند که این‌زن، این‌انسان دردمند چه‌قدرت مافوق تصوری داشت..

او روبه معصومه کردو گفت:

ـ حالش جـا اومده .. اگـه اجازه بـدین من بـا او صحبت میکنم .

معصومه گفت :

ـ چی‌شد.. چرا بیهوش شد؟

ـ ایندختر زجرمی کشد خانم.. اودارد از دست میرود.. بمن حقیقت‌را بگوئید ..

ـ منظورتان چیست؟

ـ اویکنفر را دوست میداردکه‌ازاودور است . مگه‌نیس؟

ـ چرا ..

ـ ویکنفردیگر ..

ـ آه.. شماهمه‌چیز را میدانید ..

ـ من‌دردمند هستم‌وبا دردمندان‌زود انس‌میگیرم..میدانید خانم،فرشته معصوم وبیگناه، حامله است.

ـ چی.. چی گفتی؟

ـ آره.. اوحامله‌است!

ـ وای، چه‌بدبختی بزرگی..

ناگهان فکری بخاطر معصومه‌رسید لبخندی زد و گفت:

ـ فهمیدم !..

ـ چی‌را فهمیدید خانم..

ـ اوبایدبا نامزدش ازدواج کند..

ـ اما اگر دوستش نداشته باشد..

ـ دیگر از این حرفها گذشته.. شما باید کمك کنید ، او ازشما حرف قبول میکند ..

ـ اما من وادارش نخواهم کرد..

ـ چی میگوئید .. میخواهید این دختر رسوا شود .. همه جا درباره‌ی او حرف بزنند .. می‌خواهید دیگر نتواند سر بلند کند ..

ـ وبخاطر این، یکعمر بسوزد .. شما اینرا مگر نمیدانید زندگی زناشوئی اگر مطابق دلخواه نباشد جهنم است..جهنمی که همیشه شعله‌های نفرت در آن زبانه میکشد.. جهنمی که روح آدمی را میسوزاند وخاکستر میکند.. اینرا شما نمیدانید ؟

ـ چرا.. ولی شماهم اینرا باید بدانید که رسوائی وافتضاح، یکعمر بدبختی ونکبت بهمراه دارد.. در ثانی اگر اوازدواج کند، بچه‌اش پدرداشته باشد میتواند از او نگهداری کند.. بچه محبتهای ازدست رفته‌را باو باز خواهد گرداند!

زن بی‌دست‌وپا ، لحظه‌ای اندیشیدو گفت:

ـ شاید حق باشما باشد ..

بعد افزود :

ـ بسیارخوب، من سعی خواهم کرد رضایت اوراجلب کنم.. شاید خوشبختی او دراین باشد که بچه‌دارشود ..

معصومه آه کشید :

ـ چقدر دلم میخواست منهم بچه‌دار میشدم ..

و بیاد بچه‌ای افتاد که تکه تکه ازرحم‌اش بیرون آورده بودند.. دراین‌وقت فرشته،چشم گشود، دیگر نگاهش سر گردان وافسار گسیخته نبود.. بروی معصومه‌وزن بی‌دست‌وپا نگریست..

وبعدزارزار گریست..

زن بی‌دست وپا گفت :

ـ نه، نه‌دخترم ، گریه‌نکن..

ومعصومه نیز اورا دلداری داد:

ـ چیزی نشده که گریه‌میکنی.. آرام باش‌فرشته ..

وبعد او را بزحمت از زمین بلندکرد.. زن بی دست و پا گفت :

ـ بهتر است روی تختخوابش‌بخوابانید..

معصومه، اوراروی‌تختخواب خواباند.. زن گفت:

ـ لطفاً سه‌چرخه مرا هول بدهید.. میخواهم باو نزدیك باشم .

معصومه همانطور که آن زن گفته بود رفتار کرد ...

زن گفت :

ـ اگر اجازه بفرمائید من و او چند دقیقه با هم ، تنها حرف بزنیم.

معصومه گفت :

ـ من‌حرفی ندارم.. ولی من‌مادر فرشته‌هستم، اوبایدراز خودرا بامن درمیان نهد.. بامن‌درددل کند..

زن بی‌دست‌وپا چشمکی‌زدو گفت:

ـ خواهش میکنم..

معصومه. ناچار اتاق‌را ترك‌کرد .. پس ازرفتن‌او زن بی دست‌وپا گفت:

ـ فرشته، تو دختر من‌هستی. دختر خوشگل وماماني من.. من نمیخوام‌درباره‌ی حادثه‌ای که‌اتفاق‌افتاده‌حرف‌بزنم.. هرچی بود گذشته و نباید اندوه گذشته‌هارا خورد ..

سپس درباره‌ی همه چیز حرف زد.. ازعشق، ازمحبت، از نفرت و از زندگی انسانها .. و باینجا رسید که:

ـ ما نیاز بمحبت داریم.. ما باید دوست بداریم تا بتوانیم زندگی کنیم و دوست داشتن فرق میکند ..یك زن، مرد زندگی‌اش را دوست میدارد.. ویك مرد عاشق زنش است.. یکی کبوترانش را دوست میدارد..ویك زن به بچه‌هایش عشق میورزد.. وقتی ما از چشمه‌ی محبت سیراب میشدیم خود را سعادتمند احساس می کنیم.. من بتو گفته‌ام که با خیال اوزندگی میکنم ولی این کافی نبود و اکنون بتابلوهائی که می کشم علاقمند شده‌ام.. خیال اورا بـه بسترم راه میدهم و از تماشای تابلوهایم نیز لذت میبرم .. وتو نیز نیاز داری.. تو با خیال «او» زندگی کن .. اورا که دوست داری و میپرستی .. و بعد...

اولحظه‌ای مکث کرد و افزود:

ـ تو باید این بچه‌را بدنیا بیاوری.. تو اورا دوست خواهی داشت برای اینکه از خون تو تغذیه میکند.. او بتوعشق واقعی خواهد بخشید، تورا صمیمانه دوست خواهد داشت و ازچشمه‌ی محبت بی نیازت خواهد کرد..

ـ اما این رسوائی ...

ـ آه، توبهتر است با نامزدت ازدواج کنی...

فرشته فریادزد :

ـ چی میگوئی .. او یك دیوانه است ..

ـ اما ترا از رسوائی نجات خواهد داد.. ببین دخترم، تو نباید یکعمر سرافکنده باشی..

ـ ولی من گناهی مرتکب نشده‌ام ..

ـ این درست..اما بقول معروف در دروازه‌را میتوان بست

ولی در دهان مردم را نه..

زن بی دست و پا، ساعتی با او حرف زد.. آنقدر حرف زد که خسته‌شد و سرانجام فرشته گفت:

- توهرچی بگوئی قبول میکنم.. من تنها یك آرزو دارم ..

- چیه؟

- مرك!

- نه، نه.. نشد، فرداکه این بچه بدنیا آمد مزه و طعم سعادت‌را خواهی چشید.. بتو قول میدهم..

فرشته هنوزمیگریست.. زن بازهم برای اوحرف زد.. باز اورادلداری‌داد.. ازانسانها قصه‌هاشرح‌داد.. قصه‌های تلخ.. واز زندگی‌خودش‌ماجراهاتعریف کرد.. ماجراهای‌شوم ودردناك..

بار دیگر پلکهای فرشته شکست، آنقدر از دست زندگی خسته وناتوان شده بودکه تن کرخت وسست شده اورا خواب‌در ربود.. زن بی‌دست و پا در حالیکه لبخند برچهره داشت اشك میریخت .. نگاهش در پرده‌ی کدر اشك پنهان بود .. و چقدر آرزو میکردکه دست داشت و میتوانست لااقل اشك از چهره‌ی خود بزداید .

معصومه که بادلهره وتشویش درراهرو ایستاده بودبدرون آمد، زن بی دست وپا گفت:

- هیس..

وبا اشاره سر، اورا پیش خواند وگفت:

- لطفاً بگوئید علی‌آقا بیاید و مرا ببرد..

پسرك بدرون آمد. سه‌چرخه اوراهول داد وازاتاق‌بیرون برد، توی راهرو معصومه گفت:

- چی شد؟

ـ فکرمیکنم راضی‌شد..
ـ که با او ازدواج کند؟.
ـ آره!
ـ اوه..شما چقدرخوب هستید..چه زن مهربانی هستید.
زن، لبخند زد و گفت:
ـ علی‌آقا، بادستمال چشمان مرا پاك کن.. همه چیزرا تیره وتار میبینم، مانند بعضیها نگاهم، فقط سیاهیها را میبیند..
پسرك دستمالی درآورد، آن‌را روی‌چهره‌ی اشك‌آلود و چشمان خیس‌آن زن کشید، زن گفت:
ـ راستش‌رابگوئید خانم.شماچرا اینقدر اصرار میکنید که او با آن‌مرد ازدواج کند؟
ـ این‌چه حرفیه میزنید، او نامزدش است..
ـ اما این‌راهم می‌دانید که عقل و هوش درست وحسابی ندارد.
ـ ولی میلیونها پول دارد..
ـ اوه..فهمیدم..
ـ چی‌میخواهید بگوئید..
ـ همه چیزرا فهمیدم.. علی‌آقا مرا باتاق‌فرشته ببر..
معصومه گفت:
ـ برای چی..آخراو بخواب رفته..
ـ من باید اورا ازخواب بیدارکنم..حالا من‌خوب‌بنقشه شما پی بردم. شمامیخواهید اورا قربانی‌کنید.. قربانی پول.. میخواهید یك دخترجوان‌را درآغوش یك دیوانه بیاندازید تا ثروت اورا بدست بیاورید.. اینکار را شماکرده‌اید.. آن مرد دیوانه‌را وادارکرده‌اید که اورا مورد تجاوز قراردهد..

ـ شما میفهمید چی میگوئید..

ـ من حالا همه چیزرا میدانم.. تف برشما.. تف برپدر این دختر.. زودباش علی آقا..من باید باین دختر بگویم که با آن مرددیوانه ازدواج نکند ولواینکه رسوا شود.. رسوائی و افتضاح بهتر از اینست که او قربانی شود تا دیگران غرق در پول شوند..

اما معصومه مانع شد:

ـ نه، شما نباید اینکاررا بکنید..او بدبخت خواهد شد..

ـ شما همه چیزرا از او گرفته‌اید..

ـ نه، نه.. اوهرچی خواسته حاضروآماده کرده‌ایم.

ـ آنچه‌را که‌اومیخواسته‌عشقش بوده.. تنهاعشق زندگی‌اش.. تنها امیدش.. وشما با گرفتن آن، همه چیزرا از او گرفته‌اید.. وحالا میخواهید اورا برای‌همیشه درآغوش یك دیوانه رها کنید.

ـ اودیوانه نیست‌خانم.. ما اورا بپاریس بردیم، پروفسور معروفی او را تحت عمل جراحی قرارداد وحالا سالم‌تر از من و شماست!

بعد، معصومه افزود :

ـ شما درحق فرشته خدمت کردید.

پس ازلحظه‌ای مکث ادامه‌داد:

ـ این خدمت شما را فراموش نخواهیم کرد ، اگر مایل باشید خرج مسافرت شمارا خواهیم دادکه بخارج بروید.. من شنیده‌ام دست وپای مصنوعی ببازار آمده که با وصل آن انگار آدم دست و پا دارد، میتواند هرکاری انجام بدهد..

ـ من محتاج کمك شما نیستم.. بگذارید باتاق اوبروم.. من نمیخواهم دراین جنایت شریك باشم..

ـ دیگه بس است.. خواهش میکنم ازاین‌خانه بروید..

علی‌رغم اصرار زن بی‌دست‌وپا، معصومه نگذاشت پسرك، سه‌چرخه‌رادوباره باتاق فرشته براند.. اودرراهرو فریادمیزد:

ـ فرشته، اینها تراگول میزنند.. اینها فریب شیطان را خورده‌اند. اما معصومه سه‌چرخه اورا هول‌داد.. ودرواقع آن زن را ازخانه بیرون کرد..

***

دو روزبعد، مرد بی اراده را بخانه‌آوردند.. همان‌لبخند احمقانه برچهره‌اش بود.. لباس شیکی بتنش‌کرده بودند و باو گفته بودند:

ـ بایدبافرشته مؤدبانه رفتارکنی.. دستش‌را ببوسی‌وزیاد حرف نزنی.. اصلاسعی‌کن با اوحرف نزنی..

مرد بی اراده خوشحال بود.. او وقتی میخواست باتاق فرشته برودقلیخان هراسان وخجلت زده درسالن پذیرائی قدم میزد وسیگار دود میکرد.. معصومه همراه مردبی اراده رفت..

فرشته باین شرط حاضرشده بود با جلیل ازدواج کندکه پس ازعروسی، هرگزاوگام باتاقش ننهد.. اوگفته بود:

ـ من ازاینمورد وحشت دارم.. اگرپس ازازدواج باتاقم بیاید خودرا خواهم‌کشت. باوگفته بودند :

ـ جلیل دیگرهمان مرد نیست.. کاملا حالش خوب شده است.. و از ماجرای آن شب بقدری ناراحت است‌که شب‌وروز گریه میکند..

فرشته که‌روی تختخواب درازکشیده بود صدای پای‌مرد بی اراده راشنید اوپاهایش‌را روی زمین میکشید.. دخترجوان وحشتزده نیم‌خیز شد، در بازشد ومعصومه بدرون‌آمد.. پشت‌سر

او مرد بی‌اراده وارد شد..

سعی کرده بودند او مرتب ومنظم باشد بریقه‌اش پاپیون مشکی دیده میشد ولباسش خوب دوخته‌شده بود اما بااینوصف برتن او زارمیزد...همان لبخند احمقانه نیز برچهره‌اش نقش بسته بود.

مرد بی‌اراده، چندلحظه بچهره‌ی فرشته زل زد، نگاهش بازتهی بود.. تهی از هرنوع احساس، و بنظرمیآمد که‌ماجرای آن شب راکاملا فراموش کرده است.

فرشته که روی تختخواب درازکشیده بود با وحشت و اضطراب که آمیخته بخجلت وشرمساری بود ملافه را روی‌خود کشید ودر این حال گفت:

ـ نه.. نه!

مرد بی‌اراده، جلورفت.. وفرشته احساس کرد که بسوی او میآید راه رفتن آن مردمشخص بود زیرا پاهایش را روی زمین میکشید.. ومخصوصاً فرشته با صدای گام‌های او آشنائی داشت. هروقت صدای پای او را میشنید قلبش میلرزید، انگار زلزله‌ی شدید اورا میلرزاند وبزمین میکوفت.. واکنون هم که ملافه راروی خود کشیده بود صدای پای اورا شنیده وحشتزده فریاد زد:

ـ جلوترنیا..

مرد بی‌اراده ایستاد، سربرگرداند و بمعصومه نگریست. نگاه احمقانه‌اش، پرس‌وجوداشت معصومه اشاره کرد که هرچی گفته است انجام بدهد.. مردلبخند زدوجلوتررفت اکنون کنار تختخواب رسیده بود، دیگرپاهایش راروی زمین نمیکشید، خم شد و آهسته گفت:

آثار نویسنده این کتاب که بوسیله «کانون معرفت» منتشر شده

۱ ـ آواره	۴۰ ریال
۲ ـ فرزندان شیطان	۳۵ ریال
۳ ـ شهر باران (۲ جلد)	۶۰ ریال
۴ ـ شبی‌که سحر نداشت (۲ جلد)	۷۰ ریال
۵ ـ زورق طلائی	۳۰ ریال
۶ ـ امشب دختری میمیرد	۳۰ ریال
۷ ـ خروس چهل تاج	۲۰ ریال
۸ ـ عشق دلقك	۲۵ ریال
۹ ـ شیطان در میزند	۲۰ ریال
۱۰ ـ دلهره	۲۵ ریال
۱۱ ـ ساعات ناامیدی	۲۰ ریال
۱۲ ـ یك آدمکش اجاره داده می‌شود	۳۵ ریال
۱۳ ـ گریزپا	۲۰ ریال
۱۴ ـ گلایل وحشی	۳۰ ریال
۱۵ ـ نفرین	۲۵ ریال
۱۶ ـ کفش پاشنه بلند	۲۰ ریال
۱۷ ـ بابا نان داد	۳۵ ریال
۱۸ ـ شب وهوس	۳۰ ریال
۱۹ ـ خاطرخواه (باجلد سولیفان)	۱۵۰ ریال

۳۵ ریال

حق چاپ طبق قرارداد میان ناشر و نویسنده محفوظ
و مخصوص «کانون معرفت» است